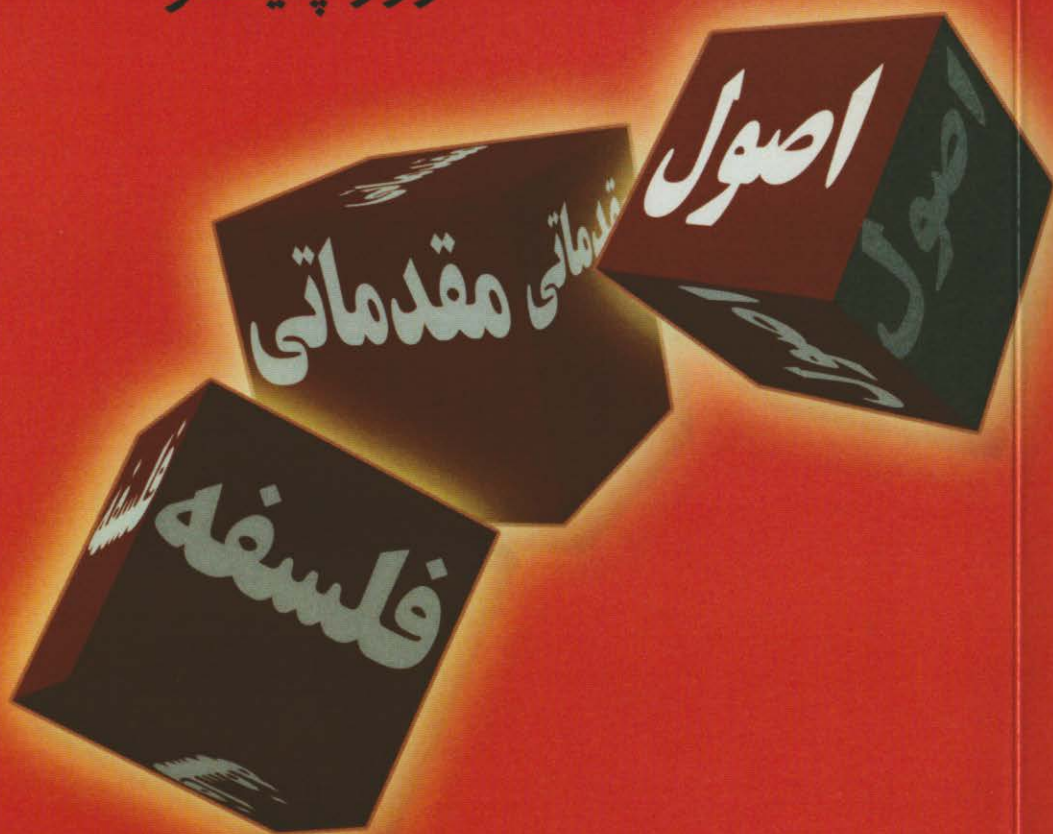


اصول مقدماتی فلسفه

ژرژ پلیتسر



مترجم فریدون گیلانی

ژرژ پلیتسر

GEORGES POLITZER

اصول مقدماتی فلسفه

ELEMENTARY PRINCIPLES
OF PHILOSOPHY

مترجم: فریدون گیلانی

اصول مقدماتی فلسفه

اثر : ژرژ پلیتسر (۱۹۴۲ - ۱۹۰۳)

ترجمه از زبان انگلیسی : فریدون گیلانی

طرح روی جلد: رویا بخشی

تایپ و صفحه آرائی: مریم کمالی

چاپ اول: ۱۳۹۰

چاپ و صحافی : آباکو

Abaco Druck / Gopy

Tel: ۰۴۰ - ۴۱ ۹۱ ۰۲ ۲۱

www.abaco-copy.de

ترجمه انگلیسی این کتاب از زبان فرانسوی به وسیله باربارا ل. موریس
Barbara L. Morris صورت گرفته است.

ناشر به زبان انگلیسی : International Publishers New York

چاپ اول به زبان انگلیسی ۱۹۷۶

چاپ دوم به زبان انگلیسی ۱۹۷۸

ژرژ پلیتسر

اغلب گفته اند که ژرژ پلیتسر تجسم خنده بود. خنده‌ای جسور و مبارز. خنده‌ای انقلابی، نه خنده‌ی سرکشی و تمرد بی خیال و عاری از دغدغه و نگرانی. خنده‌ای مارکسیستی، نه خنده‌ای آنارشیستی. خنده‌ای که برای تحقیر و تمسخر دنیای کهنه برلب می نشست تا آن را از کوشش‌هایی که برای محکومیت تاریخ داشت، برهاند. خنده‌ای به ریش زنجیرهای تاریخی که علیرغم شکنجه‌های پوشو^۱ و گشتاپو، نشانه‌ی فتح بود. خنده‌ای که حتی در برابر جوخه‌ی اعدام، بر لب او نشست...

ژرژ پلیتسر در سال ۱۹۰۳ چشم به جهان گشود. نخستین روزهای زندگی او در ناوی وارود Navyvarod، شهری کوچک در مجارستان گذشت، اما دولت زادگاه او به دست مرتجعان افتاد و پدرش تحت تعقیب قرار گرفت. این بود که پلیتسر در هفده سالگی ناچار به فرار از سرزمین خود شد. فرانسه را انتخاب کرد، از طریق روشنفکران و تعهد احساساتی، عمیقاً فرانسوی شد. هیچ کس بهتر از او از شکوه روح فرانسوی نمی توانست سخن بگوید. در خانه پدرش، زبان فرانسوی را با خواندن آثار «ولتر» و «دیدرو»، به خوبی آموخته بود و زمانی که باید دوره لاتین را می‌گذراند، فقط پنج سال طول کشید تا توانست عالی ترین مدارک، و از آن جمله اعتبار نامه استادی در فلسفه را دریافت کند. در درون ژرژ پلیتسر، ماده‌ی مستعد نبوغ فلسفی وجود داشت، و مثل دوست و همراهش ژاک سولومون که در اتاق شکنجه با هم بودند، در تئوری فیزیک متخصصی فوق العاده بود.

مسیر تکاملی پلیتسر در سال ۱۹۲۶؛ دورانی که با خود در جدال بود تا از نفوذ و سلطه‌ی آیدالیستی رها شود، آغاز شد. در این مرحله تکاملی، پلیتسر با سرسختی

^۱ Pucheu وزیر کشور Petain بود و به خاطر نقش کلیدی خود در ایجاد و اداره عملیات سرکوبگرانه طرفدار نازی در دولت «ویشی ۱۹۴۵ - ۱۹۴۰»، به رسوائی و نفرت انگیز بودن شهره بود - م

جنگید، به پیش رفت و از هر مانعی عبور کرد. اوج سفر پلیتسر در این مرحله‌ی تکاملی، آشنائی او با مارکسیسم بود.

در نخستین سال‌های دهه سی که دانشگاه کارگری پاریس تاسیس شد، بسیاری از پرفسورهای حائز اهمیت و حتی معروف، در هیئت علمی آن به چشم می‌خوردند. اما درسی که برای دانشجویان، چه کارگران یقه آبی، کارگران یقه سفید، یا روشنفکران، بیشترین جاذبه را داشت، درس ماتریالیسم دیالکتیک ژرژ پلیتسر بود. به یمن کوشش‌های او، بسیاری از دشوارترین مسائل فلسفی، بدون آن که ارزش و اعتبار نظری خود را از دست بدهند، روشن و ساده شدند. سر سختی بی رحمانه و روش استدلالی پلیتسر در مقابل نظریه‌های پر از تناقض مخالفان او ایستاد. پلیتسر، به مثابه یکی از رهروان مارکس و لنین، چنان متفکر اهل جدلی بود که با استدلال علمی به مصاف مدعیان می‌رفت و نمی‌گذاشت کسی به لحاظ شایستگی و فرهنگ، کمر به متهم کردن او ببندد.

امروز مارکسیسم به این حق دست یافته که در دانشگاه راه یابد، و مارکس و لنین تبدیل به یک دوره تحصیلی شده‌اند. آثار اسکولاستیکی (دانشگاهی - مدرسه ای) جامعی در فلسفه شوروی نوشته شده است. اما چهل سال پیش، همه چیز متفاوت بود: اگوست کورنو Auguste Cornu به عنوان پیشتاز، و شاید هم کودکی گمشده، با عرضه‌ی تز خود در مورد ساختار عقاید مارکس به سوربون Sorbonne جلوه کرد. تحقیقات و نوشته‌های فلسفی ژرژ پلیتسر، به موازات اگوست کورنو، نخستین کوشش‌های پراهمیت فرانسوی را در پرتو ماتریالیسم دیالکتیک برای روشن کردن پرسش‌های مرکزی در فلسفه، صورت دادند.

امروزه دشوار است به تاثیر کامل بادی پاک کننده که به بوهای راکد مرداب آکادمیک هجوم برده بود، آن گونه که شاید و باید بپردازیم. این زمان، سال ۱۹۲۹ بود که فیلسوفی سرخ چهره با انتشار کتاب «پایان زهد فروشی فلسفی برگسونیسم»^۲ the

^۲. هانری برگسون Henri Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱) از فیلسوفان ایده آلیستی است که پس از تکان خوردن جهان با فلسفه مارکس و انگلس که عمدتاً با مانیفست این دو در سال ۱۸۴۸ جریان اندیشیدن را تغییر داد، در آخرین سنگرهای ایده آلیستی که سرانجام به تسخیر کامل دین در آمد، با پذیرش علوم جدید و جریان حرکت و تغییر، از طریق بازی با مفاهیم و تقسیم کار کمیت و کیفیت، انسان را سرانجام به عرفان مسیحی وصل می

ایدۀ آلیستی را، در فضای خدای جوان که پوشیده در آتش تپه‌پیر کننده بود، صورت داد. تا جنگ جهانی که در راه بود، پلیتسر به جدل پیروزمندانه‌ی خود علیه مخالفان مارکسیسم که آنان را دشمنان تعقل و خرد جدید می دانست، ادامه داد. همزمان، این فیلسوف جوان با گستاخی و به صورتی درخشان از سنت‌های تاریخ فلسفی فرانسوی، که از سنت بزرگ دکارت آغاز شده بود، دفاع می‌کرد. (رنه دکارت Rene Descartes فیلسوف و ریاضی دان قرن شانزدهم فرانسه ۱۶۵۰ - ۱۵۹۶ که شک دکارتی « من می اندیشم، پس من هستم » او آغاز عصر تازه‌ای از شک و اندیشیدن و فلسفه بود که تعریف‌های پیش از خود از هستی را به کلی دیگرگون کرد. - م)

پلیتسر مجذوب آموختن روانشناسی شد. قصد او این بود که در مقابل روانشناسی سنتی ایدۀ آلیستی، روانشناسی جدیدی را به وجود آورد که آن را « مادی » می نامید. در آغاز، تحت تاثیر مکتب روانشناسی زیگموند فروید بود. این جاذبه به آن دلیل در پلیتسر به وجود آمد که مکتب فروید بدون مجرد کردن کار کرد و ساختار روانشناسی، اساساً به مطالعه در مورد انسان زنده تمایل داشت. اما پس از مدتی کوتاه، که از ۱۹۲۸ آغاز شد، به درک نکات سؤال برانگیزی در آموزش‌های فروید رسید و با اثری به نام « نقد بنیادهای روانشناسی » از آن جدا شد. قصد و کوشش پلیتسر در تاکید برارزش اجتماعی شخصیت، بقای کار او را به عنوان روانشناسی تضمین کرد.

کند و معتقد است در انسان قوه اشراقی به ودیعه گذاشته شده که اگر چه در عموم مردم ممکن است در حال ضعف و ابهام و حتی محو شدن باشد، اما امکان دارد قوت و کمال یابد و آدم را متوجه کند اصل اصیلی که در او وجود دارد، مانند آتشی که با نفوذ در آهن آن را سوراخ کند، او را به مبدا که آتش عشق را در او افروخته، وصل کند. در فلسفه او، با این نظریه تزلزل خطری که از عقل در انسان رخ داده، تبدیل به اطمینان و یقین می شود. برگسون در بیان به ظاهر پیچیده خود که خدائی مرمت شده را پوشیده در خلوص آتشین عرفانی در مقابل اساس فلسفی مارکس قرار می دهد، انسان را مختار می گذارد که این حال و احوال را دین تلقی کند، یا عرفان و ایمان به غیب و به باطن. ویلیام جیمز آمریکائی و امیل بوتروی فرانسوی، از آخرین سربازان این سنگر ایدۀ آلیستی در جدال با فلسفه مارکس بودند. شلیک سهمگین استدلال ژرژ پولیتسر به این سنگر که آخرین منزلگاه فلاسفه ایدۀ آلیست در جدال با فلسفه مارکس بود، اگر به جهان گشائی نازی های آلمان و تیرباران او به وسیله جوخه آتش گشتاپو بر نمی خورد، مشکلات نظری بعدی را بسیار بیشتر از این از پیش پا برداشته بود و مسیر را از نوعی دیگر هموار کرده بود (مترجم).

در دبیرستان شربورگ Cherbourg و اوهره Evreux و سرانجام در سن مور Saint Mour – آموزش دید. در همین زمان، مرکز مدارک حزب کمونیست فرانسه را ایجاد و مدیریت کرد. عشق و علاقه او به این کار، اغلب باعث می شد که شب‌ها را در این مرکز بگذارند. پلیتسر اقتصاد دان شد و ستون او در نشریه اومانیتیه L, Humanite از پرخواننده ترین ستون‌های این روزنامه بود.

روزنامه نگاری برایش پر از جاذبه بود. صاحب این قلم، خود گواه علاقه وافر او به ژورنالیسم است. من به یاد می آورم در سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ که سر دبیر روزنامه کمونیست بودم، هر وقت که به قلم او نیاز داشتم، سر از پا نشناخته و با شور و شوق به دفتر روزنامه می آمد. موریس تورا Thorez Mouice^۲ مهم ترین عامل این شیفتگی استثنائی و فداکارانه بود.

پس از آن بود که « صدای نا به هنجار» جنگ در اروپا پیچید. پلیتسر که برای خدمت نظام وظیفه به مدرسه نظام فراخوانده شده بود، روابط نزدیکش را با مخفی گاه رهبری حزب کمونیست حفظ کرد. در ششم ژانویه ۱۹۴۰، این ژرژ پلیتسر بود که پیشنهادهای تاریخی حزب کمونیست را به آناتول دومونی Anatole de Monzie نماینده دولت فرانسه رساند تا برای دفاع از پاریس به مردم فراخوان دفاعی بدهند.

ژرژ پلیتسر، در ملحق شدن به رفیق ستایش انگیز خود مای پلیتسر Maie Politzer که در وحشت اردوگاه‌های نازی به هلاکت رسیده بود، از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲ روح مقاومت دانشگاه بود. لازم به تکرار نیست که شجاعت او، از عهده هر آزمایشی بر می آمد.

از زمان خاتمه خدمت او در ژوئیه ۱۹۴۰، همراه ژاک سولومون Jacques Solomon و دانیل دکوردمانش Daniel Decourdemanche روزنامه ای مخفی را برای دبیرستان‌ها و معلمان کالج منتشر کردند. نخستین شماره له اونیورسیته لیبر L, Université libre (دانشگاه آزاد the free university) بلافاصله پس از دستگیری پل لاناوی Poul Langevin به وسیله گشتاپو در اکتبر، منتشر شد. این شماره از نشریه «دانشگاه آزاد»، به گزارش تفصیلی دستگیری فیزیکدان معروف پرداخت و سایر دست

^۲ . Mouice Thorez دبیرکل حزب کمونیست فرانسه بود. (توضیح مترجم انگلیسی)

اندازها و هتک حرمت‌های اشغالگران فاشیست را پوشش داد. در این گزارش اضافه شده بود که :

در تقابل با این وقایع، دانشگاه به روش و سنت دیرینه خود وفادار مانده است. دانشگاه، به اتفاق آراء تصمیم گرفته است که حتی از روش دیرینه‌ی خود برای حفظ تاریخ پرشکوه خود پیشی گیرد. و عزم خود را به اتفاق آرا جزم کرده است که قصد و روش خود را، در کوران وقایع و علیرغم هر آن چه رخ می دهد، پاسداری از سنت عظیم فرهنگی برای دفاع از آزادی را که تبدیل به رسم بالنده‌ی دانشگاه شده است، به پیش ببرد.

از آن پس بود که نشریه « دانشگاه آزاد » نبرد خود را علیه نهادهائی که دشمن در امور دانشگاه ایجاد کرده بود، علیه دستگیری استادان و دانشجویان یهودی، علیه تغییرات منحط در کار دانشگاه و مواد درسی، و علیه به اصطلاح تحول ملی که در واقع اقدامی ارتجاعی به رهبری امپریالیسم نازی بود، آغاز کرد. این نشریه، بدون هیچ گونه ترس و وحشتی، جرقه‌های مقاومت را در مدارس و دانشکده‌ها روشن کرد. صفحات نشریه دانشگاه آزاد، از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱، قدرتمندترین عامل نهادینه کردن جدال کمونیستی و نبرد برای آزادی، از آغاز اشغال فرانسه بود. هشت شماره از این نشریه پیش از ژانویه ۱۹۴۱، و بیست شماره‌ی آن پیش از ژوئن ۱۹۴۱ منتشر شد.

زمانی که تجاوز نظامی هیتلری علیه اتحاد شوروی ناکام ماند، بیست و دومین شماره نشریه دانشگاه آزاد، به تاریخ اول ژوئیه ۱۹۴۱، در مقاله ای با عنوان «گور هیتلر»، اعلام کرد که پیروزی « ارتش متحد مردم متحد، ارتش جدید جامعه ای نوین »، مسلم بود.

در مارس ۱۹۴۱، رساله ای ضد نازی که به طرزی استثنائی قدرتمند و گزنده بود، به صورت جزوه در اردوگاه میهن پرستان دست به دست شد. رساله امضا نداشت، اما سبک کار نشان می داد که قلم کیست. همه می دانستند که «انقلاب و ضد انقلاب در قرن بیستم»، کار ژرژ پلیتسر است. این جزوه که در ژانویه و فوریه چاپ شده بود، چهل و پنج صفحه بود. رساله پلیتسر پاسخ دندان شکنی به سخنرانی رایش اسلاتیر روزنبرگ Reichsleiter Rosenberg در مجلس نمایندگان فرانسه در اواخر نوامبر

۱۹۴۰ بود که نمایندگان را به «تسویه حساب با نظریه‌های ۱۷۸۹» فرا می‌خواند و حامل عنوان «خون و طلا، یا طلا مغلوب خون شد،» بود.

پلیتسر در رساله خود نشان داد که دموکراسی نمرده و پیروزی‌های هیتلر نتوانسته دموکراسی را به خاک بسپارد. پلیتسر با دلایل اثباتی، در رساله خود تحلیلی را به دست می‌دهد که در آن تحلیل معلوم می‌شود نارسائی، نقض، عدم شایستگی و فساد دموکراسی بورژوازی به صورت شاخص‌ها و نشانه‌های اصلی سرمایه داری در می‌آیند، حال آن که در صورت برافتادن سرمایه داری و تحقق سوسیالیسم، دموکراسی عرصه و امکان بروز پیدا می‌کند:

واقعیت این است که در کره زمین، هیچ قدرتی وجود ندارد که علم و عقل را که امروزه به وسیله اتحاد شوروی در امنیت قرار گرفته و از آن پاسداری می‌شود، محو کند. اتحاد شوروی در انجام این وظیفه، تمدنی رها شده از جاهلیت، یعنی تمدنی سوسیالیستی را در خود رشد می‌دهد و حافظ آن است.

پانزدهم ماه مه ۱۹۴۱ که کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه بیانیه خود را برای تشکیل جبهه ملی بزرگ با هدف آزادی و استقلال فرانسه صادر کرد، پلیتسر، سولومون و دکوردمانش اقدامات خود در جهت جلب حمایت میهن پرستان غیر کمونیست را از میان روشنفکران دو چندان کردند.

در فوریه ۱۹۴۲، ژرژ پلیتسر در جریان تهاجم وسیعی که منجر به زندانی شدن ۱۴۰ کمونیست در ماه‌های ژانویه و مارس شد، به دام افتاد.

همسر او، در نامه ای رفتار او را توضیح می‌دهد که زیر شکنجه حتی کلامی بر زبان نراند:

بارها افسران گشتاپو از او خواستند تا برای اصلاحات در میان جوانان فرانسه کار کند، و به او قول دادند که اگر چنین کند، هر دو ما بیدرنگ آزاد می‌شویم و خانواده ما از زندگی مرفه و شادمانه ای برخوردار خواهد شد... افسران گشتاپو به او هشت روز وقت دادند که به این پیشنهاد فکر کند. بعد، روزی احضارش کردند که پاسخ بدهد. ژرژ پلیتسر امتناع خود را تکرار کرد و به او گفتند که چند روز دیگر تیرباران می‌شود...

پیش از تیرباران، به او اجازه دادند که بیست دقیقه به سلول من بیاید. حالتی عادی داشت. صورت او را هرگز چنان درخشان ندیده بودم. انگاری که موجی از آرامش در چهره اش جریان داشت. حتی پیش از تیرباران، رفتار متین او آدم را بی اختیار تحت تاثیر قرار می داد. حرف های او با من، از این بود که شادمانه زندگی خود را تقدیم حزب و فرانسه می کند. بخصوص براین نکته تاکید می ورزید که خوشحال است از آن که دارد در خاک فرانسه می میرد. این واقعیت و مساله، برای او از اهمیت بالائی برخوردار بود.

برای جمهوری چهارم، در میان همه رسوائی ها، رسوا کننده تر از این نکته وجود داشت که چهار وزیرش در سال های ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵، لجوجانه انکار کردند که ژرژ پلیتسر را پس از مرگش به عنوان « زندانی عضو مقاومت » بپذیرند. نخستین وزیر از این چهار وزیر کهنه کار که حالا از یادها رفته است، آندره موته Andre Mutte از وزرای دولت ارتجاعی لانیه Laniel بود و دومینش ریموند تریبوله Raymond Triboulet از گلیست های ناچیز که ادگار فوره Edgar Faure رئیس شورا از او حمایت می کرد. این وضع ادامه یافت تا سال ۱۹۵۶ که هیئتی با ادعا نامه بروگیه Bruguier و مورو - ژیفری Moro - Giafferi، به این اقدامات حقیر، اما گزنده و غم انگیز، پایان داد.

این گونه کارهای حقیر و خرده ریز، هرگز نتوانسته اند به خاطره ژرژ پلیتسر خدشه ای وارد کنند. وجود او به عنوان نمونه ای درخشان، پیش از این ها الهام بخش روشنفکران بوده و همچنان الهام بخش نسل های آینده ی روشنفکر خواهد بود.

پلیتسر چنان پایگاه آکادمیکی داشت که به نتیجه ای درخشان ره برد. کار او را کارشناسان حوزه ای که در آن کار کرده بود، در بالاترین حد مورد ستایش قرار داده اند. در عین حال، روشنفکر تباری تازه بود که جسم و روحش را تقدیم طبقه کارگر و مبارزات طبقه کارگر کرد. مسئولیت او نسبت به حزبش، تنها به انجام وظایف عملی روزانه محدود نمی شد، بلکه وجودش را وقف بالاترین طبیعت روشنفکری کرده بود.

پلیتسر و سولومون نشان دادند که چگونه می شود از طریق کوشش های مختلف در خانه های فرهنگ، گروه مطالعات مارکسیستی پل لانوی، دانشگاه کارگران، و به وسیله قلم و حرف زدن با مردم، مارکسیسم را به قلب روشنفکران، دانشگاهیان و دانشجویان برد. این دو، در تعطیلات ۱۹۳۸ خود در یخچال طبیعی کوه های آلپ، از این فرصت

استفاده کردند و پس از گردش‌های بیرون، در کلبه کوهستانی خود به ترجمه «دیالکتیک طبیعت» پرداختند. پرسش‌های بزرگ فلسفی، هرگز از افق‌های دید آنان رخت برنپست. آنان قانع شده بودند که سرنوشت حزب شان، به لحاظ ذهنی به سرنوشت خود حقیقت گره خورده است.

باید گفت که در عمل، این دو انسان با تقدیم زندگی شان به حزب و اعضای حزب به حالت‌های اقناعی دست می یافتند. این دو دوست ما، در عمل و رفتار خود، درست در نقطه مقابل دیدگاه‌های خود نمایانه‌ی روشنفکرانی قرار گرفته بودند که خود را برتر از توده‌ها و آموزگاران بزرگ آنان می پنداشتند، حال آن که در واقعیت امر، تحت تاثیر و زیر نفوذ بورژوازی بودند. پلیتسر می گوید :

استقلال و روح نقاد روشنفکر، این نیست که در مقابل یورش ارتجاع تسلیم شود. به عکس، این روحیه نباید زیر بار تسلیم برود.

ما بر آنیم که این اصل، در قله‌ی درس‌های پلیتسر قرار می گیرد. روشنفکران جوان که مدام بیشتر می شوند، باید به طرز بازهم موثرتری ماموریت این قهرمان را که در ماه مه ۱۹۴۲ در راه آرمان خود جان باخت، کامل کنند.

ژرژ کونیو

Georges Cogniot

اصول مقدماتی فلسفه

قسمت اول

مسائل فلسفی

مقدمه

- ۱- چرا باید فلسفه را بیاموزیم؟
- ۲- آیا آموختن فلسفه امر دشواری ست؟
- ۳- فلسفه چیست؟
- ۴- فلسفه ماتریالیست چیست؟
- ۵- رابطه میان ماتریالیسم و مارکسیسم چیست؟
- ۶- کارزارهای بورژوازی علیه مارکسیسم.

۱- چرا باید فلسفه را بیاموزیم؟

برای گذراندن این مرحله از کار آموزشی، قصدمان آن است که اصول فلسفه ماتریالیست را به شما عرضه کنیم و توضیح بدهیم.

چرا؟ به این دلیل که مارکسیسم به صورت عمیقی به فلسفه و روش ماتریالیسم دیالکتیک گره خورده است. بنابراین، برای درک کامل مارکسیسم با هدف رد مباحث و جدل بورژوازی؛ همان گونه که برای پذیرفتن مسئولیت موثر در جدال کار ساز سیاسی، ضروری است که این فلسفه و روش را بیاموزیم.

لنین به درستی گفته است که: « بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی نمی‌تواند به وجود آید. » (و. ا. لنین در رساله چه باید کرد؟ نیویورک: انتشارات بین‌المللی، ۱۹۶۹، ص. ۲۵). نظریه لنین در درجه اول به این معنی است که: ما باید تئوری و عمل را به هم گره بزنیم.

عمل چیست؟ عمل یعنی اقدام برای صورت خارجی دادن به نظریه، و تجسم تئوری. برای مثال می‌توان گفت که صنعت و کشاورزی (مثل جریان تبدیل شدن به واقعیت) صورت خارجی و تجسم تئوری‌های مسلم و قطعی به شمار می‌آیند (مثل تئوری‌های مربوط به شیمی، فیزیک، یا زیست‌شناسی).

تئوری چیست؟ تئوری درک و آگاهی ما نسبت به چیزهائی است که می‌خواهیم

آن‌ها را بشناسیم و بفهمیم.

ممکن است آدم فقط اهل عمل باشد، در این صورت درک و دریافت او فقط در سطح امری عادی باقی می‌ماند. ممکن است کسی فقط تئوری بداند، در این صورت دریافت‌های او اغلب از واقعیت‌های ملموس جداست. بنابراین، ضروری است که همواره رابطه‌ای میان تئوری و عمل وجود داشته باشد. پرسش این جاست که بدانیم تئوری چیست و رابطه‌ی میان آن و عمل چگونه است.

ما فکر می‌کنیم که کارگر مبارز برای درک درست از عمل انقلابی، باید روش درستی برای تجزیه و تحلیل و دلیل‌های اثباتی و اقناعی داشته باشد. به عقیده ما کارگر مبارز نیاز به روشی دارد که این روش (متد)، امر تعصب آمیزی نیست که او را از یافتن راه حل‌های مستدل مقطعی بازدارد. به عکس، به او این امکان را می‌دهد تا بر مبنای حقایق و نتایجی که هرگز یکسان نیستند، به راه کارهای ضروری پی ببرد و بداند که هیچ گاه تئوری و عمل را که استدلالش را از زندگی می‌گیرد، نمی‌توان از هم جدا کرد. به صورت مختصر و مفید، اما جامع، این متد است که درونمایه مارکسیسم دیالکتیک را که اساس و بنیان مارکسیسم است در بر می‌گیرد. این، همان موضوعی است که قصد توضیح دادن و روشن کردن آن را داریم.

۲- آیا آموختن فلسفه کار دشواری است ؟

اغلب فکر می‌کنند آموختن فلسفه برای کارگران امر دشواری است و به دانشی تخصصی نیاز دارد. باید بپذیریم که تبلیغات سازمان یافته، منظم و کتبی بورژوازی، به طور یقین این مساله را تعمیق می‌کند تا کارگران را نومید کند.

ما برآن نیستیم که دشواری‌های آموزش به طور عام، و آموزش فلسفه را به طور خاص، نفی کنیم، اما معتقدیم که می‌توانیم کاملاً براین مشکلات فائق آئیم و بدانیم که آن‌ها ریشه در واقعیتی دارند که این واقعیت پرسشی است برای دانستن آن چه برای بسیاری از خوانندگان ما تازگی دارد.

۳- چرا فلسفه ؟

عموما تصور می‌کنند فیلسوف آدمی است که یا در میان ابرها پرواز می‌کند، یا آدمی است که همیشه سمت خوب چیزها را می‌بیند و دغدغه چندان نسبت به آن‌ها ندارد. حالا آن که کاملاً به عکس، فیلسوف کسی است که می‌خواهد پاسخ صریح و دقیقی را برای پرسش‌های مشخص پیدا کند. و اگر توجه کنیم که فلسفه وابسته به مسائل جهان است (مثلاً این که جهان از کجا آمده است؟ ما به کجا می‌رویم و غیره...) در نتیجه، ملاحظه می‌کنیم که فیلسوف با بسیاری چیزها سرو کار دارد، اما به عکس آن چه گفته می‌شود، دغدغه اش کاملاً اندک است.

بنا براین، برای تعریف فلسفه باید بگوئیم در جست و جوی آن است تا جهان و طبیعت را توضیح بدهد و کارش مطالعه در مورد مسائل اساسی است. از آن جا که مسائل عمومی و اساسی را علوم مورد مطالعه قرار می‌دهند، پس فلسفه گسترش علوم در شعور و احساس است که سرچشمه و نقطه‌ی عزیمتش علوم است و خود متکی به آن است. بی‌درنگ باید براین نکته تأکید بورزیم که فلسفه مارکسیستی روش حل مسائل را در دسترش ما می‌گذارد و این روش و دستگاه مربوط به آن، متعلق به نگرشی است که ما آن را مارکسیسم می‌خوانیم.

۴- فلسفه ماتریالیست چیست ؟

اینجا دو باره سردر گمی و اغتشاشی به وجود می‌آید که باید به سرعت آن را رفع کنیم و مردود بشماریم. عموماً فکر می‌کنیم ماتریالیست کسی است که فقط می‌خواهد از لذت‌های مادی بهره مند شود. وقتی به واژه «ماتریالیسم» که ترکیب اصلی آن کلمه «ماده» است برخورد می‌کنیم، متوجه می‌شویم که مردم به معنی کاملاً نادرستی از آن می‌رسند.

در جریان آموختن ماتریالیسم، با توجه به مفهوم علمی کلمه، می‌خواهیم معنی واقعی را به آن بازگردانیم. ماتریالیست بودن ما، مانع از آن نمی‌شود که ماتریالیسم را مورد تحقیق قرار دهیم و برای پیروز آن مبارزه کنیم.

انسان‌های اولیه کوشیدند تا طبیعت و جهان را توضیح بدهند، اما توان انجام آن را نداشتند. اگر چه کشف‌هایی که باعث پیشرفت علوم شده اند، کاملاً جدیدند، اما به طور

کلی علم این امکان و توانائی را برای ما به وجود آورد تا جهان و پدیده‌هائی را که ما را احاطه کرده اند، بشناسیم و توضیح بدهیم.

بنابراین، جهل انسان‌های اولیه مانعی برای کنکاش در مورد واقعیت در راه آنان ایجاد می‌کرد. به همین دلیل است که در جریان تاریخ، به خاطر همین جهالت، می بینیم که دین‌ها و مذهب‌ها سر بر می‌آوردند. البته این پدیده‌ها هم می‌کوشند جهان را بیان کنند، منتها از طریق نیروهای ماورای طبیعت. توضیح و بیان این پدیده‌ها، ضد علم است. اگر چه رفته رفته، با توسعه‌ی علوم و گذشتن قرن‌ها، انسان می‌کوشد تا جهان را بر مبنای حقایقی بیان کند که اساس آن حقایق تجربه‌های علمی اند. آروز و اشتیاق توضیح جهان از طریق علوم، در چنین شرایطی صورت عینی به خود گرفت و فلسفه ماتریالیست زاده شد.

در صفحه‌های بعدی، یاد می‌گیریم که ماتریالیسم چیست، اما از این پس باید به یاد داشته باشیم که ماتریالیسم چیزی جز بیان علمی جهان نیست.

هنگامی که تاریخ فلسفه ماتریالیست را می‌آموزیم، متوجه می‌شویم که جدال با جهل و نادانی تا چه حد دشوار بوده است. از این گذشته، باید بدانیم تا امروز هم که ماتریالیسم و جهل به موازات هم به حیات خود ادامه می‌دهند، این جدال ادامه دارد.

در قلب چنین جدال و جدلی است که مارکس و انگلس پدید می‌آیند. با درک اهمیت کشف‌های عظیم قرن نوزدهم، این دو توانستند فلسفه ماتریالیست را در تبیین جهان، به صورت شگفتی‌آوری به پیش ببرند. از این طریق بود که ماتریالیسم دیالکتیک زاده شد. مارکس و انگلس نخستین کسانی بودند که فهمیدند همان قوانینی که بر جهان حاکم است، می‌تواند پیشرفت جامعه‌ها را نیز توضیح بدهد و تفسیر کند. به این ترتیب بود که توانستند نظریه ماتریالیسم تاریخی را تنظیم کنند.

در این کتاب، بر آنیم که نخست ماتریالیسم، پس از آن ماتریالیسم دیالکتیک، و سرانجام ماتریالیسم تاریخی را بیاموزیم. اما پیش از آن، می‌خواهیم رابطه‌ی میان ماتریالیسم و مارکسیسم را مورد مطالعه قرار دهیم.

۵ - رابطه‌ی میان ماتریالیسم و مارکسیسم چیست ؟

این پرسش را می توان به صورت زیر خلاصه کرد:

۱- فلسفه ماتریالیسم اساس مارکسیسم را تشکیل می دهد. (و. ا. لینن در رساله « سه منبع و سه جزء مارکسیسم » منتخب آثار لینن، جلد اول، از انتشارات انترنشنال پبلیشرز، ۱۹۷۱، ص. ۲۱.)

۲- این فلسفه ماتریالیست که در پی یافتن راهکاری برای توضیح علمی مسائل جهان است، در تحول تاریخی درست زمانی پیشرفت می کند که علم پیشرفت کرده است. در نتیجه، مارکسیسم از علوم سرچشمه می گیرد، برآن علوم استوار است و جز حاصل مستقیم آن نیست.

۳- از این چند توضیح در می یابیم که فلسفه ماتریالیسم، به خلاف آن چه گفته می شود، برای خود تاریخی دارد. این تاریخ رابطه تنگاتنگی با علوم دارد. مارکسیسم که پایه و اساسش ماتریالیسم است، حاصل کار مغز یک فرد نیست. این نگرش، نتیجه و ادامه ماتریالیسم قدیمی است که پیش از مارکس و انگلس، با « دیدرو Diderot » پیشرفت بسیاری کرده بود. مارکسیسم شکوفائی ماتریالیسمی است که اهل علم و دانش از قرن هجدهم به گسترش آن پرداختند. مارکسیسم نظریه ای زنده و جاری است. برای نشان دادن طرز و شیوه ای که این گونه نگرش با استفاده از آن به مسائل می پردازد، به نمونه ای باید توجه کنیم که هر کسی با آن آشناست. منظور مساله ای مبارزه طبقاتی است.

مردم در مورد این پرسش چگونه فکر می کنند؟ بعضی ها فکر می کنند که مبارزه برای نان روزانه، ربطی به مبارزه سیاسی ندارد. دیگران بانفی ضرورت سازماندهی، فکر می کنند که مبارزه خیابانی کافی است. در عین حال، عده ای هم ادعا می کنند که فقط مبارزه سیاسی راه حل و پاسخ این پرسش است.

برای مارکسیست، مبارزه طبقاتی مسائل زیر را شامل می شود :

الف. مبارزه اقتصادی،

ب. مبارزه سیاسی،

پ. مبارزه ایدئولوژیک

بنابراین، مساله باید همزمان در این سه زمینه شناخته شود.

الف. کسی نمی‌تواند بدون مبارزه برای صلح، بدون دفاع از آزادی و بدون دفاع از عقاید که دست یابی به این هدف را میسر می‌کنند، برای نان روزانه مبارزه کند.

ب. همین واقعیت در رابطه با مبارزه سیاسی هم که از زمان مارکس به علم واقعی تبدیل شد، مصداق دارد: انسان ناگزیر است همزمان شرایط اقتصادی و جریان‌های ایدئولوژیک را هم در چنین نبردی درمضمون مبارزه خود مورد نظر قرار دهد.

پ. برای موثر بودن نبرد ایدئولوژیک که در تبلیغات نمود پیدا می‌کند، انسان باید شرایط اقتصادی و سیاسی را در نظر داشته باشد.

بنابراین، ملاحظه می‌کنیم که همه‌ی این مسائل با یکدیگر در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار دارند. پس انسان نمی‌تواند در مورد هیچ زاویه‌ای از این مساله بزرگ و مبارزه طبقاتی – مثلاً در شکل اعتصاب –، بدون توجه به دیدگاه‌ها و زاویه‌های دیگر، و مورد نظر قرار دادن کل مساله، تصمیم بگیرد.

درچنین صورتی، خود فرد است که توانائی جدال در همه این عرصه‌ها را دارد، که این خود، بهترین رهبری را در جنبش پدید می‌آورد.

این است چگونگی درک مارکسیست از مساله مبارزه طبقاتی. حالا، در مبارزه ایدئولوژیک که کار همه روزه‌ی ماست، خود را با مسائلی رو به رو می‌بینیم که حل آن‌ها دشوار است: فنا ناپذیر بودن روح، وجود خدا، منشاء جهان و مقوله‌هایی از این دست. فقط ماتریالیسم دیالکتیک است که روش استدلال را در اختیار ما می‌گذارد، به ما امکان حل این مسائل را می‌دهد، و در عین حال ما را مجهز می‌کند تا در مقابل هر گونه کوشش و اقدامی برای تحریف مارکسیسم که ادعا می‌کنند می‌خواهند آن را کامل یا بازسازی کنند، بایستیم.

۶ - کارزارهای بورژوازی علیه مارکسیسم

این کوشش‌ها و اقدام‌ها برای تحریف مارکسیسم، بر مبنای مباحثی کاملاً متفاوت و متنوع قرار می‌گیرند. عده‌ای سعی می‌کنند در رابطه با این بحث، به نویسندگان سوسیالیست دوره پیش از مارکس به مثابه امکانی برای تحریک کردن و ایجاد هیجان علیه مارکسیسم تکیه کنند. در این شیوه، اغلب ملاحظه می‌کنیم که « اتوپین‌ها »

(سوسیالیست‌های تخیلی - م) را علیه مارکس علم می‌کنند. عده دیگری هم پرودون Proudhon را وسیله قرار می‌دهند. در عین حال، دیگرانی هم هستند که ریویزیونیست‌های پیش از ۱۹۱۴ را دستاویز خود قرار می‌دهند (اگر چه لنین به طرز استادانه ای آنان را رد کرده است). اما آن چه بخصوص باید مورد تاکید قرار گیرد، کارزار سکوت بورژوازی است که آن را به عنوان ابزاری علیه مارکسیسم به کار گرفته است. خلاصه هر تمهیدی را اندیشیده‌اند تا مانع شناخته شدن صورت مارکسیستی فلسفه‌ی ماتریالیست شوند. در این مورد، بخصوص ضربه را آموزش‌های فلسفی ای که در فرانسه داده می‌شوند وارد می‌کنند. در دوره دوم آموزش مدارس، فلسفه تدریس می‌شود، اما همه این مراحل آموزشی را که مرور کنید، اثری از فلسفه ماتریالیست که مارکس و انگلس آن را پدید آورده‌اند، نمی‌بینید.

وقتی ماتریالیسم در مواد درسی به عنوان فلسفه می‌آید (به این دلیل که باید بیاید)، مارکسیسم و ماتریالیسم را از هم جدا می‌کنند. مارکسیسم به صورت عمومی فقط به عنوان دکترینی سیاسی مطرح می‌شود، و آن گاه که به ماتریالیسم تاریخی می‌رسند، نمی‌گویند که مرتبط با فلسفه ماتریالیسم است. سرانجام، ماتریالیسم دیالکتیک را به کلی از قلم می‌اندازند.

این وضع فقط در مدارس ابتدائی و دبیرستان وجود ندارد، بلکه در دانشگاه‌ها هم برنامه آموزشی به همین صورت است. به طور کاملاً شاخصی، در فرانسه فرد می‌تواند در رشته فلسفه «متخصص» شود و به دریافت بالاترین دیپلم از دانشگاه‌های این کشور هم نائل آید، اما بدون آن که بداند مارکسیسم فلسفه‌ای دارد که نامش ماتریالیسم است، و بدون آن که بداند ماتریالیسم سنتی شکل و صورت تازه‌ای دارد که نامش مارکسیسم، یا ماتریالیسم دیالکتیک است.

آن چه را خود ما می‌خواهیم بیان کنیم، این است که مارکسیسم نه تنها درک و دریافت و عقیده‌ای عمومی از جامعه است، بلکه عقیده‌ای عمومی در مورد جهان نیز هست. بنابراین، به خلاف ادعای بعضی‌ها، بی فایده است که ادعا کنیم نقص بزرگ مارکسیسم فقدان فلسفه است، و مثل بعضی نظریه پردازان جنبش کارگری، سعی کنیم

فلسفه‌ای را که می‌گویند مارکسیسم فاقد آن است، پیدا کنیم. دلیلش هم این است که مارکسیسم فلسفه دارد. عنوان این فلسفه، **ماتریالیسم دیالکتیک** است. به هر صورت، علیرغم توطئه‌ی سکوت، و به خلاف همه‌ی تحریف‌ها و پیش‌بینی‌های طبقه حاکم، مارکسیسم و فلسفه‌اش روز به روز بهتر و بهتر شناخته می‌شود.

منابع خواندنی

مطالعه در مورد فلسفه مارکسیست : از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین، تحقیقات اچ. سلزمن H. Selsman و اچ. مارتل H. Martel (از انتشارات بین‌المللی - نیویورک - ۱۹۶۳) « مقدمه » صفحه‌های ۱۷ تا ۴۴.

۱

مسائل اساسی فلسفه

- ۱- چگونه باید آموزش فلسفه را شروع کنیم؟
- ۲- دو راه برای توضیح جهان؟
- ۳- ماده و روح؟
- ۴- ماده چیست؟ روح چیست؟
- ۵- پرسشی اساسی یا مساله فلسفه؟
- ۶- ایده‌آلیسم یا ماتریالیسم؟

۱- چگونه باید آموزش فلسفه را شروع کنیم؟

در مقدمه، بارها اشاره کرده‌ایم که فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک، بنیاد مارکسیسم است.

هدفی که ما برای خود تعیین کرده‌ایم، مطالعه و آموختن این فلسفه است، اما، برای دستیابی به این هدف، باید گام به گام به پیش برویم.

وقتی از ماتریالیسم دیالکتیک حرف می‌زنیم، با دو واژه برخورد می‌کنیم: دیالکتیک و ماتریالیسم، و این بدان معنی است که ماتریالیسم، دیالکتیک است. ما می‌دانیم که ماتریالیسم پیش از مارکس و انگلس وجود داشت، و دقیقا به همین دلیل است که این دو، به مدد کشفیات قرن نوزدهم، ماتریالیسم را دگرگون کردند و ماتریالیسم «دیالکتیک» را به وجود آوردند.

در ادامه این مطالعه، به روشن کردن معنی کلمه «دیالکتیک» می‌پردازیم که شکل مدرن ماتریالیسم را شفاف خواهد کرد.

اما از آن جا که پیش از مارکس و انگلس فیلسوفان ماتریالیست وجود داشتند (مثلا دیدرو Diderot در قرن هجدهم)، و از آن جا که همه ماتریالیست‌ها اشاره‌های مشترکی

دارند، پیش از پرداختن به ماتریالیسم دیالکتیک، باید تاریخ ماتریالیسم را مورد مطالعه قرار دهیم. هم چنین باید با عقایدی که مردم بر مبنای آن‌ها با ماتریالیسم مخالفاند، آشنا شویم.

۲- دو راه برای توضیح جهان

تا کنون متوجه شده‌ایم که فلسفه «مطالعه در مورد عمومی ترین مسائل است»، و پی برده ایم که هدفش تبیین جهان، طبیعت و انسان است.

اگر کتاب‌های فلسفه بورژوازی را باز کنیم، از فلسفه‌های گوناگون و متفاوت دچار سرگیجه می‌شویم. این کتاب‌ها انباشته از واژه‌هایی کم و بیش پیچیده اند که همه شان به «ایسم ISM» ختم می‌شوند: کریتیسیسم Criticism، اوولوشنیسم Evolutionism، انتلکتوالیسم Intellectualism و غیره که این گوناگونی، ما را سردرگم می‌کند. علاوه براین، باید بگوئیم که به عکس، بورژوازی هیچ کاری برای روشن کردن این مفاهیم و این وضع نکرده است. اما ما می‌توانیم این سیستم‌ها را طبقه بندی کرده و دو جریان مشخص را که مفاهیم مقابل یکدیگرند، شفاف و شاخص کنیم:

الف (درک علمی از جهان و

ب (درک غیر علمی از جهان

۳- ماده و روح

وقتی فیلسوفان وظیفه خود دانستند که جهان، طبیعت و انسان را توضیح بدهند، یا در واقع هر آن چه را که ما را احاطه کرده است بیان کنند، ناچار بودند دست به طبقه بندی‌هایی بزنند و قائل به جدا سازی‌هایی شوند. خود ما می‌توانیم بگوئیم که چیزهایی وجود دارند که ماده اند و ما می‌توانیم آن‌ها را ببینیم و لمس کنیم. بعد متوجه وجود واقعیت‌هایی می‌شویم که نمی‌توانیم آن‌ها را ببینیم و لمس کنیم، یا اندازه بگیریم که می‌شود در این مورد، مفاهیم را مثال زد.

بنابراین، می‌توانیم چیزها را به این صورت طبقه بندی کنیم: از یک طرف آن چه را که ماده‌اند، از طرف دیگر آن چه را که ماده نیستند و به روح، فکر و مفاهیم تعلق دارند.

این است شیوه ای که فیلسوفان با استفاده از آن، ماده و روح را بیان می کنند.

۴- ماده چیست؟ روح چیست؟

ملاحظه کردید که به طور کلی، چگونه مردم چیزها را بنا به آن که ماده اند یا روح، دسته بندی می کنند.

اما باید توجه داشته باشیم که این وجه تمایز، با شکل ها و کلمات گوناگون بیان می شود.

بنابراین، به جای توضیح دادن در مورد روح، از فکر هم می گوئیم، از اندیشه ها می گوئیم، از شعور و آگاهی، و از روان هم حرف می زنیم؛ همان گونه که هنگام سخن گفتن از طبیعت، از جهان، از زمین و از هستی، در واقع داریم از ماده حرف می زنیم. وقتی انگلس در کتاب « لودویگ فویرباخ Ludwig Feuerbach و پایان فلسفه کلاسیک آلمان »، از هستی و اندیشه سخن می گوید، به همین صورت مشابه بر آن است که هستی بر ماده دلالت می کند و ماده بر هستی.

برای روشن کردن این که اندیشه یا روح، و هستی یا ماده چیست، باید بگوئیم : اندیشه، فکر و تصویری است که ما از چیزها درک و دریافت می کنیم. بعضی از این فکرها و تصویرها، به طور عادی از طریق احساسات به ذهن ما خطور می کنند و با اشیاء مادی مرتبط می شوند. فکرها و تصویرهای دیگر، مثل خدا، فلسفه، لایتنهای بودن، و خود اندیشه، به اشیاء مادی مرتبط نمی شوند. مهم ترین چیزی را که باید به خاطر بسپاریم، این است که ما فکرها، تصورات، اندیشه ها و احساساتی داریم، چون می بینیم و لمس می کنیم.

ماده یا هستی، آن چیزی است که احساسات و درک و دریافت به ما نشان می دهند و در واقع آن ها را به ما عرضه می کنند. اگر بخواهیم عمومی تر و جامع تر بگوئیم، احساسات و درک و دریافت ما ناشی از همه ی آن چیزهایی است که ما را احاطه کرده اند و به « دنیای خارجی » معروف اند. برای مثال، می گوئیم این ورق کاغذ من سفید است. دانستن این که آن ورق کاغذ سفید است، درک و دریافت و نظر ماست، و احساس های من این درک و دریافت را برای من به وجود می آورند. اما ماده، خود آن ورق کاغذ است.

به همین دلیل است که فیلسوفان از رابطه‌ی میان هستی و اندیشه، یا میان روح و ماده، و آگاهی و مغز و رابطه‌هایی از این دست سخن می‌گویند، و همه در رابطه با پرسش و منظور مشابهی میان ماده و روح، یا هستی و اندیشه قرار می‌گیرند که کدام شان اهمیت بیشتری دارند؟ کدام شان مقدم بر آن دیگری هستند؟ این است پرسش اساسی فلسفه.

۵ - مساله اساسی، یا پرسش فلسفه

همه ما در شگفتیم که پس از مرگ برای ما چه اتفاقی می‌افتد؟ این دنیا از کجا آمده؟ و زمین چگونه شکل گرفته است؟ برای ما دشوار است بپذیریم که همیشه یک چیزی وجود داشته است. ما خیال می‌کنیم که در لحظه معینی، هیچ چیزی وجود نداشته است. به همین جهت باور کردن آن چه معلمان مذهبی می‌گویند آسان تر است: «روح خدا در سطح آب‌ها در حرکت بود... بعد ماده به وجود آمد.» هم چنین، در شگفتیم که اندیشه‌های ما کجا هستند و در این صورت، مساله رابطه میان مغز و اندیشه، ذهن ما را گرفتار خود می‌کند. علاوه بر این، راه‌های دیگری هم برای طرح این پرسش وجود دارد. مثلاً این که رابطه‌ی میان خواستن و توانستن چیست؟ «خواستن» این جا به معنی روح یا اندیشه است، و «توانستن» دلالت بر آن چه که امکان پذیر و مقدور است دارد: یعنی برهستی یا ماده. هم چنین، اغلب به پرسش رابطه میان «آگاهی اجتماعی» و «هستی اجتماعی» بر می‌خوریم. بنابراین، پرسش اساسی فلسفی، به طرق گوناگون مطرح می‌شود. ملاحظه می‌کنیم که شناختن راهی که در آن مساله‌ی رابطه میان ماده و روح مطرح می‌شود، تا چه حد حائز اهمیت است، برای آن که ما می‌دانیم دو پاسخ اساسی در مقابل این پرسش قرار می‌گیرد:

۱- پاسخ علمی و

۲- پاسخ غیر علمی.

۶ - ایده‌آلیسم، یا ماتریالیسم

در مقابل پرسش پر اهمیت ایده‌آلیسم یا ماتریالیسم بود که فیلسوفان موضع گرفتند.

انسان‌های اولیه که در جهل کامل بودند، دانشی نسبت به جهان، یا وجود خودشان نداشتند و فقط از ابزارهای فنی ناچیزی برای زندگی کردن برخوردار بودند. پس مسئولیت هر چه را که باعث شگفتی آنان می‌شد، به گردن پدیده‌های ذهنی ماورای طبیعت می‌انداختند. در تصور آنان، همیشه این نتیجه حاصل می‌شد که هر کسی موجودیت دوگانه دارد. این انسان‌ها، در حالی که گرفتار تصور و باور زندگی «دوگانه» بودند، فکر می‌کردند که اندیشه‌ها و احساس‌های آنان، محصول فعالیت «بدنی آنان نیست، بلکه حاصل روحی جدا از آنان است که در بدن شان سکنی گزیده و پس از مرگ از آن بدن جدا می‌شود...» (فردریش انگلس، کتاب لودویگ فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، از انتشارات بین‌المللی نیویورک، چاپ ۱۹۴۱، صفحه ۲۰).

پس از آن، عقیده‌ی جاودانگی روح و امکان زندگی مستقل از ماده‌ی این روح به وجود آمد.

بنا بر همین جهل و نادانی، ضعف و اضطراب انسان‌های اولیه باعث می‌شد که وقتی در معرض قدرت‌های طبیعی و پدیده‌هایی (مثل میکروب‌ها و باکتری‌ها، توفان، سیل و امثال آن) قرار می‌گرفتند که سطح تکنولوژی امکان غلبه بر آن‌ها را به ایشان نمی‌داد، به این نتیجه ره می‌بردند که در پس این قدرت‌ها، آفرینندگان نیرومندی، مثل «ارواح» یا «خدایان» خیر و شر و سعد و نحس نهفته‌اند، و، به هر صورت، به خیال پرستی رو می‌کردند.

به این ترتیب، باور می‌کردند که خدایان قدرتمندتر از انسان‌ها هستند، اما این خدایان را در شکل و شمایل آدم‌ها یا حیوان‌ها به عنوان اندام‌ها و بدن‌های مادی مجسم می‌کردند. بعدها بود که ارواح و خدایان (و پس از آن فقط خدائی را که جایگزین خدایان شده بود)، به مثابه ارواح ناب می‌پنداشتند.

بعد از آن به این فکر افتادند که در واقعیت امر ارواحی وجود دارند که زندگی خاص خود را دارند، کاملاً مستقل از بدن‌ها هستند، و برای وجود داشتن اصلاً نیازی به بدن و اندام ندارند.

بعدها، این پرسش به صورت زیر با صراحت بیشتری در رابطه با دین مطرح شد :

«آیا خدا جهان را آفریده، یا جهان به صورت ازلی و ابدی وجود داشته است؟ پاسخی

که فیلسوفان به این پرسش داده اند، آنان را به دو اردوی بزرگ تقسیم می‌کند.» (انگلس، کتاب فویرباخ، صفحه ۳۱) .

آن‌هائی که با توضیح غیر علمی موافق بودند و به این باور رسیدند که خدا جهان را خلق کرده است و اصرار ورزیدند که روح ماده را به وجود آورده، فرقه‌ی ایده‌آلیسم را شکل دادند.

دیگران؛ یعنی آن‌هائی که کوشیدند توضیحی علمی از جهان به دست دهند و برآن بودند که طبیعت و ماده عنصر اصلی اند، به مکتب‌های مختلف ماتریالیسم تعلق داشته‌اند. در اصل قضیه، این دو گونه و دو شیوه‌ی توضیح؛ یعنی ایده‌آلیسم و ماتریالیسم، فقط به همان معنی است که توضیح داده شد.

بنابراین، ایده‌آلیسم و ماتریالیسم، دو پاسخ متضاد و مخالف هم به پرسش اساسی مساله فلسفه را در برابر ما می‌گذارند.

در ادامه، به دلایل اثباتی این بیان خواهیم رسید، اما تا این جای کار می‌توانیم بگوئیم وقتی کسی از طرفی در تجربه‌ی خود مشاهده می‌کند جسم‌هائی؛ مثل سنگ‌ها و فلزها و زمین، عاری از شعور و اندیشه اند، از طرف دیگر هرگز نمی‌تواند وجود روح عاری از جسم را پیدا کند.

برای آن که این بخش را بدون ابهام به پایان ببریم، ملاحظه می‌کنیم برای پاسخ دادن به این پرسش که «انسان چگونه فکر می‌کند؟» فقط دو پاسخ کاملاً مختلف و به طور کلی متضاد باهم می‌تواند وجود داشته باشد :

پاسخ نخست : چون انسان روح دارد می‌تواند فکر کند.

پاسخ دوم : چون انسان مغز دارد می‌تواند فکر کند.

بنا به پاسخی که می‌دهیم، به راه حل‌های مختلفی برای مسائلی که از این پرسش سرچشمه می‌گیرند ره می‌بریم.

پاسخ ما روشن می‌کند که ما ایده‌آلیست هستیم، یا ماتریالیست.

منابعی که می‌توانید بخوانید :

ف. انگلس، لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی (انتشارات بین المللی، نیویورک، ۱۹۴۱) فصل‌های اول و دوم.

مطالعه در فلسفه مارکسیست : از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین، نوشته اچ. سلزمن و اچ. مارتل (انتشارات بین المللی، نیویورک ۱۹۶۳)، صفحه ۷ تا ۳۹.

گ. و. پلخانف G.V.Plekhanov کتاب مسائل اساسی مارکسیسم (انتشارات بین المللی، ۱۹۶۹)، صفحه ۷ تا ۳۹.

۲

ایده‌آلیسم

- ۱- ایده‌آلیسم اخلاقی و ایده‌آلیسم فلسفی
- ۲- چرا باید ایده‌آلیسم برکلی *Berkeley* را مطالعه کنیم؟
- ۳- ایده‌آلیسم برکلی
- ۴- نتایج استدلال ایده‌آلیستی
- ۵- استدلال ایده‌آلیست‌ها:

- (۱) روح ماده را به وجود می‌آورد
- (۲) جهان خارج از اندیشه‌های ما وجود ندارد
- (۳) فکر و اندیشه ماست که هر چیزی را به وجود می‌آورد

۱- ایده‌آلیسم اخلاقی و ایده‌آلیسم فلسفی

تاکنون تعریف و نتیجه‌ای را که در زبان جامعه از ماتریالیسم وجود دارد، رد کردیم. سردرگمی و اغتشاش مشابهی نیز در رابطه با ایده‌آلیسم وجود دارد. واقعیت این است که ما نباید مفهوم ایده‌آلیسم اخلاقی را با ایده‌آلیسم فلسفی قاطی کنیم. ایده‌آلیسم اخلاقی عبارت از این است که آدم خودش را وقف هدف یا کمال مطلوب و آرزویی در زندگی بکند. تاریخ جنبش‌های جهانی کارگری، به ما می‌آموزد که عده بی شماری از انقلابیون، از مارکسیست‌ها، زندگی خود را؛ حتی تا حد تقدیم زندگی خویش، وقف هدف و کمال مطلوب اخلاقی کرده‌اند. درعین حال اما، آنانی که جان در راه ایده‌آل‌های خود دادند، مخالف ایده‌آلیسمی بودند که ایده‌آلیسم فلسفی نامیده می‌شود.

ایده‌آلیسم فلسفی، نظریه‌ای است که اساس آن تبیین جهان بر مبنای روح است. این نظریه، در پاسخ به پرسش‌های اساسی فلسفی می‌گوید «اصل جهان فکر و اندیشه است، و مهم تر از آن این که فکر و اندیشه عنصر اولیه حیات است.» ایده‌آلیسم با یقین نسبت به اهمیت مقدم بودن فکر و اندیشه نسبت به ماده، به صراحت اعلام

می‌کند که فکر و اندیشه هستی را به وجود می‌آورد، یا، به زبانی ساده تر، می‌گوید «روح ماده را به وجود می‌آورد.»

شکل ابتدائی ایده‌آلیسم، به صورتی که توضیح دادیم، تکامل و نمود مطلق خود را در ادیان می‌یابد که به طور قطعی می‌گویند خدا «روح ناب» است که خالق ماده است. به عکس آن چه ادعا می‌کردند و هنوز هم مدعی آنند که مذهب فراتر و در ورای مباحث فلسفی قرار می‌گیرد، واقعیت قضیه این است که اساساً دین تجلی و تولید مستقیم فلسفه ایده‌آلیستی است.

زمانی که علم رفته رفته وارد عرصه‌ی تحول تاریخ شد، به ضرورت توضیح ماده، جهان و اشیاء و پدیده‌ها بر می‌خوریم که این توضیح، در مقابل تعریفی که از خدا می‌شود قرار می‌گیرد و توضیحی به ما می‌دهد که دیگر خدا به تنهایی قهرمان داستان باقی نمی‌ماند. دلیلش هم این است که از قرن شانزدهم به بعد، علم بدون تکیه به خدا و بدون استفاده از فرضیه آفرینش، شروع می‌کند به توضیح پدیده‌های طبیعی.

برای بهتر جنگیدن با این توضیح و تعریف علمی، ماتریالیستی و فارغ از خدا، این ضرورت پیش آمد که بر تعریف ایده‌آلیسم فشار بیشتری بیاورند و اصلاً وجود ماده را از بیخ و بن انکار کنند.

این مورد، در آغاز قرن هجدهم، هدف «برکلی» اسقف انگلیسی بود که به پدر ایده‌آلیسم معروف است.

۲- چرا باید ایده‌آلیسم برکلی را مطالعه کنیم؟

هدف دستگاه فلسفی برکلی این بود که ماتریالیسم را نابود کند و بکوشد تا به ما نشان بدهد که ذات و جوهر ماده اصلاً وجود ندارد. او در مقدمه کتاب «سه گفت و گو میان هیلز Hylas و فیلونئوس Philonous» می‌نویسد: «اگر این اصول پذیرفته شوند و به عنوان حقیقت مورد ملاحظه قرار گیرند، نتیجه‌این خواهد بود که خداشناسی و فلسفه شکاک، با یک ضربه کاملاً شکست خورده اند، تکلیف پرسش‌های مبهم روشن شده، به پرسش‌های تقریباً لاینحل پاسخ داده شده و حل شده اند، و کسانی که عادت دارند از ضد و نقیض گوئی لذت ببرند، سرعقل آمده اند.»

بنابراین، از نظر برکلی حقیقت این است که ماده وجود ندارد و متضاد آن، مدعی نظری مغایر با آن است.

حال می‌خواهیم ببینیم او چگونه می‌خواهد این حقیقت را به ما نشان بدهد. من فکر می‌کنم بی‌فایده نباشد که بر این مساله اصرار بورزیم، زیرا در این صورت، کسانی که می‌خواهند فلسفه بیاموزند، نظریه‌ی برکلی را به صورت جدی مورد توجه و تأمل قرار خواهند داد.

من اطمینان کامل دارم که تزه‌ای برکلی ما را به خنده می‌اندازند، اما نباید فراموش کنیم که در قرن بیستم زندگی می‌کنیم و از همه‌ی مطالعات و تحقیقات گذشته نیز بهره مند شده ایم. به علاوه، وقتی ماتریالیسم و تاریخش را مطالعه می‌کنیم، خواهیم دید که فیلسوفان ماتریالیست گذشته هم، در زمان خود به ریش این حرف‌ها خندیده‌اند.

به هر صورت، باید بدانیم «دیدرو» که بزرگ‌ترین فیلسوف ماتریالیست پیش از مارکس و انگلس بود، با تعریف خود در برخورد با دستگاه فلسفی برکلی، ما را متوجه اهمیت امر می‌کند. دیدرو اصول نظری برکلی را چنین تعریف می‌کند: «دستگاهی که باعث شرم هوش و آگاهی انسان و فلسفه است. اما در عین حالی که پوچ‌ترین دستگاه نظری است، جنگیدن با آن از دشوارترین تقابل‌هاست.»

(دیدرو، نقل قول از لنین در رساله ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم، از انتشارات بین‌المللی، نیویورک ۱۹۲۷، صفحه ۲۷)

خود لنین، صفحات بسیاری را در مورد فلسفه برکلی سیاه کرده و می‌نویسد: «کسانی که در دوران اخیر کوشیده‌اند تا می‌توانند علیه ماتریالیست‌ها مطلب بنویسند، کمترین بحثی را مطرح نکرده‌اند که اسقف برکلی پیش از آنان مطرح نکرده باشد.» (و. آ. لنین در رساله ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم، انتشارات بین‌المللی، نیویورک، ۱۹۷۰، صفحه ۳۰)

سرانجام، قضاوت ضد ماتریالیستی برکلی، بدینگونه در درس تاریخ فلسفه‌ی دبیرستان‌های فرانسه گنجانده شده است: «نظریه‌ای که به طور یقین هنوز کامل نیست، اما قابل ستایش است که می‌تواند برای همیشه در ذهن‌های فلسفی، عقیده به ماهیت و جوهر مادی را نابود کند.»

این نشان می دهد که استدلال فلسفی، حتی اگر با دلیل و برهان متفاوت باشد، همان گونه که نقل قول ها به شما نشان دادند، برای همه چه اهمیتی دارند.

۳- ایده آلیسم برکلی

بنا به آن چه توضیح داده شد، هدف دستگاه فلسفی برکلی این است که به ما نشان بدهد ماده وجود ندارد. برکلی می گفت :

وقتی فکر می کنیم ماده خارج از ذهن های ما وجود دارد، ماده آن چیزی نیست که باورش می کنیم. ما فکر می کنیم چون چیزها را می بینیم و لمس می کنیم، پس وجود دارند. این دریافت بدان علت به وجود می آید که آن چیزها به ما این احساسات را می دهند تا وجودشان را باور کنیم.

اما احساسات ما چیزی نیستند جز تصویری که در ذهن هلمان داریم. بنابراین، اشیائی را که از طریق حس هلمان درک می کنیم، چیزی جز تصور نیستند، و تصورات ما نمی توانند خارج از ذهن های ما وجود داشته باشند.

برای برکلی، اشیاء وجود دارند. او، طبیعت و وجود اشیاء را انکار نمی کند. ولی مدعی است که پدیده ها فقط در شکل و ترکیب احساس های ما وجود دارند و از این طریق است که ما آن ها را می شناسیم، و نتیجه می گیرد که احساس ها و اشیاء یکی هستند و یک چیزند.

برکلی می گوید به طور یقین پدیده ها وجود دارند، منتها در ما و در ذهن های ما وجود دارند، و خارج از ذهن ما واقعیت ندارند.

ما به کمک مشاهده، تصور و تصویری از آن چه وجود دارد پیدا می کنیم. این پدیده ها را، به وسیله لمس کردن درک می کنیم. حس بویائی به ما می گوید که آن پدیده ها چه بوئی دارند. حس چشائی (ذائقه) به ما اطلاع می دهد که چه مزه و طعمی دارند. حس شنوائی به ما می گوید که چه صدائی دارند. این حس های مختلف، در ترکیب با یکدیگر به ما این فکر و تصور را می دهند که روی این چیزها نامی بگذاریم و آن ها را به عنوان شئی و پدیده بپذیریم.

« بنابراین، مثلا رنگی مشخص، با مزه، بو، شکل و درجه مقاومت مخصوصی ترکیب می‌شود و مشخصات پدیده خاصی به نام سیب را به ما می‌دهد، یا مشخصات چیزهای دیگر مثل سنگ، درخت، کتاب و سایر اشیاء قابل حس کردن را... » (لنین، ماتریالیسم و امپیریوکریتسیسم، صفحه ۱۵).

در این صورت، وقتی فکر می‌کنیم که دنیا و اشیاء، خارج از ذهن ما وجود دارند، و نه فقط در ذهن ما، خود را فریب می‌دهیم. برکلی در کتاب گفت و گوهائی میان هیللاس و فیلونئوس، این بحث را در دستگاه خود به صورت زیر به اثبات می‌رساند:

این یاوه و نا معقول نیست که ما باور کنیم یک چیز در آن واحد می‌تواند متفاوت باشد؟ مثلا گرما و سرما در لحظه‌ی معینی مختلف باشند؟ تصورش را بکنید که یک دست شما گرم است و دست دیگرتان سرد، و هردو را با هم در ظرفی که پر از آب با حرارت متوسط است فرو کنید: آیا آن آب برای یک دست گرم و برای دست دیگر سرد نخواهد بود؟

چون نا معقول و بیهوده است که باور کنیم یک چیز می‌تواند در آن واحد در درون خود متفاوت باشد، باید به این نتیجه برسیم که آن چیز فقط در ذهن‌های ما وجود دارد. باید ببینیم برکلی پس از طرح این شیوه‌ی استدلال و بحث چه می‌کند؟ نتیجه‌گیری او این است که همه‌ی چیزها را از خاصیت و صفت خاص خود تهی می‌کند:

« شما می‌گوئید اشیاء به دلیل آن که رنگ و بو و مزه دارند، یا برای آن که کوچک و بزرگ و سبک و سنگین‌اند، وجود دارند؟ من به شما ثابت می‌کنم که این خاصیت‌ها و صفت‌های خاص، در ذهن‌های ما وجود دارند، نه در بیرون از ما.

« این جا یک تکه پارچه داریم: شما به من می‌گوئید قرمز است؟ اطمینان دارید؟ شما فکر می‌کنید رنگ قرمز در خود پارچه است؟ یقین دارید؟ شما می‌دانید حیوان‌هائی هستند که چشم‌هاشان با چشم‌های ما فرق می‌کند و این پارچه را قرمز نمی‌بینند. آدم‌هائی هم که یرقان دارند همین طور. آن‌ها هم پارچه‌ای را که شما قرمز می‌بینید، زرد می‌بینند! پس این تکه پارچه چه رنگی است؟ شما می‌گوئید بستگی دارد؟ بنابراین، رنگ

قرمز در چشم ما، و در خود ما وجود دارد، نه در پارچه.

« شما می‌گوئید این پارچه سبک است؟ بگذارید بیفتد روی یک مورچه، آن وقت می‌بینید که به یقین برای آن مورچه سنگین است. پس حق با کیست؟ حق با شماست، یا با مورچه؟ شما فکر می‌کنید هوا گرم است؟ اگر تب داشتید، هوا برای شما سرد بود. بسیار خوب، حالا هوا گرم است یا سرد؟

« خلاصه این که اگر اشیاء معینی در یک آن برای بعضی‌ها می‌توانند قرمز، سنگین یا گرم باشند و برای دیگران درست مخالف آن، معنی اش این است که ما دستخوش وهم و خیال خود هستیم و اشیاء فقط در ذهن‌های ما وجود دارند. »
با تهی کردن ماده از مختصات آن‌ها، به این نتیجه می‌رسیم که مختصات اشیاء فقط در فکرهای ما وجود دارند، یعنی که ماده فقط یک تصور است.

پیش از برکلی، فیلسوفان یونانی دقیقاً می‌گفتند که کیفیت‌های معینی مثل مزه و صدا در ما وجود دارند، نه در خود پدیده‌ها.

اما آن چه در مورد نظریه برکلی تازگی دارد، این است که او این ملاحظه را در رابطه با کیفیت‌های همه اشیاء بسط داده است.

فیلسوفان یونان باستان، در واقع پایه‌گذاران وجه امتیاز زیر میان کیفیت‌های پدیده‌ها بودند :

از یک طرف، کیفیت‌های ابتدائی وجود دارند. یعنی کیفیت‌هایی مثل وزن، اندازه، مقاومت و جز آن‌ها که در اشیاء هستند.

از سوی دیگر، کیفیت‌های ثانوی وجود دارند. یعنی کیفیت‌هایی مثل بو، طعم، حرارت و جز آن که در خود ما هستند.

با این حال، برکلی همان نظریه‌ای را که در مورد کیفیت‌های ابتدائی وجود داشته، در مورد کیفیت‌های ثانوی نیز به کار می‌برد و چنین تعریفی از آن به دست می‌دهد که همه‌ی کیفیت‌ها و مختصات در خود ما وجود دارند، نه در اشیاء.

اگر به خورشید نگاه کنیم، آن را گرد، مسطح و زرد می‌بینیم. علم به ما می‌آموزد که اشتباه می‌کنیم و خورشید مسطح و زرد نیست. بنابراین، با کمک علم، متوجه

می‌شویم مختصاتی که برای خورشید قائل بودیم، درست نبوده، اما به این نتیجه نمی‌رسیم که خورشید اصلاً وجود ندارد! ولی برکلی به چنین نتیجه‌ای می‌رسد. برکلی در ابراز این که تشخیص پیشینیان با تجزیه و تحلیل علمی منطبق نیست، به طور یقین اشتباه نمی‌کند، اما در استدلال خود با ترسیم نتایجی که آیندگانش به آن استناد نمی‌کنند، مرتکب خطا و سفسطه می‌شود. او در واقع ابراز می‌کند که کیفیت اشیاء همانی نیستند که حواس ما بر آن دلالت می‌کنند، مثلاً این که حواس ما را فریب می‌دهند و واقعیت ماده را دیگرگونه نشان می‌دهند، و بی‌درنگ و مستقیم به این نتیجه می‌رسد که واقعیت ماده وجود ندارد.

۴- نتایج استدلال ایده‌آلیستی

وقتی موضوع این باشد که «همه چیز فقط در ذهن و خیال ما وجود دارد.» باید به این نتیجه برسیم که دنیای واقعی خارج از ذهن و خیال ما وجود ندارد. اگر بخواهیم این روش استدلالی را به نتیجه‌اش برسانیم، باید بگوئیم «چون من می‌دانم انسان‌های دیگر فقط از طریق تصور و وهم و خیال من وجود دارند، و چون انسان‌های دیگر؛ مثل اشیاء مادی، فقط مجموعه‌ای از تصورات هستند، پس فقط من وجود دارم.» به این می‌گویند فلسفه نفس‌گرائی (که به معنی فقط خود من) است. همان طور که لنین در کتاب نامبرده در سطرهای پیشین می‌گوید، برکلی به صورت غریزی علیه اتهام حمایت از چنین نظریه‌ای از خود دفاع می‌کند. ما حتی در می‌یابیم که نفس‌گرائی به مثابه افراطی‌ترین شکل ایده‌آلیسم، از طرف کسانی هم که فیلسوف نیستند مورد حمایت قرار می‌گیرد.

به همین جهت است که در مباحث خود با ایده‌آلیست‌ها، باید براین نکته اصرار بورزیم که نظریه و بحث آنان ماده را نفی می‌کند، و برای آن که در این جدل نظری منطقی‌تر و استوارتر باشیم، باید مباحث خود را در نهایت به سمت پوچ‌نگری افراطی آنان که نفس‌گرائی است، هدایت کنیم. (نفس‌گرائی Soliptism فرضیه‌ای است که می‌گوید نفس انسان جز خود و تعبیرهایی که از آن حاصل می‌شود، چیز دیگری را نمی‌شناسد - م)

۵- استدلال ایده‌آلیست‌ها

سعی کردیم با ساده‌ترین بیانی که امکان داشت، تئوری برکلی را که پیشاهنگ صریح فلسفه ایده‌آلیسم است، خلاصه کنیم.

برای درک درست این مباحث که برای ما تازه‌اند، حالا دیگر به طور یقین ناگزیریم این مباحث را جدی بگیریم و در مقابل به کوششی روشنگرانه دست بزنیم. چرا؟ برای این که بعدها خواهیم دید حتی زمانی که ایده‌آلیسم با روشی پنهانی‌تر و کلمات و تعریف و تعبیرهای تازه خود را عرضه می‌کند، همه فیلسوفان ایده‌آلیست در واقع فقط مباحث «قدیمی برکلی» را از نو بیان می‌کنند (لنین)

باید ببینیم فلسفه ایده‌آلیست که مسلط بود و هنوز هم به سلطه‌ی خود بر تاریخ رسمی فلسفه ادامه می‌دهد، و با خود روشی از تفکر را به همراه می‌آورد که ما را اشباع کرده است، چگونه توانسته علیرغم آموزش کاملاً سکولار، در ما نفوذ کند.

به دلیل آن که پایه‌های مباحث همه‌ی ایده‌آلیست‌ها براساس استدلال اسقف برکلی گذاشته شده است، برای خلاصه کردن این فصل، می‌کوشیم تعریف کنیم که این مباحث اصلی چیستند و می‌خواهند چه چیزی را به ما نشان بدهند.

۱) روح ماده را به وجود می‌آورد

ما می‌دانیم که این پاسخ بنیادین ایده‌آلیست‌ها به پرسش فلسفه است. یعنی شکل ابتدائی ایده‌آلیسم است که در مذاهب مختلف منعکس می‌شود و می‌گوید روح جهان را به وجود آورده است.

این اظهار عقیده، یا بیانیه، می‌تواند دو معنی داشته باشد: خدا دنیا را آفریده و واقعیتهایی که پس از آن به وجود آمده، خارج از ما بوده است. این، ایده‌آلیسم معمولی الهیات است.

خدا، وهم و خیال جهان را با اعطای تصورهائی به ما که هیچ ربطی به واقعیت ماده ندارد، به وجود آورده است. این، «ایده‌آلیسم ضد ماتریالیست» برکلی، یعنی عقیده کسی است که سعی می‌کند به ما ثابت کند روح واقعیت بنیادی و مجرد است، و ماده محصولی است که ساخته و پرداخته‌ی ذهن‌های ماست.

به همین دلیل است که ایده‌آلیست‌ها می‌گویند :

(۲) جهان خارج از اندیشه‌های ما وجود ندارد

با بیان این که ما، در نسبت دادن صفت‌های خاص و کیفیت‌هایی به اشیاء که به آن‌ها تعلق دارند، مرتکب اشتباه می‌شویم، برای آن که این صفت‌ها و کیفیت‌ها فقط در ذهن‌های ما وجود دارند، برکلی می‌خواهد به ما بقبولاند که جهان، خارج از اندیشه‌ها و فکرهای ما وجود ندارد.

به نظر ایده‌آلیست‌ها، نیمکت‌ها و میزها وجود دارند، اما فقط در فکر و اندیشه ما، نه خارج از ما، دلیلش هم این است که :

(۳) فکر و اندیشه ماست که هر چیزی را به وجود می‌آورد

به عبارت دیگر، اشیاء بازتاب اندیشه‌های ما هستند. در واقع، از آن جا که ذهن ما وهم و خیال ماده را می‌آفریند، از آن جا که ذهن ما تصور ماده را به فکر و اندیشه ما راه می‌دهد، احساس‌هایی را که ما از حضور اشیاء داریم در خود اشیاء وجود ندارند، بلکه فقط در فکر و اندیشه ما وجود دارند. پس منشاء واقعیت جهان و اشیاء، فکر و اندیشه ماست. در نتیجه، هر آن چه ما را احاطه کرده است، بیرون از ذهن‌های ما وجود ندارد و فقط می‌تواند بازتاب فکر و اندیشه ما باشد. برکلی از این هم فراتر می‌رود. در نظر او، چون ذهن و مغز ما به خودی خود قادر نیست این همه تصور را ایجاد کند، و از این گذشته چون هرکاری که می‌خواهد نمی‌تواند با آن‌ها بکند (که اگر خودش آن‌ها را به وجود می‌آورد می‌توانست چنین کند)، باید بپذیریم ذهن دیگری که به مراتب قدرتمندتر است آفریننده است. پس این خداست که ذهن‌های ما را به وجود آورده، و اوست که همه تصوراتی را که در جهان وجود دارد، پدید آورده است.

بنابراین، این‌ها هستند تزیینات اساسی ای که نظریه‌های ایده‌آلیست‌ها برآن بنا شده اند، و پاسخ‌هایی که ایده‌آلیست‌ها به پرسش بنیادی فلسفه داده اند.

حالا وقت آن است که ببینیم فلسفه ماتریالیست چه پاسخی به این پرسش و مسائلی که از این قضایا ناشی می‌شود می‌دهد.

منابعی که باید مطالعه کرد

گ. برکلی، سه گفت و گو میان هیلاس و فیلونوئوس (ناشران مختلف).
و. ا. لنین، ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (نیویورک : انتشارات بین المللی)،
صفحه‌های ۹ تا ۳۱.

۳

ماتریالیسم

- ۱- چرا باید ماتریالیسم را بیاموزیم؟
 - ۲- سرچشمه ماتریالیسم کجاست؟
 - ۳- چگونه و چرا ماتریالیسم تکامل یافت؟
 - ۴- اصول و استدلال‌های ماتریالیستی چیستند؟
- (۱) این ماده است که روح را تولید می‌کند.
 - (۲) ماده خارج از روح وجود دارد.
 - (۳) علم از طریق تجربه ما را قادر به شناخت پدیده‌ها می‌کند.

۱- چرا باید ماتریالیسم را بیاموزیم؟

ملاحظه کردیم که برای پرسش «روابط میان هستی و فکر چیست؟» تنها دو پاسخ مخالف و متناقض با هم می‌تواند وجود داشته باشد. در فصل پیشین، پاسخ و بحث‌هایی را که ایده‌آلیست‌ها در دفاع از فلسفه ایده‌آلیست مطرح کرده اند، مورد مطالعه قرار دادیم. حالا باید دومین پاسخ به این مساله بنیادی را (که تکرار می‌کنیم مساله اساسی هر فلسفه‌ای است) مورد مطالعه قرار دهیم تا ببینیم ماتریالیسم در دفاع از خود چه مباحثی را پیش روی ما می‌گذارد. به دلیل آن که ماتریالیسم به عنوان فلسفه مارکسیسم، برای ما بسیار پر اهمیت است، با حساسیت و دقت بیشتری باید به بحث و استدلال آن توجه کنیم. هم چنین اهمیت قضیه در این است که در جریان تحصیلی و آموزش‌هایی که به ما داده شده، کم و بیش، و بدون آن که فهمیده باشیم، مفاهیم ایده‌آلیستی در ما رسوخ کرده است. (در مثال‌ها و نمونه‌هایی که در فصل‌های بعدی خواهد آمد، بیشتر متوجه این واقعیت و دلایل آن خواهیم شد.)

۲- سرچشمه ماتریالیسم کجاست ؟

تعریف کردیم که فلسفه به طور کلی کوششی است برای توضیح دنیای ما و جهان. اما می‌دانیم که همراه با وضع دانش انسان، این توضیحات تغییر کرده‌اند و دو نقطه نظر و نگرش برای توضیح دنیای ما در روند تاریخ بشر باقی مانده است. یکی از این نگرش‌ها ضد علمی و متکی به روح عالی، روح‌ها، یا نیروهای فرا طبیعی (ماوراء الطبیعه) است، آن دیگری علمی است که براساس واقعیت‌ها و تجربه بنا شده است.

یکی از این دریافت‌ها مورد دفاع فیلسوفان ایده‌آلیست، و آن دیگری مورد دفاع فیلسوفان ماتریالیست است.

به همین دلیل است که از آغاز این کتاب، گفته ایم نظریه ای را که باید در باره ماتریالیسم بپذیریم، این است که این فلسفه «توضیح علمی جهان» را پیش روی ما می‌گذارد.

در حالی که ایده‌آلیسم زائیده‌ی جهل انسان است - و خواهیم دید که این جهل و نادانی به کمک نیروهای فرهنگی و سیاسی که در دریافت‌های ایده‌آلیستی سهیم شدند، در تاریخ جامعه‌ها باقی مانده است - ، ماتریالیسم زائیده جدال علم علیه جهل و کهنه پرستی است.

به خاطر همین است که فلسفه ماتریالیسم به سختی در گیر بوده و جنگیده، اما با این حال به دلیل آن که شکل مدرن آن (ماتریالیسم دیالکتیک)، در دنیای رسمی آکادمیک به کلی نادیده گرفته شده، یا درک درستی از آن وجود نداشته، کمتر شناخته شده است.

۳- چگونه و چرا ماتریالیسم تکامل یافت

علیرغم کسانی که با این فلسفه مبارزه می‌کنند، و به خلاف آن‌هایی که می‌گویند این دکتترین در خور و پاسخگوی مطالبه‌ی قرن بیستم نبوده است، تاریخ ماتریالیسم به ما نشان می‌دهد که در این فلسفه چیزی زنده و همیشه پویا وجود دارد.

در طول قرن‌ها، دانش علمی انسان پیشرفت کرده است. در آغاز تاریخ اندیشه، در یونان قدیم، دانش علمی عملاً وجود نداشت. نخستین دانشمندان، در عین حال فیلسوف

هم بودند. دلیلش هم آن بود که در خلال این دوران، فلسفه و علمی که تازه متولد شده بود، مجموعه واحدی را تشکیل می دادند و یکی ادامه دیگری بود.

بعدها که علوم در توضیح جهان و پدیده‌های آن دقیق شدند، و این دقت در تناقض با تعصب و خشک اندیشی فیلسوفان ایده‌آلیست قرار گرفت، کشمکی میان فلسفه و علم به وجود آمد.

وقتی علوم در تناقض با فلسفه‌ی رسمی قرار گرفتند، ناگزیر از هم جدا شدند. بنابراین، «علوم با شتاب می رفتند تا از آش شله قلمکار فلسفه خلاص شوند و تندباد فرضیه‌ها را، برای متمرکز شدن روی مسائل محدودی که آمادگی پیدا کردن راه حل‌های زودتر را دارند، به فیلسوفان واگذارند. این جا بود که وجه تمایز میان علوم و فلسفه پدید آمد.» (رنه موبلان Rene Maublanc در کتاب زندگی کارگری La Vie Ouvriere ۲۵ نوامبر ۱۹۳۵).

اما ماتریالیسم از علوم زاده شده بود، وابسته و متکی به علم بود و با آن تکامل یافته بود. این پیوند چنان بود که با ماتریالیسم مدرن مارکس و انگلس، موفق شد علم و فلسفه را دو باره در ماتریالیسم دیالکتیک به یگانگی برساند.

در آینده، تاریخ این تکامل را که به پیشرفت تمدن گره خورده است، مطالعه خواهیم کرد، اما عجلتا می‌توانیم به خاطر بسپاریم و به این عمل بسیار بها بدهیم که ماتریالیسم و علم، به هم وابسته‌اند و ماتریالیسم مطلقا متکی به علم است.

برماست که پایه و اساس ماتریالیسم را تعریف و تقویت کنیم . پایه و اساسی که وجه مشترک همه‌ی فلسفه‌هائی ست که به طرق مختلف از ماتریالیسم اقتباس شده‌اند.

۴- اصول و استدلال‌های ماتریالیستی چیستند ؟

برای پاسخ دادن، باید به پرسش بنیادی فلسفه در رابطه با روابط میان وجود و فکر برگردیم : کدام یک اهمیت بیشتری دارند ؟

ماتریالیست‌ها، در درجه اول به رابطه‌ای قطعی میان وجود و فکر معتقدند. یعنی میان ماده و روح. برای آنان وجود یا ماده واقعیت اولیه است و روح یا فکر در درجه دوم قرار می‌گیرد و واقعیت بعدی است که وابسته به ماده است.

بنابراین، برای ماتریالیست‌ها این روح یا خدا نیست که جهان و ماده را به وجود آورده، بلکه جهان، ماده یا طبیعت اند که روح را به وجود می‌آورند: «خود ذهن بالاترین محصول ماده است.» (انگلس، فویر باخ، صفحه ۲۵).

به این دلیل است که اگر در آن چه در فصل دوم پرسیده‌ایم تامل کنیم که «انسان چگونه فکر می‌کند»، ماتریالیست‌ها در پاسخ می‌گویند انسان فکر می‌کند چون مغز دارد و فکر و اندیشه محصول مغز است. برای ماتریالیست‌ها، فکر و اندیشه بدون ماده و بدون اندام نمی‌تواند وجود داشته باشد. «... آگاهی و فکر ما، اگر چه فراتر از احساس‌ها به نظر برسند، محصول ماده، تن، اندام و مغزند.» (انگلس، فویر باخ، صفحه ۲۵).

در نتیجه، برای ماتریالیست‌ها ماده و هستی چیزهای واقعی اند، خارج از فکر و اندیشه ما وجود دارند، و برای وجود داشتن نیازی به فکر و روح ندارند. هم چنین، از آن جا که روح نمی‌تواند بدون ماده وجود داشته باشد، روح فناپذیری که مستقل از بدن باشد وجود ندارد.

به خلاف آن چه ایده‌آلیست‌ها می‌گویند، پدیده‌هایی که ما را احاطه کرده‌اند، مستقل از ما وجود دارند. آن‌ها به ما فکر و اندیشه می‌دهند و تصورات ما، فقط بازتاب چیزها در مغزهای ما هستند.

بنابراین، با توجه به دومین صورت و مورد پرسش در باره روابط میان وجود و فکر: «... در چه رابطه‌ای اندیشه‌های ما پیرامون جهانی که ما را احاطه کرده است در خود این جهان قرار می‌گیرند؟ آیا فکر ما قادر است جهان واقعی را درک کند؟ آیا ما در ایده‌ها و تصوراتی که از دنیای واقعی داریم، می‌توانیم بازتاب صحیح واقعیت را تولید کنیم؟ در زبان فلسفه به این پرسش می‌گویند پرسش در باره «هویت فکر و هستی.» (انگلس، فویر باخ، صفحه ۲۱).

ماتریالیست‌ها اعلام می‌کنند که: بله! ما می‌توانیم جهان را بشناسیم، و تصورها و نظرهایی را که در باره این جهان داریم؛ درست‌ترین است. دلیلش هم آن است که ما می‌توانیم به کمک علوم مطالعه کنیم، و این که علوم به طور مداوم از راه تجربه به ما ثابت می‌کنند چیزهایی که ما را احاطه کرده اند، واقعیتی دارند که متعلق به خودشان

است، مستقل از ماست، و انسان می‌تواند در بخش‌هایی، این چیزها را با خلاقیت مصنوعی خود، بازتولید کند.

به طور خلاصه، باید بگوئیم که ماتریالیست‌ها با توجه به مساله بنیادی فلسفه، بر آنند که :

(۱) ماده روح را تولید می‌کند و از نظر علمی روح هرگز بدون ماده وجود نداشته است.
(۲) ماده خارج از هر روحی وجود دارد و برای وجود داشتن نیازی به روح ندارد. دلیلش هم آن است که موجودیت خاص خودش را دارد. پس، در نتیجه، به خلاف آن چه ایده‌آلیست‌ها می‌گویند، فکر و تصور نیست که چیزی را می‌آفریند، بلکه پدیده‌ها هستند که به ما فکر و تصور و اندیشه می‌دهند.

(۳) ما این توانائی را داریم که دنیا را بشناسیم. تصوراتی که از ماده و جهان داریم، روز به روز بیشتر تصحیح می‌شوند. دلیلش هم آن است که ما می‌توانیم با کمک علم به طور قطعی تاکید بورزیم تا کنون چه می‌دانیم و پی ببریم چه چیزی را نمی‌دانیم.

یادداشت ویراستار

برای درک کامل این فصل، به اطلاعاتی که در بخش دوم کتاب، فصل دوم، قسمت دوم آن، و بخش ششم، به فصل اول مراجعه کنید.

وقتی انگلس می‌گوید فکر و اندیشه « محصول » مغز است، نباید از آن چنین استنباط کنیم که مغز هم مثل کبد که زرداب ترشح می‌کند. به عکس، انگلس با این نقطه نظر در گیر بود (بخصوص در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان. در این مورد، هم چنین به ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم لنین، فصل‌های اول و دوم مراجعه کنید).

آگاهی و اندیشه، ترشح یک اندام نیست، بلکه عمل مغز است. شعور یک « چیز » مثل زرداب نیست، یک فعالیت است. در شرایط معین و پیچیده تر اندامی (ارگانیک)، که باعث می‌شود قشر مغزی دخالت کند - یعنی شرایط اندامی ای که خود ؛ همان گونه که پلیتسر بعد بحث می‌کند، شرایط اجتماعی اند - فعالیت انسان شعور و آگاهی است.

منابعی که برای آگاهی بیشتر می توانید مطالعه کنید.

گ. و. پلخانف G. V. Plekhanov، مسائل بنیادی مارکسیسم (نیویورک انتشارات بین المللی، ۱۹۶۹)، صفحه های ۴۰ تا ۴۷.

۴

ایده آلیست درست می‌گوید، یا ماتریالیست؟

- ۱- پرسش را چگونه باید بیان کنیم.
- ۲- درست است که دنیا فقط در فکرها می‌وجود دارد؟
- ۳- درست است که تصورات ما پدیده‌ها را می‌آفرینند؟
- ۴- درست است که روح ماده را به وجود می‌آورد؟
- ۵- ماتریالیست‌ها درست می‌گویند و علم ادعای آنان را تأیید می‌کند.

۱- پرسش را چگونه باید بیان کنیم.

حالا که نقطه نظرهای ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها را دانستیم، سعی می‌کنیم بفهمیم که کدام شان حق دارند.

یادمان نرود که از طرفی باید بدانیم این مباحث کاملاً در تناقض با یکدیگر قرار دارند و مخالف یکدیگرند، و از طرف دیگر متوجه باشیم به محض آن که کسی از این یا آن نظریه دفاع می‌کند، به نتایجی می‌رسد که آثار آن اهمیت بسیار دارد.

برای آن که بدانیم کدام یک از طرفین حق دارند، باید به سه نکته که از این مباحث خلاصه کرده‌ایم برگردیم :

ایده‌آلیست‌ها مدعی آنند که :

- ۱- این روح است که ماده را پدید می‌آورد !
 - ۲- ماده خارج از فکرها می‌وجود ندارد، پس فقط یک تصور است !
 - ۳- این تصورات ما هستند که پدیده‌ها را می‌آفرینند !
- ماتریالیست‌ها درست خلاف این ادعا را دارند.
- برای آن که کارمان را آسان کنیم، اول باید ببینیم کدام یک با عقل سلیم جور در می‌آید و کدام یک بیشتر ما را حیرت زده می‌کند.

- ۱- آیا این درست است که دنیا فقط درتصورات ما وجود دارد؟
- ۲- آیا این درست است که تصورات ما پدیده‌ها را خلق می‌کنند؟
این دو مبحث، مورد دفاع ایده‌آلیسم «ضد ماتریالیست» برکلی قرار گرفته است که می‌دانیم نتایج او؛ مثل نتایج همه الهیون، به پرسش سوم ما ره می‌برد:
- ۳- آیا این درست است که روح ماده را به وجود می‌آورد؟
این پرسش‌ها، به دلیل رابطه شان با مساله بنیادین فلسفه، اهمیت بسیاری دارند. در نتیجه، با بحث در مورد آن‌هاست که می‌توانیم دریابیم چه کسی درست می‌گوید. به خاطر آن که پاسخ‌های ماتریالیست‌ها به این پرسش‌ها، نزد همه فیلسوفان ماتریالیست، و در نتیجه نزد ماتریالیسم دیالکتیک یکسان است، این پرسش‌ها بخصوص برای ماتریالیست‌ها اهمیت خاصی دارند.

۲- درست است که دنیا فقط در فکرهای ما وجود دارد؟

پیش از کنکاش در مورد این پرسش، باید دو اصطلاح فلسفی را توضیح بدهیم که در مطالعات مان اغلب به آن‌ها برخورد می‌کنیم و ناگزیریم از آن‌ها استفاده کنیم:

واقعیت ذهنی (به معنی واقعییتی که فقط در فکرهای ما وجود دارد.)

واقعیت عینی (به معنی واقعییتی که خارج از اندیشه‌های ما وجود دارد.)

ایده‌آلیست‌ها می‌گویند جهان واقعیت عینی نیست، بلکه واقعیت ذهنی است. ماتریالیست‌ها می‌گویند جهان واقعیت عینی است.

اسقف برکلی برای آن که به مان‌شان بدهد دنیا و اشیاء فقط در فکر و تصور ما وجود دارد، آن‌ها را در خاصیت‌هاشان و آنچه مختصات آن‌هاست، متلاشی می‌کند (مثل رنگ، اندازه، وزن مخصوص و غیره.) او به ما می‌گوید این مختصات متعلق به اشیاء که متفاوت از هم وجود دارند، در خود اشیاء نیستند، بلکه فقط در ذهن ما هستند. و از این تعریف نتیجه می‌گیرد که ماده، مجموعه‌ای از مختصات است که عینی نیستند، ذهنی اند. پس، در نتیجه وجود ندارند.

اگر دوباره به مثال خورشید برگردیم، برکلی از ما می‌پرسد آیا واقعیت عینی این دایره زرد را باور داریم؟ و با روش خود که بحث در مورد‌ها و جلوه‌هاست، به ما می‌گوید

که خورشید نه زرد است و نه دایره. بنابراین، از آن جا که خورشید واقعیت عینی نیست؛ چون وجود ندارد، پس یک واقعیت ساده ذهنی است، چون فقط در فکر و تصور ما وجود دارد.

ماتریالیست‌ها می‌گویند خورشید وجود دارد. با این حال، نه به دلیل آن که ما آن را صاف و گرد و زرد می‌بینیم. برای این که چنین استدلالی واقع‌نگری خام است؛ مثل واقع‌نگری بچه‌ها، و واقع‌نگری انسان‌های اولیه که فقط با احساس‌شان واقعیت را می‌شناختند. در واقع علوم به ما توانائی داده‌اند تا خطاهای حسی خود را تصحیح کنیم. اما در مثال خورشید، باید مساله را به طور شفاف بیان کنیم.

ما هم مثل برکلی می‌گوئیم که خورشید زرد و دایره نیست، اما نتیجه‌گیری‌های او را قبول نداریم که به انکار خورشید به عنوان واقعیتهایی منجر می‌شود. ما در مورد خصائص پدیده‌ها بحث نمی‌کنیم، بحث ما در مورد موجودیت آن‌هاست.

ما چانه نمی‌زنیم که بدانیم آیا حس‌های ما، ما را گول می‌زند و واقعیت ماده را تغییر می‌دهند. ما می‌خواهیم بدانیم که این واقعیت خارج از احساس ما وجود دارد؟ بسیار خوب! ماتریالیست‌ها ادعا می‌کنند واقعیت خارج از ما وجود دارد و از مساله‌ای دفاع می‌کنند که خود علم است و زمینه‌هایش را علم فراهم می‌کند.

ایده‌آلیست‌ها برای آن که به ما ثابت کنند حق با آن‌هاست چه می‌کنند؟ با کلمات بازی می‌کنند؛ در مورد کلمات چانه می‌زنند و صفحه‌های بی‌شماری را سیاه می‌کنند.

بیائید لحظه‌ای گمان کنیم که درست می‌گویند. اگر جهان فقط در ذهن‌های ما وجود دارد، پیش از انسان وجود نداشته است؟ علم ثابت کرده که انسان آخرین موجود زنده‌ای است که در زمین پدید آمده، بنابراین، چنین ادعائی دروغی بیش نیست. در این صورت، بعضی ایده‌آلیست‌ها به ما خواهند گفت که پیش از انسان حیوانات وجود داشتند، پس فکر می‌توانسته در آنان بوده باشد. اما ما می‌دانیم که پیش موجودات زنده، زمینی غیر قابل زیستن وجود داشته که در آن امکان زندگی ارگانیک نبوده. با این حال، عده‌ای دیگر از ایده‌آلیست‌ها به ما خواهند گفت که حتی اگر فقط منظومه شمسی وجود داشته و انسان وجود نداشته، فکر و روح در خدا وجود داشته. این جاست که به بالاترین شکل

ایده‌آلیسم می‌رسیم. باید میان خدا و علم یکی را انتخاب کنیم، و خدا نمی‌تواند بدون ایده‌آلیسم وجود داشته باشد.

پس به مرحله ای می‌رسیم که دقیقاً می‌توانیم مساله ایده‌آلیسم و ماتریالیسم را بیان کنیم: خدا درست است یا علم؟

علم در عمل و تجربه به ما نشان می‌دهد که جهان واقعی عینی است و راه ما را می‌گشاید تا به این پرسش پاسخ بدهیم:

۳- درست است که تصورات ما پدیده‌ها را می‌آفرینند؟

بیانید برای مثال اتوبوسی را در نظر بگیریم که هنگام عبور ما از خیابان، سر می‌رسد. ایده‌آلیستی همراه ماست و داریم با او در این مورد بحث می‌کنیم که اشیاء واقعیت عینی دارند، یا ذهنی، و آیا این حقیقت دارد که فکر و تصور ما اشیاء را می‌آفرینند. واقعیت این است که اگر می‌خواهیم اتوبوس ما را زیر نگیرد، باید خیلی مراقب باشیم. بنابراین، ایده‌آلیست در عمل مجبور است موجودیت اتوبوس را به رسمیت بشناسد. اگر بخواهیم واقع نگر باشیم، برای همین ایده‌آلیست ما تفاوتی میان اتوبوس عینی و اتوبوس ذهنی وجود ندارد. این امر چنان مقرون به حقیقت است که عمل به راحتی ثابت می‌کند که در زندگی، ایده‌آلیست‌ها ماتریالیست‌اند.

در مورد این موضوع می‌توانیم مثال‌های بسیاری بیاوریم که در رابطه با آن‌ها خواهیم دید که فیلسوفان ایده‌آلیست و کسانی که از این فلسفه حمایت می‌کنند، برای بدست آوردن آن چه به نظر آن‌ها واقعیت ذهنی است بدشان نمی‌آید از مورد معین چیزی که آن را «پستی عینی» می‌نامند استفاده کنند.

به همین دلیل است که دیگر نمی‌بینیم کسی مثل اسقف برکلی ادعا کند که جهان وجود خارجی ندارد. مباحث اینان، بیشتر از پیش مکارانه و مرموز است. (پیشنهاد می‌کنم برای روشن تر شدن در مورد شیوه ای که ایده‌آلیست‌ها با استفاده از آن جدل می‌کنند، به فصل «کشف عناصر جهان» در صفحه ۴۵ کتاب ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم لنین نگاه کنید).

از این رو، باید عبارت «معیار عمل» لنین را وام بگیریم تا دست مان برای شرمنده

کردن ایده‌آلیست‌ها باز شود.

علاوه بر این، پس از برکلی ایده‌آلیست‌ها ابائی ندارند که ادعا کنند عمل و تئوری یکی نیستند، و این که دو چیز کاملاً متفاوتند. این نتیجه‌گیری و نظر درست نیست. دلیلش هم این است که خود عمل به تنهایی از طریق تجربه به ما می‌گوید که درک و دریافت ما صحیح است، یا غلط است.

بنابراین، مثال اتوبوس به ما ثابت می‌کند که جهان واقعی عینی دارد و تصویری نیست که به وسیله ذهن ما خلق شده باشد.

چون نظریه ضد ماده برکلی نمی‌تواند در مقابل علوم بیايستد و قادر نیست در برابر معیار عمل مقاومت کند، بر ماست تا ببینیم آیا بنا به نتیجه‌گیری‌های مورد ادعای همه فیلسوفان ایده‌آلیست، ادیان واهل الهیات، روح ماده را خلق می‌کند؟

۴- درست است که روح ماده را به وجود می‌آورد؟

همان طور که دیدیم، از نظر ایده‌آلیست‌ها روح شکل عالی خود را در خدا پیدا می‌کند. نتیجه‌گیری نظریه آنان، می‌گوید که خدا پاسخ نهایی است. به این دلیل است که مساله روح مقابل ماده، حالاچه ایده‌آلیست‌ها حق داشته باشند یا ماتریالیست‌ها، در تحلیل‌های نهایی «خدا را در برابر علم» شکل می‌دهد.

ایده‌آلیست‌ها ادعا می‌کنند که خدا به صورت ازلی و ابدی وجود داشته، تغییری هم نکرده و همیشه همان است که بود. او روح ناب است که برایش زمان و مکان وجود ندارد. او خالق ماده است. در تاکید برنظریه وجود خدا، ایده‌آلیست‌ها هیچ گونه استدلالی را به دست نمی‌دهند. در دفاع از آفریننده ماده، ایده‌آلیست‌ها فقط به انبوهی از مفاهیم مرموز باز می‌گردند که ذهن علمی نمی‌تواند آن‌ها را بپذیرد.

وقتی به سرچشمه‌های علم بر می‌گردیم، می‌بینیم به دلیل غفلت و جهلی عظیم بود که انسان‌های اولیه در ذهن خود خدا را ساختند. و متوجه می‌شویم که ایده‌آلیست‌های قرن بیستم هم، مثل انسان‌های اولیه، به غفلت و جهالت خود نسبت به همه‌ی آن چه با شکیبائی و تامل و پشتکار حاصل شده و به ما در فهمیدن و آگاهی توانائی داده است، ادامه می‌دهند. چون ایده‌آلیست‌ها در تحلیل‌های نهایی نمی‌توانند خدا را توضیح بدهند،

خدا برای آنان به صورت باوری که دلیلی برای ثابت کردن آن ندارند، باقی می‌ماند. وقتی ایده‌آلیست‌ها می‌گویند با ابراز این که ماده نمی‌توانسته همیشه وجود داشته باشد، ضرورت آفرینش جهان را به ما ثابت کنند، ما را به خدائی حواله می‌دهند که خود او هرگز آغازی نداشته است. چنین توضیحی، چه چیزی را و چگونه روشن می‌کند؟ اما ماتریالیست‌ها برای اثبات مباحث خود، از علم که انسان با عقبراندن «دروازه‌های نادانی خود» در آن رشد کرده و پیش رفته است بهره می‌جوید.

با این وجود، آیا علم به ما اجازه می‌دهد که فکر کنیم روح ماده را آفریده است؟ نه. عقیده‌ی آفرینش به وسیله روح ناب، قابل فهم نیست. دلیلش هم آنست که چنین چیزی را در تجربه نمی‌شناسیم. برای آن که چنین امری امکان پذیر باشد؛ آن گونه که ایده‌آلیست‌ها می‌گویند، روح باید به تنهایی پیش از ماده وجود می‌داشته، حال آن که علم به ما ثابت می‌کند که این امکان ناپذیر است، و هیچ گاه روح بدون ماده وجود ندارد. به عکس، روح همیشه به ماده وابسته است. بخصوص آن که می‌دانیم ذهن انسان مرتبط با مغز است و مغز، منبع تصورات و فکرهای ماست. علم به ما اجازه نمی‌دهد باور کنیم که تصورات در خلاء وجود دارند.

بنابراین، ضروری است که ذهن خدا برای وجود داشتن مغز داشته باشد. به این سبب است که ما می‌توانیم بگوئیم این خدا نیست که ماده، و بر آن مبنا انسان را آفریده، بلکه این ماده است که در مغز انسان «خدا» و «روح» را آفریده است.

بعدها در این کتاب خواهیم دید که آیا علم امکان باورکردن خدا را به ما می‌دهد؟ یا اساساً باور کردن چیزی را که برایش زمان و مکان و حرکت و تغییر وجود ندارد؟ از این به بعد می‌توانیم نتیجه بگیریم که در پاسخ به پرسش بنیادی فلسفه :

۵- ماتریالیست‌ها درست می‌گویند و علم ادعای آنان را ثابت می‌کند

ماتریالیست‌ها حق دارند با قاطعیت مدعی موارد زیر باشند :

۱- در برابر ایده‌آلیسم برکلی، و در مقابل فیلسوفانی که خود را پشت سر نظریه‌ی ضد ماتریالیستی او پنهان کرده‌اند، بایستند و به صدای بلند بگویند از طرفی جهان و اشیاء خارج از فکر و اندیشه ما وجود دارند و برای وجود داشتن نیازی به فکر و

اندیشه ما ندارند، از طرف دیگر بگویند این فکر و نظر ما نیست که اشیاء را خلق می‌کند، بلکه اشیاء و پدیده‌ها هستند که فکر و اندیشه ما را به وجود می‌آورند.

۲- در برابر همه فیلسوفان ایده‌آلیست، به خاطر نتیجه‌گیری‌ها شان باید ایستاد. یعنی در برابر فیلسوفانی که نتیجه‌گیری‌هاشان با تاکید و قاطعیت مدعی ایجاد ماده به وسیله روح است. و در تحلیل‌های نهائی، علیه تاکید بر اثبات خدا و حمایت از طرفداران الهیات است که ماتریالیست‌ها با تکیه بر پایگاه علمی خود اعلام و ثابت می‌کنند این ماده است که روح را خلق می‌کند، و برای توضیح پدید آمدن ماده، نیازی به «فرضیه خدا» ندارند.

یاد آوری. - باید به روشی که ایده‌آلیست‌ها مسائل را بیان می‌کنند توجه کنیم. آنان اعلام می‌کنند که خدا انسان را آفریده؛ در حالی که ما ملاحظه کردیم این انسان است که خدا را آفریده. ایده‌آلیست‌ها در عین حال ادعا می‌کنند این روح است که ماده را به وجود آورده، حال آن که می‌بینیم قضیه کاملاً برعکس است. در این مثال‌ها، راهی برای مغشوش کردن مباحث‌هایی که ما احساس کردیم اشاره به آن‌ها الزامی است، وجود دارد.

منابعی که می‌توانید به آن مراجعه کنید.

و. ا. لنین، ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۷۰ صفحه‌های ۳۲ تا ۹۳).

۵

آیا فلسفه سومی – Agnosticism (فلسفه شکاک) – وجود دارد ؟

- ۱- چرا فلسفه سوم ؟
- ۲- مباحث این فلسفه سوم
- ۳- این فلسفه از کجا آمده است ؟
- ۴- نتایج این فلسفه
- ۵- چگونه می توان این فلسفه « سوم » را رد کرد ؟
- ۶- نتیجه گیری

۱- چرا فلسفه سوم ؟

پس از این فصل‌ها، از آن جا که دوجریان بزرگ ایده‌آلیسم و ماتریالیسم نظریه‌ها را نمایندگی می‌کنند، به نظر ما می‌رسد که تقریباً و به کوتاهی، راه مان را در مباحث فلسفی پیدا کرده‌ایم. به علاوه، ممکن است به نظر برسد مباحث و استدلال‌هایی که برای ماتریالیسم مبارزه می‌کنند، حامل تصمیم مطلق‌اند.

بعد چنین می‌نماید که پس از مطالعاتی، راهی را که به فلسفه عقل، یعنی ماتریالیسم ره می‌برد، پیدا کرده‌ایم.

اما مسائل به این آسانی نیستند. همان طور که پیشتر اشاره کردیم، ایده‌آلیست‌های جدید صراحت اسقف برکلی را ندارند. آنان عقاید خود را «در شکلی هنرمندانه و مخلوط شده با اصطلاحات «جدید» به نمایش می‌گذارند تا مردم ساده و زود باور را بفریبند که با فلسفه ای «نو» رو به رو شده‌اند!» (لنین، ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم، صفحه ۲۰).

دیدیم که ما می‌توانیم به دو پاسخ به پرسش‌های بنیادی فلسفه دست یابیم که

مخالف و متناقض با یکدیگر و آشتی ناپذیرند. این دو پاسخ، بسیار روشن اند و امکانی برای گیج شدن باقی نمی گذارند.

و ، در واقع تا سال ۱۷۱۰، مساله به این صورت بیان می شد که : در یک سمت ماتریالیستها بودند. یعنی آنهایی که مدعی وجود ماده خارج از فکر و اندیشه‌ی ما بودند. از سوی دیگر، ایده‌آلیستها که همراه با برکلی، منکر وجود ماده بودند و ادعا می‌کردند که ماده فقط در ما، در ذهن‌های ما وجود دارد.

با وجود آن که در همین زمان پیشرفتهائی در علوم رخ داد، فیلسوفان دیگری به میدان آمدند که کوشیدند با ایجاد یک جریان فلسفی که میان این دو فلسفه اغتشاش به وجود می‌آورد، در فاصله‌ی میان ایده‌آلیستها و ماتریالیستها قرار بگیرند. این اغتشاش در منشاء خود فلسفه‌ی سومی را جست و جو می‌کرد.

۲- مباحث این فلسفه سوم

اساس این فلسفه که پس از برکلی از کار در آمد، آن است که کوشش برای پی بردن به طبیعت واقعی اشیاء ، و اصرار ورزیدن بر این امر که ما هرگز به چیزی جز جلوه‌ها پی نخواهیم برد، بی فایده است. به همین دلیل است که نام این فلسفه را Agnosticism گذاشته‌اند. (واژه یونانی مرکب از « A » که حرف نفی است، و Gnostikers به معنی « توانا در دانستن ». پس این واژه‌ی ترکیبی به معنی « ناتوان در دانستن » است) (در واژه نامه وبستر آمده است که: این ترکیب یونانی است که اصل آن Gnosticos است که حرف « A » به عنوان نشانه منفی کردن آمده و ترکیب به معنی نشناخته و غیرقابل شناخت است. این باور بر آن است که ذهن انسان نمی‌تواند بداند آیا خدا فراسوی پدیده‌های مادی وجود دارد، یا علتی غائی « اولی Oolaa » و چیزی دیگر. Agnosticism دکتترین این باور است - پس « فلسفه شکاک » می‌تواند در زبان فارسی برای آن معادل مناسبی باشد - مترجم.)

به نظر اگنوستیک‌ها، ما نمی‌توانیم بدانیم که اساسا جهان روح است یا طبیعت. این امکان برای ما وجود دارد که جلوه‌ی اشیاء را بدانیم، اما نمی‌توانیم به واقعیت آن‌ها پی ببریم.

بیائید دوباره به مثال خورشید برگردیم. دیدیم آن گونه که انسان‌های اولیه می‌پنداشتند، خورشید مسطح و مدور نیست. پس این دایره، فقط خطای باصره و جلوه بود.

(جلوه و نمود، دریافتی صوری است که ما در مورد اشیاء پیدا می‌کنیم که واقعیت آن‌ها نیست.)

به همین دلیل است که در رابطه با بحث و جدل میان ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها در مورد این که آیا اشیاء ذات و جوهرند یا روح، آیا آن‌ها خارج از فکر و اندیشه ما وجود دارند یا نه، یا این که آیا امکان دارد آن‌ها را بشناسیم؟ اگنوستیک‌ها می‌گویند ما در واقع می‌توانیم جلوه و نمود آن‌ها را بشناسیم، اما هرگز قادر نخواهیم بود به واقعیت آن‌ها پی ببریم.

فلسفه شکاک می‌گوید ما قادریم از طریق حس‌های خود اشیاء را مشاهده و حس کنیم، و می‌توانیم منظر بیرونی و جلوه‌ی آن‌ها را بشناسیم. پس این جلوه‌ها برای ما وجود دارند؛ یعنی آن چه را در زبان فلسفی به آن « پدیده برای ما » می‌گویند، شکل بدهند. اما نمی‌توانیم مستقل از خود و با واقعیت خود اشیاء که « پدیده در خود » نامیده می‌شود، آن‌ها را بشناسیم.

ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها که مدام در مورد این موضوع‌ها بحث می‌کنند، با دو مرد قابل مقایسه اند که یکی از آنان عینک آبی به چشم زده، آن دیگری عینک قرمز، و دارند در برف راه می‌روند و در مورد رنگ حقیقی برف با هم بحث می‌کنند. بیائید گمان کنیم که این دو مرد هرگز نتوانند عینک شان را بردارند. آیا در این صورت روزی خواهند توانست به رنگ حقیقی برف پی ببرند؟ نه. بسیار خوب! پس ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها که عینک آبی و قرمز به چشم زده‌اند و بحث می‌کنند، کدام شان درست می‌گویند؟ آن‌ها هرگز واقعیت را نخواهند دانست. آن‌ها « برای خودشان » معرفتی نسبت به برف پیدا خواهند کرد، اما هرگز برف را « در خودش » نخواهند شناخت. استدلال اگنوستیک‌ها از این دست است.

۳- این فلسفه از کجا آمده است ؟

بنیانگذاران این فلسفه دیوید هیوم (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱) اسکاتلندی و امانوئل کانت « Immanuel Kant » (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴) آلمانی بودند که هر دو کوشیدند ایده‌آلیسم و ماتریالیسم را آشتی دهند.

به فرازی از مباحث هیوم که به نقل از کتاب ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم لنین می‌آید توجه کنید :

به نظر بدیهی می‌رسد که انسان‌ها با غریزه طبیعی یا شیفتگی، ایمان را در احساس خود بگنجانند، و این که بدون دلیل و برهان، یا حتی پیش از استفاده از عقل و دلیل، ما همیشه دنیای بیرونی را تصور کنیم که متکی به درک و دریافت ماست، اما ولو آن که ما و همه موجودات حساس غایب باشیم و از بین برویم، وجود خواهد داشت. حتی جانوران نیز به همین ترتیب تنظیم می‌شوند، و همین عقیده را در همه فکرها، طرح‌ها و اعمال خود حفظ می‌کنند... اما این عقیده‌ی عمومی و ابتدائی همه انسان‌ها، دیری نگذشت که با ناچیزترین فلسفه که به ما می‌آموخت هیچ چیز جز تصویر و دریافت نمی‌تواند در ذهن ما وجود داشته باشد، و حس ما فقط مدخلی است که از طریق آن این تصورات منتقل می‌شوند، فرو ریخت و نابود شد، بی آن که قادر باشند رابطه‌ای فوری میان ذهن و اشیاء به وجود آورد. اندازه میزی که ما می‌بینیم، به محض آن که با آن فاصله بگیریم تغییر می‌کند. اما میزی که مستقل از ما وجود دارد، تغییری نمی‌کند. بنابراین، آن میز چیزی جز تصور نبود که در ذهن ما وجود داشت... (صفحه‌های ۲۵ و ۲۶)

دیدیم که هیوم، اول با عقل سلیم و قضاوت درست « وجود یک دنیای بیرونی » که متکی به ما نیست را می‌پذیرد، اما بلافاصله پس از آن، زیر بار نمی‌رود که بپذیرد این «وجود» یک واقعیت عینی است. به نظر او، این « وجود » چیزی جز تصور و احساس ما نیست که درک و دریافت و تصویر آن را در ذهن ما درست می‌کند. پس، این درک و تصور قادر نیستند هیچ گونه رابطه‌ای میان ذهن و اشیاء پدید آورند.

در یک کلام، ما مثل سینما در وسط مواد قرار گرفته ایم. یعنی در جایی که می‌توانیم تصویر مواد روی پرده را درک کنیم، اما همان جا، پشت خود تصویرها، مثل پشت پرده سینما، هیچ چیز نیست.

حالا، اگر می‌خواهیم بدانیم که ذهن ما چگونه مواد را می‌شناسد، باید از خود بپرسیم که آیا این مربوط به « انرژی خود ذهن نیست ؟ یا مربوط به اشاره و وسوسه ی روحی که غیر قابل دیدن و دانستن است؟ یا نه، مربوط به علت‌های دیگری که برای ما حتی ناشناخته ترند؟ (هیوم به نقل از لنین در کتاب ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم صفحه

۴- نتایج این فلسفه

این جا با نظریه اغوا کننده ای رو به رو می شویم که بسیار گسترده هم هست. این نظریه را در شکل های مختلف جریان تاریخ و در میان تئوری های فلسفی زمان حاضر، هم چنین در میان همه آن هایی که ادعا می کنند « باید خنثی باقی بمانند و خود را در احتیاط علمی نگه دارند »، ملاحظه می کنیم.

بنابراین، باید ببینیم این گونه استدلال ها درست اند، یا نه، و نتایج آن ها چیست؟ اگر آن طور که اگنوستیک ها ادعا می کنند واقعا شناختن طبیعت حقیقی اشیاء غیر ممکن است، یا این که معرفت ما محدود به جلوه های آن هاست، در این صورت نمی توانیم وجود واقعی عینی را تأیید کنیم و نمی توانیم بدانیم که آیا اشیاء به صورت خود به خود وجود مادی دارند. مثلاً برای ما اتوبوس یک واقعیت عینی است، با این حال اگنوستیک ها به ما می گویند که یقین در این مورد وجود ندارد، و ما نمی توانیم بدانیم این اتوبوس تصور ناشی از فکر ماست، یا واقعی است. پس اگنوستیک نمی گذارد ما ادعا کنیم که فکر ما بازتاب اشیاء است. می بینیم که در قلب استدلال ایده آلیستی، این مائیم که درست می گوئیم، برای آن که تفاوتی میان آن که آن اشیاء وجود ندارند، یا این که ما نمی توانیم به وجود آن ها پی ببریم، وجود ندارد.

ملاحظه کردید که اگنوستیک میان « اشیاء برای ما » و « اشیاء در خودشان » تفاوت قائل است. بنابراین، بررسی اشیاء برای ما ممکن است. به این می گویند علم. اما آگاهی نسبت به اشیاء در خودشان غیر ممکن است، برای آن که ما نمی توانیم بدانیم چه چیزی خارج از ما وجود دارد.

نتیجه ی چنین استدلالی، به این ترتیب است که : اگنوستیک علم را می پذیرد، و چون آدم نمی تواند بدون عقب راندن نیروی فراطبیعی (ماوراء الطبیعه) از طبیعت، علمی باشد، پس او در رابطه با علم ماتریالیست است.

ولی اگنوستیک در افزودن این مفهوم عجله می کند، چون وقتی به نظر او علم فقط جلوه ها را به ما می دهد، هیچ چیز ثابت نمی کند که چیزی جز ماده در واقعیت وجود داشته باشد، یا این که حتی ماده وجود دارد و خدا نمی تواند وجود داشته باشد. عقل

انسان نمی‌تواند چیزی در این مورد بداند و نباید ربطی به آن داشته باشد. اگر راه‌های دیگری، مثل ایمان مذهبی برای آگاهی نسبت به «اشیاء در خودشان» وجود دارد، اگنوستیک نمی‌خواهد آن را بداند و برای مطرح کردن و بحث در باره آن، احساس رضایت کند.

بنابراین، در رابطه با سلوک زندگی و ساختمان علم، اگنوستیک یک ماتریالیست است، اما ماتریالیستی است که جرئت نمی‌کند ماتریالیسم خود را اعلام کند و مهم تر از همه آن که، نمی‌خواهد با ایده‌آلیست‌ها دچار مشکل شده و وارد درگیری با مذهب شود. او، در واقع یک ماتریالیست «شرمگین» است. (فردریش انگلس، سوسیالیسم : تخریلی و علمی، نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۳۵، صفحه ۱۳).

نتیجه آن که با شک و تردید در مورد ارزش ژرف علم و ملاحظه‌ای آن فقط در جلوه‌ها، این فلسفه سوم به ما می‌گوید که حقیقت را به علم نسبت ندهیم و آن را کاملاً در مورد دانستن و رابطه اش با پیشرفت، بی‌فایده بدانیم.

اگنوستیک‌ها می‌گویند : قبلاً انسان خورشید را مسطح و مدور می‌دید و بر آن بود که این عین واقعیت است. اما امروز، علم به ما می‌گوید خورشید آن گونه که مشاهده می‌شود، نیست. به هر صورت، ما می‌دانیم که علم اغلب مرتکب اشتباه می‌شود و یک روز آن چه را روز پیش ساخته خراب می‌کند. دیروز خطا، امروز حقیقت، و فردا دوباره خطا. به همین دلیل اگنوستیک‌ها اعلام می‌کنند که قادر به دانستن نیستیم. عقل ما را به یقین رهنمون نمی‌شود. و اگر ابزارهای دیگر غیر از عقل، مثل ایمان مذهبی، مدعی باشند که به ما یقین مطلق بدهند، حتی علم نمی‌تواند مانع باور کردن ما شود. بنابراین، با نقصان اطمینان در علم، اگنوستیسیسم راه را برای بازگشت مذهب آماده می‌کند.

۵- چگونه می‌توان این فلسفه سوم را رد کرد ؟

دیدیم که ماتریالیست‌ها برای اثبات ادعاهای خود، نه تنها علم، بلکه تجربه را نیز به کار می‌گیرند که آن تجربه به ما امکان می‌دهد علم را هم کنترل کنیم . ما می‌توانیم به کمک « معیار عمل »، بشناسیم و بدانیم و نسبت به اشیاء درک و معرفت پیدا کنیم. اگنوستیک‌ها به ما می‌گویند غیر ممکن است اعلام کنیم که دنیای بیرونی وجود

دارد، یا وجود ندارد.

ولی ما در عمل می‌دانیم که دنیا و اشیاء وجود دارند. ما می‌دانیم تصورات و اندیشه‌هایی که در مورد اشیاء داریم، دستگاهی را بنیان نهادند که بر مبنای آن، روابطی که میان اشیاء و خودمان شناخته ایم واقعی است.

از لحظه‌ای که به استفاده خودمان از این پدیده‌ها بر می‌گردیم، بنا به کیفیتی که در آن‌ها می‌یابیم، درک لغزش ناپذیر یا خلاف آن را، از طریق حس و ادراک محک می‌زنیم. اگر این درک و دریافت غلط باشد، ارزیابی ما از مورد استفاده‌ای هم که آن پدیده‌ها می‌توانند داشته باشند، باید غلط از کار در آید و کوشش ما باید ناکام بماند. اما اگر موفق به انجام دادن هدف خود شویم، و اگر متوجه شویم که پدیده با تصور و اندیشه ما منطبق است، و به منظور و قصدی که ما برایش داشتیم پاسخ می‌دهد، در این صورت با وجه اثباتی مثبت رو به رو می‌شویم مبنی براین که درک و دریافت ما از آن و کیفیت آن، با واقعیت خارج از ما می‌خواند. و هرگاه که با عدم موفقیت رو به رو شویم، عموماً نباید دیگر علتی را که باعث اشتباه شده دنبال کنیم، زیرا باید متوجه شده باشیم درک و دریافتی که بر مبنای آن عمل کرده‌ایم، یا ناقص و سطحی بوده، یا با نتایج ادراک دیگری که به طریقی تضمین کننده آن‌ها بوده، ترکیب شده است. این را استدلال ناقص می‌نامیم. مادامی که مواظب پرورش حس‌های خود و استفاده شایسته از آن‌ها باشیم و عمل خود را به طور کامل در محدوده‌ای که درک ما مقرر می‌دارد تنظیم کنیم، متوجه خواهیم شد که نتیجه عمل ما انطباق درک ما را با طبیعت واقعی اشیائی که ما آن‌ها را درک کرده‌ایم، ثابت می‌کند. بنابراین، حتی در لحظه و نمونه‌ای، به سمت نتیجه‌ای رانده نمی‌شویم که درک حسی ما، با کنترل علمی، تصویری را در ذهن ما موجب شود که دنیای بیرونی را با وجود طبیعت گوناگونش، مغایر با واقعیت ملاحظه کند. یا به این نتیجه برسد که میان دنیای بیرون از وجود ما و درک حسی ما از آن، ناسازگاری ذاتی وجود دارد. (انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی. صفحه ۱۴).

برای تفسیر و توضیح بیان انگلس، می‌توانیم بگوئیم «اثبات پودینگ در خوردن آن است.» اگر پودینگ وجود نداشت، یا فقط یک تصور و خیال بود، پس از خوردن آن گرسنگی ما رفع نمی‌شد. بنابراین، برای ما کاملاً مقدور است که چیزها را بشناسیم و

بینیم که آیا تصور و خیال ما با واقعیت منطبق است، یا نه. برای ما کاملاً امکان پذیر است که از طریق تجربه، داده‌های علمی و صنعتی را که نتایج نظری علمی را به مرحله عمل در می آورند، کنترل کنیم. اگر ما می توانیم لاستیک مصنوعی درست کنیم، پس علم باید «پدیده در خود» را که لاستیک است، بشناسد.

پس می بینیم بی فایده است که سعی کنیم بدانیم چه کسی درست می گوید، زیرا فراسوی اشتباه‌ها و خطاهائی که علم ممکن است مرتکب شود، تجربه امکان اثبات درست بودن یا نادرست بودن آن را به ما می دهد.

۶- نتیجه گیری

از قرن هیجدهم، در آثار متفکران مختلفی که کم و بیش تحت تاثیر اگنوستیسیسم بودند، ملاحظه می کنیم که فلسفه به ایده آلیسم و ماتریالیسم تقسیم شده است.

همان طور که لنین می گوید، این متفکران در پوشش کلمات جدید، و در حالی که حتی مدعی بودند از علم برای دفاع از استدلال‌های خود بهره می جویند، فقط میان دو نظریه اغتشاش به وجود آوردند. بدینگونه، و به زعم خود، فلسفه‌ی آسان‌تر و مناسب‌تری را در اختیار مردم گذاشتند. فلسفه‌ای را که به آنان امکان می داد اعلام کنند چون علم را به کار می گیرند، پس ایده آلیست نیستند، اما ماتریالیست هم نیستند، برای آن که جرئت نمی کنند مباحث خود را به نتایج مطلوب خود برسانند، چون قائم به ذات خود نیستند. انگلس می نویسد « پس در واقع اگنوستیسیسم چیست جز ماتریالیسم شرمگین؟ درک اگنوستیک‌ها از طبیعت، از مجرای ماتریالیستی می گذرد. طبیعت قانونمند است و در امور خود، مطلقاً زیر بار دخالت چیزی غیر از خود نمی رود. اما، اگنوستیک می گوید ما ابزار و امکانی نداریم تا ثابت کنیم که یک هستی عالی فراسوی جهان شناخته شده وجود ندارد، و با آن مخالفت کنیم. » (انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، صفحه ۱۳).

پس، این فلسفه دست افزار ایده آلیسم است. به دلیل آن که اگنوستیک‌ها در استدلال قائم به ذات خود نیستند، مستقیم به ایده آلیسم بر می گردند. لنین می گوید « اگنوستیک را بخرائید و یک ایده آلیست ازش در آورید. »

ملاحظه کردیم که ما می توانیم بدانیم میان ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، کدام شان درست می گویند.

حالا متوجه می‌شویم نظریه‌هایی که می خواهند تلفیقی میان این دو فلسفه به وجود آورند، در واقع قادر به انجام چنین منظوری نیستند و نتیجه‌ای جز دفاع از ایده‌آلیسم عایدشان نمی‌شود. و این که سومین پاسخ به پرسش اساسی فلسفه، اگنوستیسیسم نیست. پس، در نتیجه، فلسفه سومی وجود ندارد.

منابعی که می توانید مطالعه کنید.

ف. انگلس، سوسیالیسم : تخیلی و علمی (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۳۵)
صفحه‌های ۷ تا ۲۹.

آموخته‌های خود را بیازمائید

مقدمه

- ۱- آموختن فلسفه برای کارگران مبارز چه اهمیتی دارد ؟
- ۲- آموختن ماتریالیسم دیالکتیک چه اهمیت ویژه دیگری برای کارگران دارد ؟

فصل ۱

- ۱- مساله اساسی فلسفه چیست ؟
- ۲- اغتشاشی را که استفاده از کلمات ایده‌آلیسم و ماتریالیسم به وجود می‌آورد، توضیح بدهید و تصحیح کنید.

فصل ۲

مباحث اصولی ایده‌آلیست‌ها چیست ؟

فصل ۳

نکات مغایر میان ایده‌آلیسم و ماتریالیسم چیستند؟

فصل ۴

به کسانی که ادعا می‌کنند جهان فقط در فکر و اندیشه ما وجود دارد چه باید بگوئیم؟

فصل ۵

آیا میان ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، فضای خالی برای فلسفه سوم وجود دارد؟

قسمت دوم

ماتریالیسم فلسفی

۱

ماده و ماتریالیست‌ها

- ۱- ماده چیست؟
- ۲- نظریه‌های مربوط به ماده
- ۳- برای ماتریالیست‌ها ماده چیست؟
- ۴- مکان، زمان، حرکت و ماده
- ۵- نتیجه

تاکنون عقاید مشترک میان ماتریالیست‌ها، دلایل ماتریالیست‌ها علیه فلسفه‌های ایده‌آلیستی، و بالاخره خطای اگنوستیسیسم را روشن کرده‌ایم. حالا می‌خواهیم از این آموزش نتایج را ترسیم کنیم و با پاسخ دادن به پرسش‌های زیر، قدرت استدلال‌های ماتریالیستی خود را تقویت کنیم.

- ۱- ماده چیست؟
- ۲- ماتریالیست بودن یعنی چه؟

۱- ماده چیست؟

اهمیت پرسش این است که هرگاه دنبال راه حلی برای مساله خود می‌گردیم، پرسش را باید خیلی روشن بیان کنیم. در واقع باید گفت که این جا دادن پاسخی رضایت بخش چندان ساده نیست. برای انجام این کار، باید نظریه‌ای برای ماده ایجاد کنیم. عموماً مردم فکر می‌کنند ماده چیزی مقاوم و سخت است که بشود آن را لمس کرد. در روم عهد قدیم، ماده را این گونه تعریف می‌کردند.

به لطف علم، امروزه می‌دانیم که این تعریف دقیق نیست.

۲- نظریه‌های مربوط به ماده

(هدف ما این است که بدون وارد شدن به توضیحات علمی، با ساده‌ترین شکل و بیانی که امکان‌پذیر است، نظریه‌های مختلف مربوط به ماده را مرور کنیم.)

در یونان فکر می‌کردند که ماده واقعیت سخت و رسوخ ناپذیری است که نمی‌تواند به صورت بی‌کران تقسیم شود. می‌گفتند زمانی هم می‌رسد که دیگر اجزاء قابل تجزیه نیستند. این ذرات اتم‌ها بودند (اتم = غیر قابل تجزیه). بنابراین، می‌توده‌ای از اتم‌هاست. هم چنین فکر می‌کردند اتم‌ها بایکدیگر تفاوت دارند. اتم‌های نرم و گرد؛ مثل اتم‌هایی که در روغن هست؛ و اتم‌های دیگری که زبر و خمیده‌اند، مثل اتم‌های سرکه.

دموکریتوس Democritus (که در فارسی شکل عربی آن دیمقراطیس را هم به کار برده‌اند - م)، ماتریالیست یونان قدیم که این نظریه را بنیان نهاد، نخستین کسی بود که تعریفی ماتریالیستی از جهان به دست داد. برای مثال، او فکر می‌کرد که بدن انسان از اتم‌های زبر تشکیل شده و تشکیل دهنده روح، اتم‌های نرم‌ترند. اگر چه دموکریتوس همه چیز را به عنوان یک ماتریالیست توضیح می‌داد، اما وجود خدایان را هم قبول داشت و بر آن بود که خدایان خودشان از اتم‌های فوق‌العاده ظریف تشکیل شده‌اند. در قرن نوزدهم، این نظریه عمیقاً تغییر کرد.

مردم هنوز فکر می‌کردند ماده به اتم‌هایی تقسیم می‌شود که سخت و دارای ذراتی با جاذبه‌ی دو طرفه‌اند. بنابراین، نظریه یونانی‌ها فراموش شد و این اتم‌ها غیر قابل رسوخ و تجزیه ناپذیرند و به صورت دو طرفه نسبت به هم جاذبه دارند.

امروزه معلوم شده که اتم ذره‌ای غیر قابل رسوخ و تجزیه ناپذیر از ماده نیست، بلکه خود اتم از ذراتی تشکیل می‌شود به نام الکترون‌ها که با شتاب بالائی دور هسته، یعنی جایی که مقدار کلی حجم اتم را در بر می‌گیرد، می‌چرخد. اگر اتم خنثی باشد، الکترون‌ها و هسته‌ها بار الکتریکی دارند، اما بار مثبت هسته‌ها مساویست با مقدار بار منفی‌ای که به وسیله الکترون‌ها حمل می‌شود. ماده توده‌ای این اتم‌هاست. ماده ممکن است بسته به حرکت ذراتی که ترکیب آن را می‌سازند، غیر قابل نفوذ باشد.

کشف این خواص الکتریکی ماده، بخصوص در الکترون‌ها، در آغاز قرن بیستم باعث حمله ایده‌آلیست‌ها به وجود ماده شد. آن‌ها گفتند «در الکترون هیچ چیزی به نام ماده وجود ندارد. آن چه ماده خوانده می‌شود، چیزی بیشتر از بار الکتریکی در حرکت نیست. اگر در بار منفی ماده ای وجود ندارد، چرا باید در هسته‌های منفی وجود داشته باشد؟ بنابراین، ماده ناپدید شده. آن چه می‌گویند فقط انرژی! است.»

لنین در فصل پنجم ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم، وضع اشیاء را با نشان دادن این که انرژی و ماده تفکیک ناپذیرند، روشن می‌کند. انرژی ماده است و حرکت چیزی نیست جز راه زندگی ماده. کوتاه آن که، ایده‌آلیست‌ها کشفیات علم را وارونه تفسیر می‌کنند. در حالی که علم جنبه‌های ماده را که تا آن زمان ناشناخته بودند کشف می‌کرد، اینان به بهانه آن که ماده منطبق با تصور مردم استفاده کننده از آن نیست، می‌گفتند پس وجود ندارد. این نتیجه‌گیری در حالی بود که مدعی بودند ماده و حرکت دو واقعیت جداگانه‌اند.

۳- ماده برای ماتریالیست‌ها چیست ؟

در این رابطه، قائل شدن به وجه تمایز اجتناب ناپذیر است. اول باید ببینیم :

۱- ماده چیست ؟

و بعد بدانیم :

۲- ماده مثل چیست ؟

پاسخی که ماتریالیست‌ها به پرسش نخست می‌دهند این است که ماده واقعیتی بیرونی است ؛ واقعیتی مستقل از ذهن که برای وجود داشتن نیازی به ذهن ندارد. لنین در این مورد می‌گوید «ماده واقعیتی است که با حس به ما داده شود. » (لنین، امپیریوکریتیسیسم، صفحه ۱۴۵).

در رابطه با پرسش دوم که «ماده چیست ؟»، ماتریالیست‌ها پاسخ می‌دهند، «بستگی دارد که علم چه پاسخی بدهد، نه ما.»

پاسخ نخست، از یونان قدیم تا امروز ثابت مانده است.

پاسخ دوم تغییر کرده و چون متکی به علم و سطح آگاهی انسان است، باید هم تغییر کند. یعنی که پاسخی قطعی نیست.

ملاحظه می‌کنیم که بیان درست مساله قطعاً اجتناب ناپذیر است تا نگذاریم ایده‌آلیست‌ها این دو پرسش را باهم مخلوط کنند. ما باید این دو پرسش را از هم جدا کنیم و نشان بدهیم که اولی در اولویت قرار دارد و پاسخ ما به آن همواره تغییر ناپذیر است.

« برای آن که خاصیت بنیادی ماده که ماتریالیسم فلسفی به شناخت آن وابسته است، در واقع خاصیت هستی واقعیت عینی وجود در خارج از ذهن ماست. »

۴- مکان، زمان، حرکت و ماده

وقتی ما ادعا می‌کنیم ؛ و باید ادعا کنیم، که ماده خارج از ما وجود دارد، باید روشن کنیم که :

۱- ماده در مکان و زمان وجود دارد.

۲- ماده در حرکت است.

از طرف دیگر، ایده‌آلیست‌ها فکر می‌کنند مکان و زمان فقط در تصورات ما وجود دارد (کانت نخستین کسی بود که به دفاع از این نظریه پرداخت)، به نظر آنان، مکان شکلی است که ما به اشیاء می‌دهیم و اصل آن در ذهن انسان است. زمان هم مشمول همین تعریف می‌شود.

به خلاف این نظریه، ماتریالیست‌ها برآنند که مکان در ما وجود ندارد، بلکه ما در مکان وجود داریم. آنان هم چنین متقاعد شده اند که زمان شرط ضروری زندگی ماست و، در نتیجه، زمان و مکان از وجود ما، و از ماده به طور کلی، تفکیک ناپذیرند. « برای آن که شکل‌های اساسی و موجودیتی در مکان و زمان نهفته است، و تصور وجود خارج از زمان، به همان حد احمقانه و پوچ است که وجود خارج از مکان. » (فردریش انگلس، آنتی دورینگ Anti Dühring ، نیویورک، انتشارات بین المللی، ۱۹۳۹، صفحه ۶۰).

بنابراین، ما فکر می‌کنیم که واقعیتی مستقل از هشیاری و آگاهی ما وجود دارد. ما براین باوریم که جهان پیش از ما وجود داشته و پس از ما نیز وجود خواهد داشت. ما معتقدیم که جهان برای موجودیت خود نیازی به ما ندارد. ما قانع شده ایم که پاریس پیش از تولد ما وجود داشته و پس از مرگ ما نیز وجود خواهد داشت، مگر آن که با

خاک یکسان شود. ما یقین داریم که پاریس، حتی اگر به آن فکر نکنیم، وجود دارد. به همین صورت، دهها هزار شهر که ما هرگز آنها را ندیده ایم و حتی نام شان را نشنیده ایم، وجود دارند. یقین کلی ما در مورد انسان هم به همین صورت است. علم به ما این توانائی را داده که در رابطه با این بحث، دقیق و استوار باشیم. این گونه است که ترفندهای ایده‌آلیست‌ها کاهش می‌یابد و به نقطه صفر می‌رسد. «علوم طبیعی به صورت قطعی مدعی اند که زمین روزی در وضع و حالی بود که هیچ انسان یا جاندار دیگری در آن وجود نداشته، یا نمی‌توانسته وجود داشته باشد. ماده ارگانیسم به مثابه پدیده بعدی، حاصل تکامل طولانی است.» (لنین، امپیریوکریتیسیم، ص ۶۹).

به این ترتیب، در حالی که علم با دلیل به ما می‌آموزد که ماده در زمان و مکان وجود دارد، درعین حال به ما یاد می‌دهد که ماده در حرکت است. این مورد دوم که به وسیله علم جدید در اختیار ما قرار گرفته است، اهمیت بسیاری دارد، زیرا نظریه کهنه را که بنا به آن ماده قادر به حرکت نبود، بکلی ویران می‌کند. «حرکت چگونگی وجود ماده است. هرگز در هیچ جائی ماده بدون حرکت وجود نداشته و نمی‌تواند وجود داشته باشد.» (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۶۸).

ما می‌دانیم که جهان در حالت کنونی خود حاصل تکامل طولانی، و در نتیجه حاصل حرکت آرام، اما پیوسته‌ی حرکت است. پس از نشان دادن وجود ماده، تصریح می‌کنیم که «چیزی جز حرکت ماده در جهان وجود ندارد، و حرکت ماده نمی‌تواند جز در مکان و زمان به گردش خود ادامه دهد.» (لنین، امپیریوکریتیسیم، صفحه ۱۷۷).

۵- نتیجه‌گیری

نتیجه‌ی این مکاشفه آن است که تصور خدا و فکر «روح ناب»ی که عالم را خلق کرده، با عقل جور در نمی‌آید و بی‌معنی است، برای آن که خدائی خارج از مکان و زمان، چیزی است که نمی‌تواند وجود داشته باشد.

بر مبنای استدلال علمی خود، باید برای محو نظریه مرموز و اسرار آمیز ایده‌آلیست‌ها قاطعانه در آن دخالت کنیم. پس، در نتیجه، نباید اجازه بدهیم که خارج از حوزه و نظارت علم، به این باور دامن زده شود که خدائی خارج از زمان، خارج از لحظه، و خارج از

مکان، یعنی هیچ کجا وجود دارد.

ماتریالیست‌ها که با نتایج علمی قوت می‌گیرند براین باورند که ماده در مکان و لحظه‌ای معین (در زمان) وجود دارد. بنابراین، عالم نمی‌تواند خلق شده باشد، و برای ایجاد جهان، خدا باید به لحظه‌ای احتیاج می‌داشته، که در هیچ لحظه‌ای نبوده (چون برای خدا زمان وجود ندارد)، پس لازم بوده که جهان از هیچ حادث شده باشد. برای تأیید خلقت، اول باید بپذیریم لحظه‌ای بوده که جهان وجود نداشته است. بعد باید بپذیریم که چیزی از هیچ پدید آمده، که برای علم پذیرفتنی نیست. ملاحظه می‌کنیم که وقتی مباحث ایده‌آلیستی با علم رو به رو می‌شوند، تاب ایستادگی ندارند، برای آن که فیلسوفان ماتریالیست از علم جدائی ناپذیرند. بنابراین، بار دیگر بر رابطه‌های تنگاتنگ میان ماتریالیسم و علم پافشاری می‌کنیم.

منابع در خور مطالعه :

- فردریش انگلس، آنتی دورینگ (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۳۹) صفحه‌های ۹ تا ۹۲.
- ولادیمیر ایلیچ لنین، ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۷۰) فصل پنجم.

۲

ماتریالیست بودن یعنی چه ؟

- ۱- وحدت تئوری و عمل
- ۲- مدافع ماتریالیسم بودن در قلمرو فکر یعنی چه ؟
- ۳- چگونه آدم می‌تواند در عمل ماتریالیست باشد ؟
- (۱) اولین جنبه پرسش
- (۲) دومین جنبه پرسش
- ۴- نتیجه گیری

۱- وحدت تئوری و عمل

مراد از مطالعه و آموزشی که داریم دنبال می‌کنیم، شناختن مارکسیسم است، و نیز آگاه شدن نسبت به این که چگونه فلسفه ماتریالیسم، با دیالکتیک شدن آن و با مارکسیسم باز شناخته می‌شود. تا کنون دانستیم که یکی از اصول این فلسفه، رابطه تنگاتنگ میان تئوری و عمل است.

به همین دلیل، پس از آن که دیدیم ماده برای ماتریالیست‌ها چیست و ماده چگونه است، و آن گاه که این دو پرسش نظری مطرح شدند، اصولی است که روشن کنیم ماتریالیست بودن یعنی چه، مثلاً این که ماتریالیست چگونه عمل می‌کند. این، روی عملی پرسش است.

اساس ماتریالیسم، شناخت هستی به مثابه منشاء تفکر است. آیا تکرار این موضوع کافی است ؟ برای آن که در مدافع واقعی ماتریالیسم ثابت قدم شویم، باید در این دو موقعیت باشیم : (۱) در قلمرو فکر و (۲) در قلمرو علم.

۲- مدافع ماتریالیسم بودن در قلمرو فکر یعنی چه ؟

مدافع ماتریالیسم در حیطه‌ی فکر بودن به این معنی است که بدانیم چگونه قاعده اساسی ماتریالیسم را به کار ببریم : هستی فکر را تولید می‌کند.

وقتی می‌گوئیم « هستی فکر را تولید می‌کند، » داریم قاعده ای مجرد را بیان می‌کنیم، برای آن که کلمات « هستی » و « فکر » واژه‌های مجردند. « هستی » به بودن به معنی کلی آن اشاره دارد، « فکر » هم به معنی عام فکر. هستی، مثل فکر در مفهوم عمومی آن، « واقعیت ذهنی » است (در بخش اول این کتاب، به فصل چهارم، به توضیح « واقعیت ذهنی » و « واقعیت عینی » نگاه کنید. فکر وجود ندارد: به فکر می‌گوئیم مفهوم انتزاعی و مجرد. بنابراین، گفتن این که وجود فکر را تولید می‌کند، قاعده ای مجرد است، برای آن که از دو مفهوم انتزاعی ترکیب می‌شود.

موضوع را با مثالی روشن کنیم: همه ما می‌دانیم که اسب چیست، اما اگر ما از این پدیده حرف بزنیم، منظور ما اسب به صورت عام آن است. بسیار خوب. بنابراین اسب در حالت عمومی تجریدی است. اگر ما به جای اسب « انسان » یا « هستی » را به معنی عام آن بنشانیم، این ها هم از انتزاعی‌ها هستند.

اما اگر اسب به صورت عام خود وجود ندارد، پس چگونه اسب‌ها به صورت خاص وجود دارند؟ (در منطق، به آن چه مورد نظر پلیتسر است مفهوم و مصداق می‌گویند: اسب به صورت عام - کل - مفهوم است و اسب به صورت خاص - جزء - ، مصداق. به مفهوم که انتزاعی یا مجرد است نمی‌توان اشاره کرد و آن را نشان داد - م.) دامپزشکی که می‌گوید « من اسب را در کل معالجه کرده‌ام، و نه اسبی را به صورت خاص، » مورد ریشخند قرار می‌گیرد. پزشکی که چنین چیزی را در مورد انسان بگوید، با واکنش مشابهی رو به رو می‌شود.

بنابراین، بودن به معنی عام و جامع وجود ندارد، اما آن چه وجود دارد، هستی‌های خاص و جزئی‌اند که کیفیت‌های خاص خود را دارند. در مورد فکر هم همین اصل مصداق دارد.

پس می‌توانیم بگوئیم هستی در کل خود چیزی مجرد و انتزاعی است، حال آن که بودن در صورت خاص خود، چیزی مادی و محسوس و جسمانی است. همین اصل، در

مورد فکر به صورت عام و فکر در صورت خاص نیز مصداق دارد.
ماتریالیست کسی است که می‌تواند در هر شرایطی تشخیص بدهد بودن کجاست و فکر کجاست.

مثلا: مغز و اندیشه‌های ما.

ما باید بدانیم که چگونه قاعده انتزاعی کلی را به قاعده جزئی و محسوس تبدیل کنیم. بنابراین، یک ماتریالیست هویت مغز را به مثابه هستی، و اندیشه‌ها و تصورات را به عنوان فکر تشخیص می‌دهد. او استدلال می‌کند که «این مغز (هستی) است که اندیشه‌ها و تصورات ما (فکر) را تولید می‌کند.» این مثال ساده است، اما بیائید مثال‌های پیچیده تری از جامعه بشری را در نظر بگیریم و ببینیم یک ماتریالیست چگونه استدلال خواهد کرد.

زندگی اجتماعی به طور اساسی ترکیب شده است از زندگی اقتصادی و زندگی سیاسی. رابطه‌های میان زندگی اقتصادی و زندگی سیاسی از چه قرارند؟ عامل مقدماتی این قاعده انتزاعی که ما می‌خواهیم به قاعده محسوس تبدیلش کنیم چیست؟ برای ماتریالیست، عامل مقدماتی، مثلا در هستی که به جامعه زندگی می‌دهد، زندگی اقتصادی است. دومین عامل که از هستی پدید آمده و فقط در هستی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، زندگی سیاسی است.

پس ماتریالیست‌ها خواهند گفت که زندگی اقتصادی زندگی سیاسی را توضیح می‌دهد، زیرا زندگی سیاسی محصول زندگی اقتصادی است.

بیانیه ای که به اختصار به آن می‌پردازیم، در ریشه‌ی اندیشه ای قرار دارد به نام ماتریالیسم تاریخی که نخستین بار به وسیله‌ی مارکس و انگلس ساخته و پرداخته شده. مثال ظریف دیگری می‌زنیم: شاعر. مسلما عناصر فراوانی در «توضیح» شاعر ایفای نقش می‌کنند، اما ما می‌خواهیم این‌جا فقط به یک جنبه‌ی این پرسش بپردازیم.

به طور کلی می‌گویند شاعر شعر می‌گوید، برای آن که به او الهام می‌شود. آیا این کافی است که بگوئیم شاعر فقط به این دلیل شعر می‌گوید؟ نه. شاعر به طور یقین اندیشه‌هایی در سرش دارد، اما ضمنا موجودی است که در جامعه زندگی می‌کند. خواهیم دید عامل مقدماتی که زندگی شاعر را به او می‌دهد، جامعه است، حال آن که عامل دوم

اندیشه و تصور است که شاعر در مغز خود دارد. در نتیجه، یکی از عناصر که به عنوان عنصر اساسی عمل می‌کند و بیان‌کننده شاعر است، جامعه است. یعنی محیطی که در جامعه محل زندگی اوست. (در آینده که دیالکتیک را مطالعه می‌کنیم، دوباره به «شاعر» بر خواهیم خورد. تا آن زمان، همه‌ی عناصر را برای مطالعه این مساله به طور کامل در اختیار خواهیم داشت.

از این مثال‌ها می‌آموزیم ماتریالیست کسی است که همه جا و همیشه، و در هر لحظه و موردی، می‌داند چگونه قاعده ماتریالیسم را به کار بگیرد.

۳- چگونه آدم در عمل ماتریالیست است؟

(۱) جنبه اول پرسش.

دیدیم که فلسفه سومی وجود ندارد، و اگر کسی با کاربرد ماتریالیسم سازگار نیست، یا ایده‌آلیست است، یا در پی کسب اختلافی از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است. عالم بورژوا در مطالعه و تجربه‌های خود همیشه ماتریالیست است. این حالت، مادام که فرد بنا به علم پیشرفته باید روی ماده کار کند، عادی است. اما در صورتی که عالم واقعا فکر کند ماده فقط در ذهن وجود دارد، تجربه و آزمایش را بی فایده می‌یابد. بنابراین، انواع متعددی از اهل علم وجود دارند :

۱- آن دسته از اهل علم که آگاه و ماتریالیست‌های ثابت قدم اند.

۲- آن دسته از دانشمندانی که بدون دانستن ماتریالیسم ماتریالیست اند. این تعریف مشمول همه دانشمندان این دسته می‌شود، برای آن که غیر ممکن است تحقیقات علمی انجام بدهید و پیش زمینه‌ی شما قطعی شمردن وجود ماده نباشد. اما در میان این دانشمندان، باید میان گروه‌های زیر وجه تمایزی قائل شویم :

الف (آن دسته از دانشمندانی که ماتریالیست‌های ناخود آگاه و متناقض اند. اینان در آزمایشگاه‌های خود ماتریالیست اند، اما خارج از کارشان ایده‌آلیست و مذهبی اند. این گروه همواره در خود دچار دوگانگی اند. این ها کارشان را که الزاما ماتریالیستی است، از دریافت‌های فلسفی شان جدا می‌کنند. در حالی که این گروه عالم اند و نمی‌توانند به عمد وجود ماده را نفی کنند، به طور غیر علمی فکر می‌کنند دانستن طبیعت واقعی اشیاء

بی فایده است. اینان دانشمندند، اما بدون هیچ دلیلی چیزهای غیر ممکن را باور می‌کنند. (به نمونه‌های پاستور Pasteur، برنلی Branly توجه کنید که در عین دانشمند بودن، مذهبی بودند، حال آن که اگر دچار تناقض نمی بودند، باید دست از باورهای مذهبی بر می داشتند.) علم و دین مطلقاً در مقابل هم قرار می‌گیرند.

(۲) دومین جنبه پرسش

ماتریالیسم و عمل : این درست که ماتریالیست واقعی کسی است که قاعده اش را در اساس این فلسفه همه جا و در هر موردی به کار می برد، اما همیشه باید مراقب باشد که آن را درست به کار ببرد.

همان طور که دیدیم، آدم باید ثابت قدم و نامتناقض باشد، و برای آن که ماتریالیست ثابت قدم و نامتناقض باشد، باید ماتریالیسم را تبدیل به عمل کند.

برای آن که در عمل ماتریالیست باشیم، باید مطابق فلسفه واقعیت را به عنوان عامل اولیه و فکر را به مثابه عامل دوم به عمل در آوریم.

حالا می خواهیم وضع و روش آن‌هائی را که بدون درک درست فکر را عامل اول می دانند و هنگام بیان چنین نظری، بدون آگاهی از ایده‌آلیسم ایده‌آلیست اند، مورد ملاحظه قرار دهیم.

۱- بعضی‌ها چنان زندگی می‌کنند که انگاری در دنیا تنها هستند. ما اسم این‌ها را چه می‌گذاریم؟ ما به آن‌ها می‌گوئیم فردگرا (اندیویدوآلیست Individualist). آدم فردگرا در پوسته خودش زندگی می‌کند و دنیای خارج از او، فقط برای او وجود دارد. برای او، مهم‌ترین چیز خود او و فکر اوست. او یک ایده‌آلیست ناب، یا کسی است که به او نفس‌گرا Solipsist می‌گویند. (به تعریف این واژه در بخش ۱، فصل ۲ نگاه کنید.)

فردگرا خود پسند است و خود خواه بودن وضع و حال یک ماتریالیست نیست. آدم خودخواه جهان را به وجود شخصی خودش محدود می‌کند.

۲- کسی که برای لذت بردن از آموختن می‌آموزد، شبیه کسی است که دوستدار تفنی هنرهای زیباست. این آدم هیچ مشکلی ندارد، اما همه آموخته‌هایش را برای خودش نگه می‌دارد. او بیش از هر چیزی به خودش و فکر خودش اهمیت می‌دهد.

ایده‌آلیست نسبت به جریان خارج از خود، و نسبت به واقعیت، بسته است. ماتریالیست همیشه نسبت به واقعیت باز است. به همین دلیل کسانی که دوره‌های مارکسیسم را می‌گذرانند و آن‌هایی که به آسانی یاد می‌گیرند، باید سعی کنند آموخته‌های خود را منتقل کنند.

۳- کسی که بر سر هر چیزی فقط در رابطه با خودش بحث می‌کند، دستخوش تغییرات ایده‌آلیستی می‌شود.

برای مثال، در رابطه با ملاقاتی که مطالبی خلاف میل او در آن گفته شده، ایده‌آلیست می‌گوید «ملاقات بدی بود.» حال آن مسائل را این‌گونه نباید تحلیل کرد. و ملاقات و دیدار و نشست، باید بر مبنای سازماندهی و هدف آن مورد داوری قرار بگیرد، نه در ارتباطش با یک نفر.

۴- فرقه‌گرایی هم روش و رفتار ماتریالیستی نیست. برای آن که فرقه‌گرا مسائل را فهمیده و با خود به توافق رسیده است، پس بر آن است که دیگران باید مثل او باشند. در چنین حالتی نیز آدم خودش را در درجه اول اهمیت قرار می‌دهد.

۵- اصول‌گرایی هم که متن‌ها را آموخته و از آن طریق به قطعیت رسیده، وقتی که با نقل قول از متن‌های ماتریالیستی از خودش راضی می‌شود، و زمانی که فقط با متن‌ها زندگی می‌کند، هنوز یک ایده‌آلیست است، برای آن که در این صورت دنیای واقعی محو می‌شود. چنین آدمی، قاعده‌ها را بدون آن که آن‌ها را تبدیل به عمل کند، تکرار می‌کند. این آدم، اهمیت درجه اول را به متن‌ها، یعنی به اندیشه‌ها می‌دهد. زندگی در آگاهی او به شکل متن‌ها تجسم می‌یابد و به طور کلی متوجه می‌شویم که یک اصول‌گرا هم، در واقع فرقه‌گراست.

عقیده داشتن به این که انقلاب موضع و مساله آموزش است، ابراز این مساله که با توضیح «یک بار و برای همه» به کارگران، آنان باید ضرورت انقلاب را بفهمند، و اگر نفهمیدند کوشش برای انقلاب کردن بیهوده است، خلاصه همه این‌ها حاکی از فرقه‌گرایی است، نه روش و رفتار ماتریالیستی.

باید دقیقاً متوجه مواردی که مردم نمی‌فهمند باشیم، پی ببریم که چرا چنین است، به فشارها و راه‌بندان‌ها توجه کنیم، تبلیغات مطبوعاتی بورژوازی، رادیو، سینما و

ابزارهای دیگر را در نظر بگیریم، و به همه امکاناتی مثل اعلامیه، بروشور، نشریه، مدرسه و جز آن که می‌توانیم از آن‌ها برای ایجاد درک و فهم استفاده کنیم، بهای لازم را بدهیم. نداشتن درک و دریافت از واقعیت، زندگی کردن در ابرها، و ریختن طرح و نقشه بدون آن که شرایط و واقعیت‌ها را به حساب آوریم، در عمل روش و رفتار ایده‌آلیستی است که اهمیت درجه اول را به نقشه‌های زیبایی می‌دهد که معلوم نیست در عمل درست از کار در آیند، یا نه. آن‌هائی که مدام انتقاد می‌کنند، اما هیچ کاری برای تغییر شرایط صورت نمی‌دهند و هیچ راه چاره‌ای را پیشنهاد نمی‌کنند، آنانی که شعور انتقاد از خود را ندارند، جملگی شان ماتریالیست‌های غیر منطبق با قواعدند.

۴- نتیجه

با این مثال‌ها، ملاحظه می‌کنیم نقص و خطائی که کم و بیش در همه ما پیدا می‌شود، در ابعاد مختلف دست کمی از نقص‌ها و خطاهای ایده‌آلیست‌ها ندارد. ایده‌آلیست‌ها به این دلیل که ما نظر و عمل را از هم جدا می‌کنیم، و بورژوازی برما تاثیر گذاشته و نمی‌خواهد که ما هیچ مهمی را به واقعیت متصل کنیم، عملاً ما را پریشان کرده‌اند. برای بورژوازی که حامی ایده‌آلیسم است. نظریه و عمل کاملاً دو چیز مختلف‌اند و هیچ رابطه‌ای با هم ندارند. بنابراین، این خطاها و اشتباهات زیان‌آورند و ما باید با آن‌ها مبارزه کنیم، زیرا بورژوازی از آن سود می‌برد. خلاصه باید مراقب باشیم که این عیب‌ها از طریق بنیادهای نظری آموزش و فرهنگ جامعه در ما ایجاد شده و ریشه در کودکی ما دارد و اساساً کار بورژوازی است. برماست که خود را از آن‌ها رها کنیم.

۳

تاریخ ماتریالیسم

- ۱- ضرورت آموزش این تاریخ
- ۲- ماتریالیسم پیشا مارکسیسم
 - (۱) یونان قدیم
 - (۲) ماتریالیسم انگلیسی
 - (۳) ماتریالیسم در فرانسه
 - (۴) ماتریالیسم قرن هجدهم
- ۳- منشاء ایده آلیسم
- ۴- منشاء دین
- ۵- ارزش‌های ماتریالیسم پیش از مارکسیسم
- ۶- معایب ماتریالیسم پیش از مارکسیسم

تا کنون آموختیم که ماتریالیسم به طور کلی چیست و نظرات مشترک میان ماتریالیست‌ها کدامند. حالا می‌خواهیم ببینیم ماتریالیسم چگونه از یونان قدیم تا کنون تکامل یافته و به مارکسیسم جدید رسیده است. خلاصه آن که می‌خواهیم تاریخ ماتریالیسم را دنبال کنیم.

بدیهی است که قصد نداریم در چند صفحه تاریخ دوهزار ساله را بیان کنیم، بلکه می‌خواهیم اطلاعاتی کلی بدهیم تا راهنمای ما در مطالعات آینده باشد.

برای مطالعه درست این تاریخ، حتی اگر به اختصار باشد، چاره‌ای نداریم جز آن که ببینیم چرا و در چه برهه‌ای، وقایع آن گونه که پیش آمده رخ داده اند. بهتر خواهد بود که از ذکر نام‌های مشخص تاریخی خودداری کنیم، زیرا منطبق با روش ما نیست. اما، در حالی که نمی‌خواهیم ذهن خوانندگان خود را پرکنیم از اسم، فکر می‌کنیم به هر حال

لازم است به ترتیب تاریخی از فیلسوفان اصلی ماتریالیست که خوانندگان ممکن است کم پیش با نام‌هایشان آشنا باشند، نام ببریم.

به همین جهت است که به قصد آسان کردن کار، بر آنیم تا نخستین صفحه‌ها را به فصل تاریخ در رابطه با این موضوع اختصاص بدهیم و پس از آن، در دومین قسمت این فصل، خواهیم دید که ماتریالیسم مسیرش را چگونه در جهت توسعه پیموده است.

۱- ضرورت آموختن این تاریخ

بورژوازی تاریخ ماتریالیسم را خوش ندارد. به همین دلیل است که این تاریخ در کتاب‌های درسی بورژوازی به طور کلی ناقص و همیشه ساختگی است. در این مورد، روش‌های مختلف تحریف مورد استفاده قرار می‌گیرد :

۱- از آن جا که متفکران بزرگ ماتریالیست را نمی‌توانند از قلم ببندازند، از آنان در رابطه با هر موضوعی می‌نویسند، جز در مورد مطالعات ماتریالیستی آنان، و گویا نویسندگان کتاب‌ها فراموش می‌کنند اشاره کنند که آنان فیلسوفان مارکسیست بوده‌اند.

موارد بسیاری از این فراموشی‌ها در تاریخ فلسفه وجود دارد که در کتاب‌های درسی مدارس و دانشگاه‌ها با آن مواجه می‌شویم، اما به عنوان نمونه باید از « دیدرو » که بزرگترین متفکر ماتریالیست پیش از مارکس و انگلس بود نام ببریم.

۲- در جریان تاریخ، متفکران بسیاری را می‌شناسیم که یا ماتریالیست‌های بدون آگاهی نسبت به ماتریالیسم، یا نا منطبق با آن بوده‌اند. یعنی آن‌هایی که در بعضی نوشته‌هایشان ماتریالیست، و در بعضی دیگر از نوشته‌هایشان ایده‌آلیست بودند. در این مورد می‌توان دکارت را مثال زد.

در عین حال، تاریخی که به وسیله بورژوازی نوشته شده، با پنهان کردن همه چیز در مورد این متفکران، نه تنها در ماتریالیسم نفوذ کرده، بلکه باعث پیدایش یک جریان کامل این فلسفه شده است.

۳- بنابراین، اگر این دو روش تحریف موفق به استتار مولفان مشخصی نشده، اما توانسته آنان را کم‌رنگ کند.

در حالی که د. هولباخ D. Holbach و هلوتیوس Helvetius به عنوان متفکران بزرگ این دوره، علنا از نظر دور مانده اند. با چنین روشی است که تاریخ ادبیات و فلسفه قرن هجدهم تدریس می‌شود.

چرا در بر این پاشنه می چرخد؟ دلیلش آن است که ماتریالیسم به طور اخص راهنمای عمل آموزش برای دانستن و فهمیدن مسائل جهان است. و هم چنین به علت آن که توسعه و تحول ماتریالیسم برای آن ایدئولوژی‌هایی که به نفع امتیازهای طبقات حاکم عمل می‌کنند، سم مهلک است.

این‌ها دلایلی هستند که بورژوازی براساس آن‌ها ماتریالیسم را به عنوان دکترینی معرفی می‌کند که هیچ تغییری نکرده و بیست قرن ثابت مانده، حال آن که به خلاف این تعریف، ماتریالیسم مشرب زنده ای است که مدام حرکت می‌کند. «درست همان طور که ایده‌آلیسم دستخوش سلسله تحولاتی در مراحل مختلف شده، ماتریالیسم هم در مراحل مختلف خود دچار تغییراتی شده است. ماتریالیسم حتی در حوزه‌ی علوم طبیعی، در هر دوره تاریخی مکاشفه‌هایی داشته و دستخوش تغییر در شکل شده است...» (انگلس، فویرباخ، صفحه‌های ۲۵ و ۲۶)

حالا ضرورت مطالعه و آموختن تاریخ ماتریالیسم را، حتی اگر به اختصار باشد، بهتر در می‌یابیم. برای انجام این کار، باید دو مرحله را مجزا کنم : (۱) از منشاء این نگرش که در یونان قدیم است، تا مارکس و انگلس. (۲) از ماتریالیسم مارکس و انگلس تا کنون. (این دومین قسمت را به موازات ماتریالیسم دیالکتیک مرور خواهیم کرد.) دوره اول را «ماتریالیسم پیشامارکس» می‌نامیم و دوره دوم را «ماتریالیسم مارکسیست» یا «ماتریالیسم دیالکتیک».

۲- ماتریالیسم پیشا مارکس

(۱) یونان قدیم

دوباره یاد آوری می‌کنیم ماتریالیسم دکترینی است که همواره وابسته به علم بوده، با علم تکامل یافته و با آن پیشرفت کرده است. وقتی در یونان قرن‌های پنجم و ششم پیش از میلاد مسیح، علم با حکمای طبیعت گرا شروع به ظهور کرد، جریانی ماتریالیستی

شکل می‌گیرد که بهترین متفکران و فیلسوفان این دوره را جذب خود می‌کند. طالس Thales، انکسیمنس Anaximenes و هراکلیتوس Heraclitus (هراکلیت) از آن جمله بودند. این نخستین فیلسوفان، آن گونه که انگلس می‌گوید «دیالکتیسی‌های طبیعی» بودند. آنان به این حقیقت پی برده بودند که حرکت و تغییر همه جا با هم رو به رو می‌شوند، اشیاء

هم از هم جدا نیستند، بلکه تنگاتنگ باهم در رابطه اند.

هراکلیتوس که به «پدر دیالکتیک» معروف است، می‌گوید «هیچ چیز بی حرکت نیست، همه چیز روان و در جریان است، ما دوبار نمی‌توانیم در آب یکسان رودخانه شنا کنیم، برای آن که هیچ وقت، در دو آن پی در پی، همان آب از رودخانه نمی‌گذرد و از این لحظه به آن لحظه تغییر می‌کند و متفاوت می‌شود.»

هراکلیتوس نخستین کسی بود که کوشید تا حرکت و تغییر را توضیح بدهد و علت تکامل اشیاء را در تناقض ببیند. درک و دریافت این فیلسوفان اولیه درست بود، اگر چه به دلیل مقید بودن به تقدم اصل و مبدا به دلایل اثباتی دست نمی‌یافتند و در حاشیه قرار می‌گرفتند. وضع و حال علم در آن دوره قادر نبود به اثبات منویات آنان کمک کند. به علاوه، هنوز آن شرایط ضروری اجتماعی برای تبلور و جریان یافتن دیالکتیک تحقق نیافته بود. (در آینده بیشتر در این باره خواهیم آموخت).

دیر زمانی پس از آن، در قرن نوزدهم بود که شرایط (اجتماعی و روشنفکری) راه را برای علم هموار کرد تا درستی دیالکتیک را مطرح کند.

سایر متفکران یونانی نیز، دریافت‌های ماتریالیستی داشتند. از آن جمله می‌توان از لیوسیپوس Leucippus (قرن پنجم پیش از میلاد مسیح) نام برد که شاگرد دموکریتوس (دموکریت، ذیمقراطیس Democritus) بود. این متفکر در مورد اتم به بحث می‌پرداخت که دیرزمانی پس از او دانش آن تدوین شد.

یکی دیگر از ایشان اپیکوروس (اپیکور) Epicurus (۲۷۰ - ۳۴۱ پیش از میلاد مسیح) شاگرد دموکریت بود. اپیکور متفکر بزرگی بود که فلسفه اش به طور کلی در قرون وسطی به وسیله کلیسا تحریف شد. در بستر دشمنی با ماتریالیسم فلسفی، پس از آن کین توزان دکتربین اپیکور را نظریه ای عمیقاً فاسد و ضد اخلاقی معرفی کردند، بر

آن مُهر حمایت از پست ترین لذت‌ها را زدند. واقعیت امر این است که اپیکور متفکری دست شسته از دنیا بود که هدف فلسفه اش ساختن هویتی علمی (و بنابراین ضد مذهبی) برای زندگی بشر بود.

همه‌ی این فیلسوفان آگاه بودند که فلسفه به سرنوشت بشر وابسته است و ما قبلاً از طریق آشنائی با نظریه آنان دریافته‌ایم که فلسفه آنان مخالف با تئوری رسمی و مخالف با ایده‌آلیسم بود.

اما جریان فکری غالب در یونان قدیم، فلسفه ارسطو Aristotle فیلسوف ایده‌آلیست بود. نفوذ او قابل تامل بود. به همین دلیل است که باید نگاه ویژه‌ای به او داشته باشیم. ارسطو به ترسیم مجموعه‌ای از معلومات این دوره پرداخت و شکاف‌هایی را که علوم جدید به وجود آورده بودند پر کرد. او با ذهنی جهانی کتاب‌های مختلفی در مورد همه موضوع‌ها نوشت. از طریق معلومات جهانی ارسطو که در حوزه آن فقط گرایش‌های ایده‌آلیستی محفوظ می‌ماندند، حال آن که گرایش‌های ماتریالیستی و نقطه نظرهای علمی به فراموشی سپرده می شدند، او تا پایان قرون وسطی تاثیر قابل تاملی بردرک و دریافت‌ها داشت. یعنی به مدت بیست قرن.

به این ترتیب، در تمام این دوران، سنت یونان باستان دنبال شده که همه تفکرهای آن را ارسطو پایه‌ریزی کرده بود. در همین دوران، همه کسانی که به طرز دیگری فکر می‌کردند، در معرض اختناق وحشیانه‌ای قرار می‌گرفتند. به هر حال، اواخر قرون وسطی، جدال سختی میان ایده‌آلیست‌ها که وجود ماده را انکار می‌کردند و آن‌هایی که فکر می‌کردند واقعیت ماده وجود دارد، در گرفت. در قرن‌های یازدهم و دوازدهم، این کشمکش در فرانسه و بخصوص انگلستان دنبال شد.

در آغاز، اساساً در انگلستان بود که این جدال دامنه دار شد. به همین جهت مارکس می‌گوید « ماتریالیسم فرزند حقیقی بریتانیای کبیر است. »

اندکی بعد، ماتریالیسم در فرانسه جریان پیدا کرد. به هر صورت، در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم می بینیم که دو جریان ظاهر شدند؛ یکی ماتریالیسم انگلیسی و آن دیگری ماتریالیسم فرانسوی که پیوندشان باعث شکوفائی ماتریالیسم در قرن هجدهم شد.

۲) ماتریالیسم انگلیسی

پدر مقتدر ماتریالیسم انگلیسی و همه علوم تجربی جدید، فرانسیس بیکن Francis Bacon

است. در نظر او علم طبیعت علم حقیقی است و علم فیزیک که براساس تجربه احساس قرار می‌گیرد، اصل ترین و بنیادی ترین قسمت آن است. (به مقدمه انگلس در «سوسیالیسم: تخیلی و علمی» صفحه ۱۰ نگاه کنید).

فرانسیس بیکن به بنیانگذار روش تجربی در مطالعه علمی معروف است. با اهمیت ترین موضوع برای او، مطالعه علم در «کتاب بزرگ طبیعت» بود. این روش بخصوص از آن جهت جالب توجه بود که آن زمان علم را در کتاب‌هایی که قرن‌ها پیش ارستو از خود به جا گذاشته بود مطالعه می‌کردند.

به عنوان مثال، فیزیک را به این ترتیب مورد مطالعه قرار می‌دادند که اول جمله‌هایی را که ارستو نوشته بود مرور می‌کردند، بعد کتاب‌هایی را که توماس اکیناس Tomas Aquinas حکیم نامدار الهیات نوشته بود انتخاب می‌کردند. این دومی، تکه‌هایی را در مورد ارستو که در مرحله اول مطالعه می‌شد نوشته بود. معلمی که فیزیک را تدریس می‌کرد، خودش نظر و تفسیری نداشت و به جای آن، به سومین کتابی که ارستو و سنت توماس را تکرار می‌کرد بر می‌گشت. این، علم قرون وسطی بود که آن را تدریس مدرسه ای قرون وسطی می‌نامیدند. یعنی که فقط علمی کتابی بود، زیرا فقط کتاب‌ها را می‌آموختند.

علیه همین دانش مدرسه ای قرون وسطی و این آموزش خشک بود که فرانسیس بیکن با نظریه‌ی جست و جوی آموزش در «کتاب بزرگ طبیعت»، واکنش نشان داد.

در این دوره، این پرسش اساسی مطرح شد که :

فکر و اندیشه ما از کجا می‌آید؟ منشاء دانش و آگاهی ما چیست؟ منظور همه‌ی پرسش کنندگان، تصورات است؛ مثلاً تصور خانه. ماتریالیست‌ها می‌گویند فکر و تصور خانه برای این به وجود می‌آید که خانه‌هایی وجود دارند. ایده‌آلیست‌ها فکر می‌کنند این خداست که فکر و تصور خانه را به ما می‌دهد. فرانسیس بیکن بر آن بود که تصور و

اندیشه برای این به وجود می‌آید که ما اشیاء را می‌بینیم و لمس می‌کنیم، اما هنوز نمی‌توانست آن را ثابت کند.

پس از او، جان لاک (Jahn Locke ۱۷۰۴-۱۶۳۲) بود که نشان داد منشاء تصور و اندیشه، تجربه است. و این تجربه است که به ما تصور و اندیشه می‌دهد. تصور نخستین میز، پیش از ساخته شدن آن وجود داشته، زیرا پیش از آن، انسان از طریق تجربه، تنه درخت‌ها و سنگ‌ها را به عنوان میز مورد استفاده قرار می‌داده. با اندیشه‌های جان لاک، ماتریالیسم انگلیسی در نیمه‌ی نخست قرن هجدهم به فرانسه راه یافت، چرا که در حین شکل‌گیری این فلسفه، بخصوص در انگلستان، جریانی ماتریالیستی در فرانسه نیز در حال تکوین بود.

۳) ماتریالیسم فرانسه

تولد جریان شفاف ماتریالیسم در فرانسه، به زمان رنه دکارت (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶) بر می‌گردد. دکارت نفوذ عظیمی در این فلسفه داشت، اما به طور کلی به آن اشاره نشده است.

در این زمان که ایدئولوژی فئودالی حتی بر علوم غلبه داشت و مردم به روش اسکولاستیکی (روش مدرسه ای قرون وسطی) به شرحی که اشاره کردیم آموزش می‌دیدند، دکارت درگیر جدالی سخت با شرایط موجود شد.

ایدئولوژی فئودال به ذهنیت مذهبی آلوده است. پس بر آن است که کلیسا به عنوان نماینده خدا در روی زمین، انحصار حقیقت را در اختیار دارد. بر این مبناست که هیچ کس نمی‌تواند مدعی باشد بدون وابستگی فکری به آموزش‌های کلیسایی، می‌تواند حقیقت را بداند. دکارت این عقیده را از هم می‌درد. البته به این شدت به کلیسا حمله نمی‌کند، اما قدرتمندانه براین باور پا می‌فشرد که هر انسان؛ چه مومن باشد یا نباشد، می‌تواند با به کار انداختن عقل خود به حقیقت دست یابد. («استعداد ذاتی»)

از آغاز نوشتن رساله‌ی گفت و گو در روش (که محمد علی فروغی در سیر حکمت در اروپا آن را گفتار در روش ترجمه کرده است - م،) رنه دکارت اعلام می‌کند که «دانایی بهترین وجه مشترک در جهان است» در نتیجه، هر کسی در رابطه با علم حق

مساوی دارد. و اگر، برای مثال، پزشکی زمان خود را نقد می‌کند، برای آن است که می‌خواهد علمی را بنیان نهد که بر مبنای مطالعه و بررسی طبیعت و نفی علمی که پیش از او آموخته می‌شد و در آن ارسطو و سنت توماس تنها محورها و دلیل اثباتی مباحثه بودند، علم حقیقی باشد. (نمایش خیال باطل مولییر، بازتاب نقد دکارت است.)

دکارت در آغاز قرن هفدهم می‌زیست که در قرن پس از آن، انقلاب فرانسه رخ داد. به همین جهت می‌شود گفت این فیلسوف از دنیائی می‌آید که در حال تولد است. این موقعیت، دکارت را تبدیل به متفکر می‌کند که گویا می‌خواهد دو فلسفه را با هم آشتی بدهد. می‌خواهد علم ماتریالیست را ایجاد کند، اما در همان حال یک ایده‌آلیست است، زیرا می‌خواهد دین را نجات بدهد.

در حالی که در خلال همین دوره، وقتی پرسیده می‌شد «چرا حیوانات زنده وجود دارند؟»، پاسخ از جواب‌های بسته بندی شده و آماده الهیات می‌رسید و می‌گفت: به دلیل آن که اصولی به آن‌ها زندگی می‌دهد، دکارت، در جهت مخالف این پاسخ، بر آن بود که قوانین حاکم بر زندگی حیوان، همان قوانین حاکم بر اشیاء اند. به علاوه، دکارت عقیده داشت و این عقیده را با یقین بیان می‌کرد که حیوانات چیزی نیستند جز ماشین‌هایی از گوشت و عضله که مثل سایر ماشین‌های ساخته شده از آهن و چوب اند. او حتی فکر می‌کرد که هیچ کدامشان احساس ندارند؛ نه اشیاء و نه حیوانات. و وقتی در صومعه پورت – رویال port - Royal در خلال هفته‌ها تفحص، آدم‌هایی که در این فلسفه با او شریک بودند به تن سگ‌هایی خراش انداختند تا متوجه واکنش آن‌ها شوند، همه شان گفتند «طبیعت چه خوب ساخته شده است، آدم باید تقریباً بگوید که سگ‌ها درد کشیده اند!» بنابراین، برای دکارت ماتریالیست، حیوانات ماشین‌اند. اما دکارت ایده‌آلیست می‌گوید چون انسان روح دارد، متفاوت است. بعضی نگرش‌هایی که دکارت به آن‌ها دامن زد و از آن‌ها دفاع کرد، از طرفی به تولد جریان ماتریالیستی شفاف انجامید و از سوی دیگر به یک جریان ایده‌آلیست.

در میان کسانی که شاخه ماتریالیستی فلسفه دکارت را ادامه دادند، می‌توان از لامتری La Mettrie (۱۷۵۱ – ۱۷۰۹) نام برد که در پیروی از نظریه‌ی «حیوان – ماشین»، آن را حتی به انسان تسری داد. انسان چرا باید ماشین باشد؟ این فیلسوف حتی

روح انسان را مثل دستگاهی می‌بیند که در آن تصورات و اندیشه‌ها، حرکات ماشینی اند. در این دوره است که ماتریالیسم انگلیسی، با اندیشه‌های جان لاک، در فرانسه نفوذ می‌کند. از پیوستگی این دو جریان، ماتریالیسم متکامل تری زاده می‌شود. این زایش چنین بود :

۴) ماتریالیسم قرن هجدهم

این ماتریالیسم مورد دفاع فیلسوفانی قرار گرفت که هم مبارز بودند و هم نویسندگان قابل ستایش دوران. اینان که پیوسته نهادهای اجتماعی و دین را نقد می‌کردند و در جهت به عمل در آوردن نظریه‌ها یکسره در نبرد با متولیان دوران خود بودند، گاهی در زندان‌های باستیل Bastille و وینسنس Vincennes به بند کشیده می‌شدند. اینان بودند که کار خود را بر دایره المعارف بزرگ متمرکز کردند که در آن موقعیت نوین ماتریالیسم پایه می‌گرفت. به علاوه، از آن جا که این فلسفه به قول انگلس « یقین همه جوانان پرورش یافته » بود، این فیلسوفان در ایجاد این شرایط و تکامل آن، نفوذ عظیمی داشتند.

در تمام تاریخ فلسفه فرانسه، این تنها دوره ای بود که در آن فلسفه ای با شخصیت فرانسوی شهرت یافت.

دنی دیدرو که در سال ۱۷۱۳ در لانگره Langres به دنیا آمد و در سال ۱۷۸۴ در پاریس چشم از جهان فرو بست، بر تمامی این جنبش سایه افکنده است. آن چه پیش از هر چیزی باید گفته شود، که تاریخ بورژوازی در مورد آن لب فرو می‌بندد، این است که دیدرو بزرگ‌ترین متفکر ماتریالیست پیش از مارکس و انگلس بود. لنین می‌گوید که دیدرو تقریباً به دروازه‌های نتایج ماتریالیسم دیالکتیک معاصر رسیده بود.

او به راستی رزمنده ای واقعی بود. مدام علیه کلیسا و قوانین اجتماعی در نبرد بود و سلول‌های زندان را از درون دیده بود. تاریخی که بورژوازی معاصر می‌نویسد، در این مورد سکوت می‌کند.

برای درک عظمت تاثیر دیدرو بر ماتریالیسم، آدم باید « مکالمات میان دالمبر D,

Alembert و دیدرو، برادر زاده رومئو و ژاک مهلک « را بخواند.

در نیمه نخست قرن نوزدهم، به دلیل وقایع تاریخی، ما شاهد عقب نشینی ماتریالیسم هستیم.

بورژوازی همه کشورها، نه فقط به خاطر جلوگیری از ترویج اندیشه‌های پیشرو ماتریالیستی، بلکه برای خاموش کردن متفکران آن و به خواب بردن توده‌ها؛ با هدف باقی ماندن در قدرت، در جهت ایده‌آلیسم و دین به تبلیغ گسترده ای دست می زنند. در چنین شرایطی است که فویرباخ در قلب همه فیلسوفان ایده‌آلیست آلمان، ادعا نامه ماتریالیستی خود را به اثبات می رساند و « ماتریالیسم را دوباره به تخت می نشاند. » (انگلس، فویرباخ، صفحه ۱۸).

فویرباخ با بسط اصولی نقد مذهب، به طریقی سالم و مناسب بر می‌گردد به بنیادهای اساسی ماتریالیسم که به فراموشی سپرده شده بود و توانسته بود بر فیلسوفان زمان او اثر بگذارد.

پس به مقطعی از قرن نوزدهم می‌رسیم که علم پیشرفت عظیمی می‌کند. این پیشرفت حیرت انگیز و راه گشا، بخصوص مدیون سه کشف بزرگی است که در پی آن صورت می‌گیرد : کشف سلول زنده، دگرگونی انرژی و نظریه تکامل (به کتاب فویرباخ انگلس، صفحه ۴۶ نگاه کنید). این کشفیات عظیم علمی به مارکس و انگلس که تحت تاثیر فوئر باخ بودند امکان می دهد تا ماتریالیسم مدرن، یا ماتریالیسم دیالکتیک را تکامل دهند.

تاریخ ماتریالیسم پیش از مارکس و انگلس را به اختصار مرور کردیم. پس می‌دانیم که اگر چه مارکس و انگلس با ماتریالیست‌های پیش از خود در نکات و زمینه‌های مختلف موافقت‌هایی داشتند، اما در ضمن دریافته بودند که پیشینیان آنان مرتکب خطاهای فراوانی نیز شده بودند.

برای آن که بفهمیم چگونه این دو فیلسوف، ماتریالیسم پیشا مارکس را دگرگون کردند، باید بدانیم که این خطاها و شکاف‌ها از چه قرار بودند و چرا این اتفاق افتاده بود. به عبارت دیگر، اگر پس از شنیدن صدای متفکران مختلفی که وقت خود را صرف پیشرفت ماتریالیسم کردند، سعی نکنیم دریابیم که این پیشرفت چگونه بوده، چه

مسیری را طی کرده و چرا دستخوش این یا آن گونه تحول شده است، مطالعه ما در مورد ماتریالیسم ناقص خواهد بود.

ما، بخصوص به ماتریالیسم قرن هجدهم که اوج متفاوتی از فلسفه بود، علاقه نشان می‌دهیم.

بنابراین، می‌خواهیم بدانیم خطاهای این ماتریالیسم از چه قرار بودند و چه شکاف‌هایی از خود باقی گذاشتند. با این حال، چون هرگز نباید پدیده‌ها را از یک طرف شان ببینیم و ضروری است که به طور کامل به آن‌ها نگاه کنیم، به شایستگی‌ها و ارزش‌هایش نیز خواهیم پرداخت.

ماتریالیسم، و در درجه اول جنبه دیالکتیک آن، بر این پایه‌ها قادر به ادامه نبود. خرد دیالکتیکی، به خاطر کمبود در معرفت علمی، باید مهجور می‌ماند. ضروری بود که اول علوم به وجود آیند و توسعه یابند. «پیش از آن که آزمودن مراحل تکامل امکان پذیر باشد، باید در درجه اول اشیاء آزموده می‌شدند.» (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۵)

از این رو، وحدت کامل ماتریالیسم و علم، به این فلسفه امکان و توانائی داد تا دوباره، و این بار خلل ناپذیر و بیش از پیش، بر پایه‌های مستحکم و علمی خود قرار گیرد و ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس را بسازد.

آنگاه است که متوجه می‌شویم شناسنامه تولد ماتریالیسم، پس از علم صادر می‌شود. اما، در حالی که همیشه می‌توانیم دریابیم ماتریالیسم از کجا آمده، همواره باید به این امر توجه کنیم که سرچشمه‌ی ایده‌آلیسم کجاست.

۳- ایده‌آلیسم از کجا آمده است؟

اگر در جریان تاریخ، ایده‌آلیسم توانسته است به موازات مذهب وجود داشته باشد و از سوی مذهب تحمل و تأیید شود، علتش در این واقعیت نهفته که از مذهب متولد شده و نقطه‌ی غربت آن مذهب بوده است. لنین قاعده‌ای برای حقیقت نوشته که آموختن آن برای ما ضروری است: «ایده‌آلیسم چیزی نیست جز شکل جلا داده شده و پالوده مذهب.» معنی این حرف چیست؟ قاعده لنین یعنی آن که ایده‌آلیسم قادر است درک و دریافتش را با ذخیره‌ی بیشتری نسبت به مذهب عرضه کند. این ادعا که جهان را روحی

خلق کرده که برفراز تاریکی شناور است، خدا غیر مادی و بی جسم است، و بعد ناگهان مثل مذهب مدعی آن شدن که این خدا حرف هم می‌زند (لابد با کلمات) و پسری هم دارد به نام مسیح، جملگی سلسله ای از افکار وحشیانه اند که به مردم القا می‌شود. با تاکید بر این نظریه که جهان فقط در فکر و ذهن ما وجود دارد، ایده‌آلیسم خود را در لباس پوشیده تری عرضه می‌کند. در حقیقت همه این‌ها معنی مشابهی دارند، اما شکل ایده‌آلیستی آن کمتر وحشیانه است و از ظرافت بیشتری برخوردار است. به همین دلیل است که ایده‌آلیسم شکل پالایش داده شده مذهب است. هم چنین ایده‌آلیسم به آن جهت شکل پالوده‌ی مذهب است که فیلسوفان ایده‌آلیست می‌دانند چگونه پرسش‌ها را پیش بینی کنند و در مباحث تله بگذارند ؛ همان گونه که در « مکالمات برکلی » فیلونئوس Philonous برای هیلاس Hylas فقیر تله می‌گذاشت.

گفتن این که ایده‌آلیسم ریشه در مذهب دارد، در واقع فقط کنار گذاشتن مساله و خلاص شدن از آن است. ما باید بی درنگ از خود بپرسیم :

۴- منشاء مذهب کجاست؟

انگلس در رابطه با این موضوع پاسخ روشنی به ما می‌دهد : « منشاء مذهب وهم و خیال ابتدائی انسان‌هاست. »

برای انسان‌های اولیه، این جهالت دو برابر است : جهل نسبت به طبیعت و نادانی نسبت به خویش. وقتی که تاریخ انسان اولیه را مطالعه می‌کنیم، باید توجه به این نادانی دو برابر را در ذهن داشته باشیم.

اگر چه در یونان قدیم که مختصاتش را پیشتر شناخته ایم و آن را نخستین تمدن پیشرفته می‌دانیم، این جهالت به نظر ما بچگانه می‌رسد. برای مثال، وقتی می‌بینیم ارستو فکر می‌کرد زمین بی حرکت است و این که زمین مرکز جهان است که سیاره‌های دیگر به دورش می‌چرخند، این تصور در ما قوی‌تر می‌شود (به نظر او تعداد سیاره‌هایی که به دور زمین می‌چرخند چهل و شش سیاره است که مثل میخ‌هایی کوبیده بر سقف، به هم وصل‌اند و این مجموعه، به دور زمین می‌گردد.)

هم چنین یونانی‌ها فکر می‌کردند که چهار عنصر آب، خاک، هوا و آتش وجود دارند

که تجزیه‌ی آن‌ها غیر ممکن است. ما می‌دانیم که همه این نتیجه‌گیری‌ها خطاست، زیرا اکنون می‌دانیم که آب و خاک و هوا را می‌شود تجزیه کرد و آتش را از مقوله‌ی مشابه نمی‌دانیم.

یونانی‌ها در مورد انسان هم در جهالت بودند، زیرا وظایف اندام‌های انسان را نمی‌شناختند و برای مثال، فکر می‌کردند قلب منبع شجاعت است!

اگر نادانی محققان یونانی که ما آنان را در زمان خود بسیار پیشرفته می‌دانستیم، چنین عمیق بود، پس انسان‌هایی که هزاران سال پیش از ایشان می‌زیستند چگونه بودند؟ درک و دریافتی که انسان‌های اولیه از طبیعت و از خود داشتند، محدود به نادانی بود. به هر حال، این انسان‌ها می‌کوشیدند برای هر چیزی توضیحی پیدا کنند. همه مدارکی که از انسان‌های اولیه در اختیار ماست، نشان می‌دهند که آنان نگرانی خیال‌ها و رویاهای خود را داشتند. در قسمت اول این کتاب (قسمت اول، فصل چهارم را نگاه کنید) دیدیم که این انسان‌ها پاسخ نگرانی‌ها خود را در این باور می‌یافتند که انسان «همزاد»ی دارد. در آغاز نوعی اندام سبک و شفاف را به عنوان این همزاد تصور می‌کردند که اگر چه مثل نور است، اما وجود مادی دارد. دیری نگذشت که ذهن آنان به این درک و دریافت رسید که هر انسانی، اصلی غیر مادی را در خود دارد که پس از مرگ او زنده می‌ماند. اسم این اصل و سر چشمه انسان را روح گذاشتند که پس از پایان یافتن کار جسم انسان، از تن او جدا می‌شود و تا ابد نیز باقی می‌ماند. بنابراین، این روح است که معرف فکر و خیال‌های انسان است.

در قرون میانه، تصورات عجیب و غریبی در مورد روح وجود داشت. براساس این تصورات، در اندام‌های چاق روح لاغر وجود داشت و در اندام‌های لاغر روحی بزرگ. به همین جهت، در این دوران ریاضت کشی بسیار رایج شد و عده مرتاضان از شمار گذشت تا ریاضت کشان روحی بزرگ پیدا کنند و با آب شدن چربی‌های بدن جای کافی برای روح بزرگ به وجود آید.

بر مبنای این باور که انسان، در مرحله‌ی اول آن به صورت همزادی شفاف و مثل نور و با هیئتی سبک باقی می‌ماند، و در مرحله‌ی دوم این باور به شکل روح به مثابه اصل وجود انسان از کالبد او جدا و ابدی می‌شد، انسان اولیه خدا را خلق کرد.

این عقیده وجود داشت که هستی‌هایی قوی تر از انسان وجود دارند، اما این هستی‌ها هم شکل مادی داشتند. در آغاز به مرور به این نتیجه رسیدند که خدایانی به صورت روح و بسیار برتر و عالی تر از ما وجود دارند. این خدایان مختلف، هر یک وظیفه ای به عهده داشتند. اما در یونان قدیم به آن جا رسیدند که خدای یگانه ای وجود دارد. بر این پایه بود که ادیان تک خدائی موجود پدید آمدند. پس ملاحظه می‌کنیم که منشاء جهل و نادانی، حتی در شکل موجود و معاصر آن، در دین و مذهب است.

بنابراین، ایده‌آلیسم زائیده‌ی تصورات و دریافته‌های ابتدائی انسان است و سرچشمه‌ی آن جهل و نادانی انسان است، در حالی که ماتریالیسم درست به خلاف آن از کنار گذاشتن این محدودیت‌ها پدید می‌آید.

در سیر تاریخ فلسفه، ما مدام شاهد تداوم جدال میان ایده‌آلیسم و ماتریالیسم خواهیم بود. ماتریالیسم در پی آن است تا محدودیت‌های نادانی را عقب براند که این به صورت یکی از پیروزی‌ها و ارزش‌هایش در می‌آید. اما ایده‌آلیسم درست در جهت مخالف ماتریالیسم، و نیز مذهب به عنوان عامل تقویت کننده ایده‌آلیسم، همه‌ی سعی خود را می‌کنند تا جهل و نادانی را حفظ کنند و از غفلت توده‌ها سود ببرند تا براین مبنا، آنان را وادارند که فشار و اختناق موجود را تحمل کنند و زیر بار استثمار اجتماعی و اقتصادی دم بر نیاورند.

۵- ارزش‌های ماتریالیسم پیشا مارکسیست

دیدیم که ماتریالیسم بایسته شدن نطفه علم در یونان متولد شد. پیرو این اصل که با رشد علم، ماتریالیسم هم گسترش یافت، در سیر تاریخ متوجه نکات زیر می‌شویم :

- ۱- قرون میانه دوره فترت رشد علم و ایستائی ماتریالیسم است.
- ۲- در قرن‌های هفدهم و هجدهم، توسعه تکامل علم به موازات بسط ماتریالیسم به چشم می‌خورد. ماتریالیسم قرن هجدهم فرانسه، نتیجه مستقیم تکامل علوم است.

۳- در قرن نوزدهم شاهد کشفیات بسیاری هستیم و ماتریالیسم با مارکس و انگلس دستخوش تحول بزرگی شد.

۴- امروزه علوم و ماتریالیسم پیشرفت‌های بسیار کرده اند و می بینیم که در تحقیقات و مطالعات شان، در بهترین شکل ماتریالیسم دیالکتیک را اعمال می‌کنند.

پس ایده‌آلیسم و ماتریالیسم در اصل به طور کلی در مقابل هم قرار می‌گیرند. در طول قرن‌ها، متوجه می‌شویم که نبردی سخت میان این دو فلسفه جریان داشته، این جدال در زمان ما هم ادامه دارد و هنوز شکل آکادمیک به خود نگرفته است. جدالی که تاریخ بشر را پر می‌کند، تناقض میان علم و جهل، یا در واقع میان دو جریان فکری است. یکی بشریت را به سوی جهل و غفلت می‌کشد و او را در غفلت زندانی می‌کند، آن دیگری به عکس، با نشان دادن علم به جای جهل، در اندیشه رهائی انسان است.

این تناقض و جدال، گاهی صورت‌های بسیار جدی به خود می‌گیرد که شاخص ترین نمونه اش دوران تفتیش عقاید است (انکیزاسیون Inquisition) که از آن جمله می‌توان به نمونه‌ی گالیله Gallile اشاره کرد. گالیله گفته بود که زمین می‌چرخد. این ادعا، فصل تازه‌ای در معرفت بود که با انجیل و ادعای ارسطو در تضاد قرار می‌گرفت: اگر زمین می‌چرخد، به این معنی است که مرکز جهان نیست، بلکه نقطه‌ای است از جهان که قلمرو و مرزهای فکری ما باید از آن فراتر رود. با کشف گالیله، تکلیف این باور و نظریه چه می‌شود؟

برای نگه داشتن بشریت در غفلت و جهل، دادگاهی مذهبی تشکیل می‌شود تا گالیله را مجبور به معذرت‌خواهی کند. این، نمونه‌ای از جدال میان جهل و علم است.

پس باید فیلسوفان و دانشمندان این دوره را با قراردادن آنان در متن این جدال جهل علیه علم، در معرض قضاوت بگذاریم. در این صورت است که متوجه می‌شویم دفاع آنان از علم، در واقع دفاع آنان از ماتریالیسم است که هنوز معرفت‌چندانی نسبت به آن ندارند. در چنین حالت و شرایطی است که دکارت در جریان مباحث فلسفی خود، اندیشه‌ها را برای پیشرفت ماتریالیسم هموار می‌کند.

هم چنین باید متوجه باشیم که این جدال، در طول تاریخ فقط درگیری نظری نبود، بلکه درگیری اجتماعی و سیاسی هم بود. در این نبرد، طبقه حاکم همواره در سمت چپ و نادانی قرار می‌گیرد. علم انقلابی است و در خدمت رهایی بشریت می‌ایستد.

در این میان وضع و موقعیت بورژوازی بسیار شاخص است. در قرن هجدهم، بورژوازی زیر سلطه طبقه فئودال بود. در آن زمان، علم که پیشتاز بود، جدالی را علیه چپ و نادانی رهبری می‌کند و دایرت المعارف را به ما ارزانی می‌دارد. در قرن بیستم، طبقه حاکم بورژوازی است و در نبرد میان چپ و علم، بیش از پیش و با اعمال توحش در سمت چپ قرار می‌گیرد. (نمونه آن هیتلریسم است).

ملاحظه می‌کنیم که ماتریالیسم پیشا مارکسیست، نقش قابل تاملی ایفا کرد و اهمیت تاریخی عظیمی داشت. در جریان درگیری میان چپ و علم، این ماتریالیسم توانست درکی عمومی از جهان را بسط بدهد و در مقابل مذهب، و مآلا چپ بایستد. هم چنین، به یمن بسط ماتریالیسم و پیشرفت تحقیقی آن، شرایط برای تولد ماتریالیسم دیالکتیک فراهم آمد.

۶- خطاهای ماتریالیسم پیشا مارکسیست

برای درک تکامل ماتریالیسم و ملاحظه‌ی دقیق خطاها و شکاف‌های آن، نباید از یاد ببریم که علم و ماتریالیسم به هم وابسته‌اند.

ماتریالیسم در آغاز پیشتر از علم بود، و به همین دلیل قادر نبود از اقتدار خود دفاع کند. ضروری بود که علم به وجود آید و بسط یابد تا ثابت کند که حق با ماتریالیسم دیالکتیک است. منتها، انجام این امر بیست قرن به درازا کشید. در این زمان طولانی، ماتریالیسم تحت تاثیر و نفوذ علم قرار گرفت و بخصوص روح علوم بر آن مسلط شد و در این رابطه‌ی تنگاتنگ، علمی که بیشتر توسعه یافته بودند به آن سلطه کامل داشتند.

به این جهت است که :

ماتریالیسم قرن گذشته [منظور قرن هجدهم است] به صورت عمده‌ای مکانیکی [تابع علم نیرو و حرکت] بود، برای آن که در آن زمان از میان همه علوم طبیعی، مکانیک، یعنی فقط علم نیرو و حرکت اجسام جامد - چه آسمانی یا زمینی-، و کوتاه آن که

معرفت در مورد نیرو و حرکت، هرگونه نتیجه گیری قطعی را بیان می‌کرد. در آن زمان، شیمی دوران کودکی خود را می‌گذراند. زیست شناسی هنوز در قنடاق بود، ساختار و ترکیب ساختاری گیاه و حیوان را به صورت ناقصی تجربه کرده بودند و می‌گفتند که آن‌ها مطلقا نتیجه علل مکانیکی اند. همان گونه که دکارت در مورد انسان نتیجه می‌گرفت، در نظر ماتریالیست‌های قرن هجدهم، انسان هم ماشین بود. (انگلس، فویرباخ. صفحه ۲۶).

به این ترتیب می‌بینیم که ماتریالیسم پس از « دوره خواب زمستانی قرون میانه مسیحی» از تکامل طولانی و کند علم سر بر می‌دارد.

اشتباه بزرگ این دوره آن بود که جهان را مکانیسمی بزرگ می‌دید و هر چیزی را بنا به قوانین علم که آن را مکانیکی می‌نامیدند مورد قضاوت قرار می‌داد. با این تصور که حرکت صرفا مکانیکی است، فکر می‌کردند که وقایع یکسان، به طور مداوم خود را باز تکثیر می‌کنند. در واقع فقط منظر ماشینی پدیده‌ها دیده می‌شد، نه منظر حیاتی آن‌ها. به همین دلیل این ماتریالیسم را ماتریالیسم مکانیکی نامیدند.

بگذارید به مثالی توجه کنیم: این ماتریالیست‌ها چه تعریفی از اندیشه داشتند؟ توضیح شان به این صورت بود: « همان طور که کبد زرداب را در خود مخفی می‌کند، مغز هم اندیشه را در خود نگه می‌دارد! » این تعریف اندکی ساده لوحانه است! به خلاف این تعریف، ماتریالیسم مارکس دقت و صراحت بیشتری را به دست می‌دهد. در این تعریف، اندیشه و فکر ما فقط ناشی از مغز نیست. باید ببینیم چرا به جای تصورات و فکرهای دیگر، تصورات و فکرهای معین و مشخصی داریم. در این دقت است که متوجه جامعه و آن چه ما را احاطه کرده است می‌شویم و می‌بینیم همه‌ی این عوامل دست در دست هم می‌دهند و باعث ایجاد تصورات و فکرهای معینی می‌شوند، حال آن که ماتریالیسم مکانیکی می‌گوید فکر فقط پدیده‌ای مکانیکی است، اما واقعیت آن است که موضوع ما فراتر از آن می‌رود. « کاربرد انحصاری معیارهای مکانیکی در مراحل تکامل طبیعت شیمیائی و ارگانیسم، حقیقت دارد و قوانین مکانیکی هم معتبرند، اما قوانین بالاتر دیگری هستند که آن را در زمینه قرار می‌دهند و محدودیت اجتناب ناپذیری را برای

ماتریالیسم کلاسیک فرانسه به صورت خاصی ایجاد می‌کنند.» (انگلس، فویرباخ. صفحه‌های ۲۶ و ۲۷).

این نخستین خطای بزرگ ماتریالیسم قرن هجدهم است. نتایج این خطا آن بود که تاریخ تکامل به طور عام؛ مثلاً در نقطه نظر تکامل بسط تاریخی، مورد غفلت قرار می‌گیرد. این ماتریالیسم معتقد بود که جهان سیر تکامل را نمی‌پیماید و در دوره‌ها و مقاطع منظم و معینی، به حالت مشابه بر می‌گردد. این ماتریالیسم، تصویری از تکامل انسان و حیوانات را هم در دسترس نمی‌گذارد.

دومین محدودیت خاص این ماتریالیسم در ناتوانی آن برای درک کردن جهان به مثابه مرحله تکاملی که در آن ماده در جریانی تاریخی بسط می‌یابد نهفته است. این ناتوانی، منطبق با سطح علم طبیعی، و روش متافیزیکی ضد دیالکتیکی در فلسفه‌ی مرتبط با آن بود. معرفت آن زمان در این سطح بود که طبیعت در حرکت همیشگی و ثابت است. اما بنا به اندیشه‌های آن زمان، این حرکت به صورت دایمی و ابدی در یک دایره می‌چرخید. پس هرگز از نقطه تکان نمی‌خورد و به صورت مداوم و مکرر نتایج مشابهی را تولید می‌کرد. (انگلس، فویرباخ. صفحه ۲۷).

این دومین خطای این ماتریالیسم است.

سومین اشتباهش آن بود که بیشتر در حوزه‌ی فکر و تامل محدود می‌شد و آن چنان که شاید و باید متوجه نقش عمل انسان در جهان و جامعه نبود. ماتریالیسم مارکس به ما می‌آموزد که نباید فقط به بیان و توضیح جهان بپردازیم، بلکه باید آن را تغییر بدهیم. انسان در تاریخ عنصر فعالی است که می‌تواند باعث دگرگونی‌هایی در جهان شود.

عمل کمونیست‌های روسیه مثال زنده‌ای از اقدام است که نه تنها توانائی آماده کردن، انجام و به ارمغان آوردن انقلاب را داشت، بلکه از ۱۹۱۸ توانست سوسیالیسم را در قلب دشواری‌های بی‌شمار سامان و سازمان بدهد.

ماتریالیسم پیشا مارکس نسبت به درک درست از عمل انسان آگاهی نداشت. در آن

زمان فکر می‌کردند که انسان محصول محیط خویش است، حال آن که مارکس به ما می‌آموزد که محیط محصول انسان است، بنابراین انسان محصول فعالیت‌های خود در شرایط معین از پیش ایجاد شده است. در حالی که انسان می‌تواند تحت تاثیر محیط خود قرار گیرد، این توانایی را هم دارد که محیط و جامعه اش را تغییر بدهد، و در نتیجه، می‌تواند خود را تغییر بدهد.

پس ماتریالیسم قرن هجدهم بیشتر فکری و ذهنی بود، زیرا نسبت به توسعه و رشد تاریخی پدیده‌ها دچار غفلت بود. این وضع در آن زمان اجتناب ناپذیر بود، زیرا معرفت علمی به حد کافی پیشرفت نکرده بود تا درکی از جهان و پدیده‌ها را خارج از روش تفکر متافیزیکی میسر کند.

منابعی که می‌توانید مطالعه کنید

مجموعه آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، جلد چهارم. (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۷۵)، « خانواده مقدس. »

گ. و. پلخانف، رشد نظریه تک گرایی تاریخ (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۷۲)، صفحه‌های ۵ تا ۳۶.

فردریش انگلس، لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۴۱)، صفحه‌های ۸۲ تا ۹۵.

پرسش‌هایی برای شما

فصل اول

چگونه پاستور Pasteur می‌تواند همزمان هم دانشمند و هم مذهبی باشد ؟

فصل دوم

توضیح بدهید که چرا خواندن کتاب، هم لازم است و هم کافی نیست ؟

فصل سوم

- ۱- چرا ماتریالیسم دیالکتیک در یونان قدیم متولد نشد ؟
- ۲- جریان‌های ماتریالیست اصولی را از یونان قدیم تا قرن هجدهم بیان کنید.
- ۳- خطاها و ارزش‌های ماتریالیسم قرن هجدهم کدامند ؟

متن نویسی

گفت و گوئی را در مورد خدا میان یک ایده‌آلیست و یک ماتریالیست تنظیم کنید.

قسمت سوم

مروری بر متافیزیک

۱

روش متافیزیک در عمل چیست ؟

۱- مختصات این روش

- ۱) نخستین صفت ویژه در روش متافیزیکی : اصل هویت
- ۲) دومین صفت ویژه در روش متافیزیکی : تجزیه پدیده‌ها
- ۳) سومین صفت ویژه در روش متافیزیکی : تقسیم‌های ابدی و غیر قابل گذر
- ۴) چهارمین صفت ویژه در روش متافیزیکی : اصداد از دو جانب منحصر به فردند

۲- خلاصه و ارزیابی

۳- درک متافیزیکی از طبیعت

۴- درک متافیزیکی از فکر

۵- درک متافیزیکی از جامعه

۶- منطق چیست ؟

۷- تبیین جهان « متافیزیک »

می‌دانیم که خطاهای ماتریالیست‌های قرن هجدهم از شکل استدلال آنان نشأت می‌گیرد، از روش خاص کنکاش آنان که آن را « روش متافیزیکی » نامیدیم. بنابراین، روش متافیزیکی حامل درک معینی از جهان است. باید توجه داشته باشیم که ماتریالیسم متافیزیکی با ماتریالیسم دیالکتیک تفاوت دارد.

به این جهت است که حالا باید یاد بگیریم که روش «متافیزیکی» در عمل چیست، و از طرف دیگر، روش دیالکتیکی کدام است.

۱- مختصات این روش

آن چه را این جا می‌خواهیم مورد مطالعه قرار بدهیم « روش قدیمی تحقیق و تفکر

است که هگل آن را متافیزیکی می نامد، ...» (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۵).
 بگذارید مستقیماً با ملاحظه ساده‌ای آغاز کنیم. پرسشی که در ذهن اغلب مردم طبیعی می رسد، این است: حرکت یا سکون؟ آن چه به نظر آنان حالت عادی اشیاء می رسد، سکون یا حرکت آن‌هاست.

به طور کلی نظر بر آن است که سکون پیش از حرکت وجود دارد و برای آن که چیزی حرکت کند، نخست باید در حالت سکون بوده باشد.
 انجیل هم می‌گوید که پیش از جهان، که خدا آن را آفریده، آرامش و سکونی ابدی حاکم بود.

کلماتی وجود دارند که اغلب باید مورد استفاده ما قرار گیرند: آرامش و سکون، حرکت و تغییر. اما این دو واژه ی آخری مترادف هم نیستند.
 حرکت، به معنی دقیق کلمه، یعنی جا به جایی. مثلاً سنگی که دارد می افتد و قطاری که در راه است، هر دو در حال حرکت اند.

تغییر، به مفهوم درست کلمه، گذار از شکلی به شکل دیگر است. مثلاً درختی که برگ‌هایش ریخته، شکل خود را تغییر داده است. اما در عین حال، گذار از حالتی به حالت دیگر هم معنی می‌دهد. مثال دیگر در مورد تغییر حالت: هوا غیر قابل تنفس شده است. این یک تغییر است.

بنابراین، حرکت بر تغییر محل، و تغییر بر تغییر شکل یا حالت دلالت دارند. برای آن که گیج نشویم، باید متوجه این وجه تمایز باشیم (وقتی به آموزش دیالکتیک رسیدیم، ناگزیریم معنی این کلمات را دوباره مرور کنیم.)

متوجه شده ایم که به طور کلی فکر می‌کردند حرکت و تغییر آن چنان عادی نیست که سکون. قدر مسلم آن است که ما ترجیح می‌دهیم پدیده‌ها را در سکون و تغییر نکردنی مورد تامل قرار دهیم.

مثلاً: ما یک جفت کفش زرد خریده ایم و پس از مدتی که کفش‌ها را تعمیر هم کرده‌ایم، یعنی پاشنه و تخت کفش نو برای شان گذاشته ایم و وصله پینه شان کرده‌ایم، باز هم می‌گوئیم « می‌خواهم کفش زردم را بپوشم، » بی آن که توجه کنیم این کفش دیگر آن کفش زرد نیست. برای ما آن کفش هنوز همان کفش زردی است که آن را در

زمانی معین و به قیمتی معین خریده ایم. ما در مورد تغییراتی که در کفش‌های ما رخ داده است تاملی نمی‌کنیم و فکر می‌کنیم که همان کفش قدیمی است، با همان هویت و مختصات که آن را خریده ایم. ما به تغییر توجه نمی‌کنیم و فقط همسانی همان هویت را می‌بینیم و انگاری که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده است. این است :

(۱) نخستین صفت ویژه در روش متافیزیکی : اصل هویت

این مفهوم عبارت است از برتری (تقدم) سکون بر حرکت و هویت بر تغییر در مرحله‌ی رو به رو شدن آن با وقایع.

از این برتری (تقدم)، که تشکیل دهنده نخستین صفت ویژه‌ی این روش است، نگاه کلی ما به جهان ترسیم می‌شود. در این گونه نگرش، به قول انگلس جهان را متحجر تلقی می‌کنند. در مورد طبیعت، جامعه و انسان هم همین طور. چنین است که اغلب ادعا می‌شود که «هیچ چیز تازه‌ای زیر خورشید نیست»، به این معنی که هرگز تغییر رخ نداده، پس جهان بی حرکت باقی مانده است و همانی است که بوده. این عبارت می‌تواند عینا دلالت کند بر بازگشت دوره‌ای به وقایع مشابه و یک سان. خدا با ایجاد ماهی‌ها و پرندگان و پستانداران و غیره، جهان را آفریده و از آن زمان چیزی تغییر نکرده و دنیا تکان نخورده است. هم چنین گفته می‌شود که «انسان‌ها همیشه یکسانند،» یعنی که گوئی انسان‌ها هرگز تغییری نکرده‌اند.

این تغییرهای عمومی واکنش و بازتاب درکی است که عمیقا در ذهن ما ریشه دارد، و بورژوازی از این درک نادرست حداکثر بهره را می‌برد.

وقتی سوسیالیسم مورد انتقاد قرار می‌گیرد، یکی از رایج ترین دلایل از پیش بسته بندی شده‌ای که ارائه می‌شود، این است که انسان خود پسند است و لازم است نیروئی برای مهار آن دخالت کند، والا نا به سامانی و هرج و مرج غلبه خواهد کرد. این، حاصل اندیشه متافیزیکی مبنی بر آن است که انسان دارای طبیعت ثابت غیر قابل تغییر است.

مسلم است که اگر ناگهان این امکان را می‌داشتیم که در رژیم کمونیستی زندگی کنیم، یعنی آن که کالا می‌توانست بی درنگ بنا به نیاز مردم میان آن‌ها توزیع شود، و نه بنا به کار آن‌ها، نیاز هر کسی به سرعت بر طرف می‌شد و چنین جامعه‌ای نمی‌توانست

دوام داشته باشد. با این وجود، و علیرغم چنین تعبیری، این است آن چه جامعه کمونیستی می‌نامیم، و این است جامعه ای عقلانی. اما به دلیل نگاه متافیزیکی که ریشه در ما دارد، تصور می‌کنیم انسان آینده، که در فاصله زمانی نسبتاً دور زندگی خواهد کرد، عیناً مثل انسان امروز خواهد بود.

نتیجه آن که وقتی می‌گویند به دلیل خود پسند بودن انسان جامعه کمونیستی قابل دوام نیست، فراموش می‌کنند که انسان هم مثل جامعه تغییر می‌کند.

ما هر روز نکات انتقادی در باره اتحاد شوروی را می‌شنویم که مشکلات درک تنظیم کنندگان این انتقادهای را برما آشکار می‌کند. این قاعده سازی‌ها به آن دلیل صورت می‌گیرد که سازندگان آن نسبت به جامعه و جهان درک متافیزیکی دارند.

بگذارید از نمونه‌های بسیاری که می‌توانیم نام ببریم، به این یکی بپردازیم: به ما می‌گویند «یک کارگر در اتحاد شوروی حقوقی می‌گیرد که با مجموع ارزش آن چه تولید می‌کند برابری ندارد، به همین جهت ارزش اضافه وجود دارد و مالیات به حقوق او تحمیل می‌شود.»

بنابراین، کارگر را می‌چاپند. در فرانسه هم همین وضع حاکم است و کارگر استثمار می‌شود. پس هیچ فرقی میان کارگر اتحاد شوروی و کارگر فرانسوی وجود ندارد.

درک متافیزیکی در این مثال کجاست؟ این درک عبارت از آن است که نباید به دو نوع جامعه توجه داشت و تفاوت‌های میان این دو جامعه را به حساب آورد. این درک و دریافت اصرار می‌ورزد که چون در هر دو جامعه ارزش اضافی وجود دارد و این موضوع واحدی است، بنابراین بدون در نظر گرفتن تغییراتی که در اتحاد جماهیر شوروی رخ داده، یعنی در جایی که انسان و ماشین دیگر در آن به لحاظ اقتصادی و اجتماعی مثل فرانسه معنی مشترک ندارند، باید از هر دو جامعه تعریفی مشابه به دست داد. حال آن که در فرانسه ماشین به این جهت وجود دارد تا برای کارفرما تولید کند و انسان برای این وجود دارد که استثمار شود. در اتحاد جماهیر شوروی اما، وجود ماشین به این جهت است تا برای انسان تولید کند و وجود انسان به این معنی است تا از حاصل کار لذت ببرد. ارزش اضافی در فرانسه به جیب کارفرما می‌رود، حال آن که ارزش اضافی در اتحاد جماهیر شوروی متعلق به جامعه سوسیالیست و جمعی است که در آن از استثمار خبری

نیست. وضع تغییر کرده است.

در مورد آدم‌های صادق، از منظر روش متافیزیکی فکر می‌بینیم که با توجه به این مثال خطاهائی در ریشه‌های قضاوت وجود دارد. بخصوص در کاربرد صفت ویژه‌ی نخست این روش که اصل هویت است، متوجه می‌شویم این صفت و خصلت بنیادین که به تغییر بهائی نمی‌دهد و سکون را مقدم می‌شمارد، بر آن است تا به هویت در قلب تغییر ماهیتی همیشگی بدهد.

اما ببینیم ماهیت چیست ؟ خانه ای را دیده ایم که مراحل ساختمانش اول ژانویه ۱۹۳۵ به پایان رسیده است. اول ژانویه ۱۹۳۶، مثل سال‌های پس از آن، می‌گوئیم این همان خانه ای است که اول ژانویه ۱۹۳۵ ساختمانش به پایان رسیده است. دلیل ما هم آن است که خانه هنوز دارای دو طبقه، بیست پنجره، دو در جلو و غیره است و چون همیشه همان است که بود، تغییری نکرده و تفاوتی با قبل ندارد. پس، همان بودن به معنی عین سابق بودن پدیده است که فرقی با قبل نکرده است. اما این خانه تغییر کرده است ! فقط در نخستین نگاه سطحی است که به نظر می‌رسد به همان صورت باقی مانده است. معمار یا بنائی که دقیق تر می‌بیند، می‌داند که این خانه همانی نیست که حتی یک هفته پس از ساختنش بوده است : این جا ترک کوچکی برداشته، آن جا سنگی لق شده، جای دیگر رنگ و رآمده و جز آن. بنابراین، وقتی که « اجمالی » و سرسری به پدیده‌ها توجه کنیم، به نظر می‌رسد که همان پدیده سابق اند. در تحلیل تفصیلی اما، مدام در حال تغییرند.

نتایج عملی نخستین صفت ویژه روش متافیزیکی کدامند ؟

تا زمانی که ترجیح می‌دهیم کیفیت را در پدیده‌ها ببینیم، یعنی تصور کنیم که آن‌ها در خودشان ثابت هستند، برای مثال می‌گوئیم « زندگی زندگی است، و مرگ مرگ است. » در این صورت بر آنیم که زندگی، زندگی باقی می‌ماند و مرگ، مرگ باقی می‌ماند، پس هویت هر مقوله در خود آن مقوله ثابت است.

وقتی عادت کنیم پدیده‌ها را در هویت خودشان مورد تامل قرار بدهیم، در واقع آن‌ها را از هم جدا می‌کنیم. گفتن این که « یک صندلی یک صندلی است » اقرار طبیعی است، اما تاکید این بیان بر هویت است. این بیان به آن معنی است که در همان زمان آن

چه صندلی نیست، چیز دیگر است. طبیعی است که فکر کنیم تاکید بر این امر به نظر بچگانه می رسد. در این رابطه، ما باید بگوئیم «یک اسب یک اسب است، و آن چه اسب نیست چیز دیگری است.» بنابراین، با دقت صندلی‌ها را از اسب‌ها جدا می‌کنیم، همان طور که در هر مورد دیگری چنین می‌کنیم. خوب، پس تمایزی قائل می‌شویم و با دقت زیاد پدیده‌ها را از هم جدا می‌کنیم. بدین گونه است که توانسته ایم جهان را به مجموعه‌ای از پدیده‌های جدا از هم تقسیم کنیم. این است :

۲ دومین صفت ویژه در روش متافیزیکی : تجزیه پدیده‌ها

همین الان گفتیم بدیهی است که کسی تعجب کند که ما چرا همه این حرف‌ها را مطرح کرده‌ایم. با این حال خواهیم دید که زدن این حرف‌ها ضروری بود، برای آن که این دستگاه استدلالی، ما را به آن جا رهنمون می‌شود تا پدیده‌ها را از زاویه معینی ببینیم. باز هم با نتایج عملی است که می‌خواهیم دومین صفت ویژه‌ی این روش را مورد قضاوت قرار بدهیم.

اگر در زندگی روزانه با جداکردن حیوانات به آن‌ها فکر کنیم، متوجه نمی‌شویم که چه وجه مشترکی میان حیوانات از جنس‌ها و انواع گوناگون وجود دارد. یک اسب یک اسب است، یک گاو یک گاو است. رابطه‌ی میان آنان وجود ندارد. این نقطه نظر جانور شناسی قدیم است که حیوانات را با جداکردن واضح آن‌ها از یکدیگر طبقه بندی می‌کند و رابطه‌ای میان آنان نمی‌بیند. این، یکی از نتایج کوشش‌های روش متافیزیکی است.

در مثالی دیگر، می‌توانیم شاهد بیاوریم که بورژوازی می‌خواهد علم همان علم باقی بماند و فلسفه همان فلسفه، یعنی همان کاری را که می‌خواهد با سیاست بکند، در این دو مقوله نیز انجام می‌دهد. و البته در این روش مطلقا هیچ وجه مشترکی نیز میان این مقوله‌ها وجود ندارد.

نتایج عملی این دستگاه استدلالی آن است که علم باید در حیطه‌ی خود باقی نماند و با فلسفه و سیاست قاطی نشود. همین قاعده در مورد فیلسوفان و سیاستمداران نیز اعمال می‌شود.

وقتی آدم بی شيله پيله‌ای به این طریق استدلال می‌کند، می‌توان گفت که استدلال‌ها متافیزیکی‌اند. نویسنده انگلیسی ولز Wells چند سال پیش به اتحاد شوروی رفت و با ماکسیم گورکی Maxim Gorky نویسنده بزرگ که حالا دیگر از میان ما رفته است، ملاقات کرد. نویسنده انگلیسی پیشنهاد ایجاد یک باشگاه ادبی را داد که از سیاست جدا باشد، زیرا به نظر او ادبیات ادبیات است و سیاست سیاست. می‌گویند گورکی و دوستانش زدند زیر خنده و ولز رنجیده خاطر شد. واقعیت این است که ولز نویسنده را بیرون از جامعه می‌دید، در حالی که گورکی و دوستانش خوب می‌دانستند که قاعده زندگی چنین نیست و حقیقت آن است که چه ما بخواهیم، یا نخواهیم، همه چیز در زندگی در ارتباط با یکدیگرند.

در عمل اجتماعی، ما سعی می‌کنیم پدیده‌ها را طبقه بندی کرده و از یکدیگر جدا کنیم و هر پدیده‌ای را برای خودش و در خودش بشناسیم. آن‌هایی که مارکسیست نیستند، حالت‌ها و پدیده‌ها را با جدا کردن آن‌ها از جامعه به صورت عام می‌بینند. تو گوئی که پدیده‌ها مستقل از شکل جامعه‌اند.

دلیل این طریق که حالت و ماهیت را از جامعه جدا می‌کند، در واقع آن است که پدیده‌ها را از رابطه شان با واقعیت جدا کنند.

عین همین اشتباه زمانی رخ می‌دهد که ما اول انسان را از انسان دیگر؛ از محیط و از جامعه، جدا می‌کنیم، بعد از او سخن می‌گوئیم. اگر با جدا کردن ماشین از جامعه‌ای که برای آن تولید می‌کند، به ماشین فقط در چهارچوب خودش توجه کنیم، مرتکب اشتباهی مشابه می‌شویم و می‌گوئیم «ماشین در پاریس، ماشین در مسکو، ارزش اضافی در این جا و آن جا، هیچ تفاوتی میان آن‌ها وجود ندارد و مطلقاً از جنس یک مقوله‌اند.» اما این نوعی استدلال است که ما می‌توانیم مدام آن را بخوانیم و تکرار کنیم. کسانی که این استدلال را می‌پذیرند، از این بابت اقناع می‌شوند که کلی است و نقطه نظر عادی آن تجزیه و جدا کردن پدیده‌هاست. این، عادت خصلتی و صفت ویژه‌ی روش متافیزیکی است.

در زمینه‌ی نظری که سکون و تغییر ناپذیری پدیده‌ها را مقدم می‌پندارد، آن‌ها را طبقه بندی کردیم. با این طبقه بندی و فهرست برداری، دریافتیم که میان شان چنان تقسیم بندی می‌کنند که ما را وادار کنند روابطی را که ممکن است میان آن‌ها وجود داشته باشد، به فراموشی بسپاریم.

این گونه نگرش و داوری، ما را به آن جا رهنمون می‌شود که باور کنیم این تقسیم بندی‌ها یک بار صورت گرفته، همیشگی است و در مورد همه پدیده‌ها مصداق دارد (مثلا یک اسب یک اسب است) و این که این پدیده‌ها مطلق، غیر قابل گذر و ابدی اند. این سومین خصلت و صفت ویژه روش متافیزیکی است.

اما وقتی از این روش صحبت می‌کنیم، باید محتاط باشیم، برای آن که وقتی ما مارکسیست‌ها می‌گوئیم در جامعه سرمایه داری دو طبقه ی بورژوازی و پرولتاریا وجود دارد، ما هم تقسیم بندی‌ای می‌کنیم که ممکن است به نظر برسد متعلق به نقطه نظر متافیزیکی است. اما این نکته باقی می‌ماند که فقط با ایجاد تقسیم بندی نیست که کسی متافیزیکی می‌اندیشد، بلکه روشی که برای تقسیم بندی و روابط میان پدیده‌ها در این تقسیم بندی وجود دارد حائز اهمیت است و نتیجه را روشن می‌کند.

برای مثال، وقتی ما می‌گوئیم دو طبقه در جامعه وجود دارد، بورژوازی بی درنگ فکر می‌کند منظور ثروتمند و فقیر است. و البته که به ما خواهد گفت «همیشه غنی و فقیر وجود داشته است.»

روش متافیزیکی استدلال همواره این است: «همیشه بوده است» و «همیشه خواهد بود.» پدیده‌ها برای همیشه به صورت مستقل از یکدیگر طبقه بندی شده اند، جدا سازی غیر قابل عبوری دارند و دیوارهایی میان آن‌ها کشیده شده است.

معتقدان به متافیزیک، به جای توجه به موجودیت بورژوازی و پرولتاریا، جامعه را به غنی و فقیر تقسیم می‌کنند. حتی اگر این تقسیم بندی آخری تصدیق شود، تقسیم بندی میان بورژوازی و پرولتاریا از روابط دو جانبه اش که مبارزه طبقاتی است مستقل ارزیابی می‌شود. نتایج عملی این سومین صفت ویژه که میان پدیده‌ها مرزهای مطلق ایجاد می‌کند چیست؟ مثلا، میان اسب و گاو رابطه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. همین قاعده در مورد همه علوم و هر آن چه ما را احاطه کرده به کار می‌رود و به عنوان

حقیقت شناخته می‌شود. بعدها خواهیم دید که آیا این قاعده درست است ؟ اما اکنون برماست تا نتایج این سه صفت ویژه را که تا کنون مرور کرده‌ایم، بشناسیم که به طور مشخص مورد چهارم مطرح می‌شود :

۴) چهارمین صفت ویژه در روش متافیزیک : اضداد از دو جانب منحصر به فردند
از همه‌ی آن چه تا کنون متوجه آن‌ها شده ایم، چنین بر می‌آید که وقتی می‌گوئیم « زندگی زندگی است » و « مرگ مرگ است »، داریم اعلام می‌کنیم که هیچ وجه مشترکی میان زندگی و مرگ وجود ندارد. یعنی بدون توجه به رابطه‌ای که ممکن است میان زندگی وجود داشته باشد، زندگی و مرگ را جداگانه می‌بینیم و آن‌ها را جدا از هم طبقه بندی می‌کنیم. در این شرایط، انسانی که تازه جان سپرده است، باید پدیده مرده ای تلقی شود، زیرا برایش غیر ممکن است که در یک زمان هم زنده باشد و هم مرده، برای آن که زندگی و مرگ دو جانبه بسته و منحصر به فردند که فقط چهارچوب خود را دارند.

با این تصور که پدیده‌ها مجزا و کاملاً جدا از هم هستند، ما در نهایت آن‌ها را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهیم.

این جا به چهارمین وجه خاص یا صفت ویژه در روش متافیزیکی می‌رسیم که می‌گوید اضداد از دو جانب بسته و منحصر به فردند و یکدیگر را خارج از خود نگه می‌دارند و به حریم خود راه نمی‌دهند. این قاعده گویای آن است که دو پدیده متضاد نمی‌توانند در یک زمان وجود داشته باشند.

واقعیت آن است که در مثال مرگ، امکان سومی نمی‌تواند وجود داشته باشد. ما باید یکی از دو امکان را انتخاب کنیم که حالت مجرد دارد. ما امکان سومی را هم به عنوان تناقض مورد اعتنا قرار می‌دهیم و بر آنیم که این تناقض باید پوچ ، و بنابراین غیر ممکن باشد.

پس چهارمین وجه خاص یا صفت ویژه در روش متافیزیکی، تناقض ناسازگار است. نتایج عملی این خط استدلالی، می‌تواند برای مثال زمانی مورد ملاحظه قرار گیرد که ما از دموکراسی و دیکتاتوری حرف می‌زنیم. نقطه نظر متافیزیکی بر آن است که جامعه

یکی از این دو را انتخاب می‌کند، زیرا دموکراسی دموکراسی است و دیکتاتوری دیکتاتوری. دموکراسی دیکتاتوری نیست و دیکتاتوری هم دموکراسی نیست. ما باید میان آن دو یکی را انتخاب کنیم، در غیر این صورت با تناقض مواجه می‌شویم، یعنی با پوچی، پس با غیر ممکن.

نقطه نظر و نگرش مارکسیست کاملاً متفاوت است.

ما به خلاف آن‌ها فکر می‌کنیم که برای مثال دیکتاتوری پرولتاریا، هم دیکتاتوری توده‌هاست و هم دموکراسی توده‌های استثمار شده.

به عقیده ما زندگی موجودات زنده به این دلیل امکان پذیر است که میان سلول‌ها کشمکش همیشگی وجود دارد، و به این جهت که در این کشمکش بعضی سلول‌ها می‌میرند تا سلول‌های دیگری جای شان را بگیرند، بنابراین، زندگی در درون خود شامل مرگ هم هست. ما فکر می‌کنیم که مرگ مقوله ای کلی و آن گونه که معتقدان به متافیزیک باور دارند از زندگی جدا نیست، چون سلول‌های معینی تا مدت زمانی به حیات خود ادامه می‌دهند و از این جسد زندگی‌های دیگری زائیده می‌شوند.

۲- خلاصه و ارزیابی

به این ترتیب ملاحظه کردیم که صفت‌های متفاوت روش متافیزیکی ما را مجبور می‌کند تا به پدیده‌ها از زاویه ای معین نگاه کنیم. و به این نتیجه رسیدیم که این روش ما را رهنمون می‌شود تا به طریقی معین استدلال کنیم. توجه کردیم که این شیوه ی تحلیل دارای «منطق» معینی است که ما در آینده آن را بررسی خواهیم کرد. هم چنین متوجه شدیم که این منطق، به صورت گسترده ای به طرز نگاه، فکر، مطالعه و تحلیل رایج در جامعه بسط پیدا می‌کند.

تعریف هستی که فهرست زیر به ما امکان می‌دهد آن را خلاصه کنیم، در محدودیتی قرار می‌گیرد که در این فهرست ملاحظه می‌کنید:

۱- مشاهده پدیده‌ها در سکون و هویت آن‌ها.

۲- جداکردن پدیده‌ها از یکدیگر و سواکردن آن‌ها از روابط مشترک دوجانبه.

۳- ایجاد تقسیم‌های ابدی و دیوارهای غیر قابل عبور میان پدیده‌ها.

۴- اصرا ورزیدن براین که دو چیز متضاد نمی توانند در آن واحد وجود داشته باشند، زیرا مختصات آن‌ها از دو جانب منحصر به فرد است.

دیدیم که وقتی نتایج عملی هریک از این صفتهای ویژه را می‌آزمائیم، به آن جا می‌رسیم که هیچ کدام شان ربطی به واقعیت ندارند.

آیا جهان با این درک سازگاری دارد؟ آیا پدیده‌های عینی طبیعت بی حرکت و تغییر ناپذیرند؟ پاسخ منفی است. ما در می‌یابیم که همه پدیده‌ها تغییر می‌کنند و ما حرکت شان را مشاهده می‌کنیم. بنابراین، این درک با خود پدیده‌ها همخوانی ندارد. بدیهی است که طبیعت درست است و این درک نادرست.

از آغاز این کتاب، فلسفه را به عنوان امری تعریف کردیم که جهان، طبیعت و انسان را بیان کند. گفتیم که علم به مطالعه مسائل خاص می‌پردازد و فلسفه تحقیق در مورد مسائل کلی تر و عام تری است که به علم پیوند می‌خورند و علوم را بسط می‌دهند. بسیار خوب، روش قدیمی تفکر «متافیزیکی» که شامل حال همه مسائل می‌شود، در عین حال درک و دریافتی متافیزیکی‌ست که نگاهش به جهان، انسان و طبیعت از زاویه خاصی است.

به نظر علمای ماوراء طبیعی (متافیزیک)، پدیده‌ها و تصویرها و تصورات ذهنی آن‌ها مجردند که یکی پس از دیگری و جدا از هم باید ارزیابی شوند. یعنی به صورت جامد و موادی ثابت که تحقیق در مورد آن‌ها یک بارو برای همیشه انجام می‌شود. آنان عدم پیوستگی مطلق آنتی تزاها (متضادها) را باور دارند. ارتباط آنان با: «آری، بله، نه، خیر» صورت می‌گیرد، زیرا «اگر رابطه بیش از این‌ها باشد، عملی شیطانی است.» برای او یا پدیده‌ها وجود دارند، یا وجود ندارند و غیر ممکن است که چیزی خودش باشد و در عین حال و هم زمان چیز دیگری باشد. منفی و مثبت مطلقا یکدیگر را دفع می‌کنند، و علت و معلول در حالت متضادهای جامد، در برابر هم قرار می‌گیرند. (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه‌های ۲۷ و ۲۸).

بنابراین، نقطه نظر متافیزیکی این است که «جهان مجموعه‌ای از پدیده‌های ثابت است.» برای آن که دقیقا متوجه این شیوه‌ی فکر کردن شویم، ببینیم که درک و دریافتش از طبیعت، جامعه و اندیشه چگونه است.

۳- درک متافیزیکی از طبیعت

اعتقاد به متافیزیک، طبیعت را مجموعه ای از «پدیده‌های ثابت» می‌داند. دو طریق برای ملاحظه ی پدیده‌ها با این اسلوب وجود دارد. نخستین طریق بر آن است که جهان مطلقا در سکون است و حرکت فقط توهم حس‌های ماست. اگر این جلوه را از حرکت سلب کنیم، طبیعت هیچ تکانی نمی‌خورد.

از این نظریه مکتبی از فیلسوفان یونانی به نام مکتب الئاتیکی (النات) Eleatic دفاع می‌کرد. (مکتب وحدت وجود و عدم واقعیت تغییر و تبدیل و حرکت - م) این درک ساده‌گرا، چنان با واقعیت در تناقض است که امروزه دیگر هواخواهی ندارد.

دومین طریق ملاحظه ی طبیعت به مثابه مجموعه ای از پدیده‌های ثابت، از اولی هم مکارانه تراست. این نظریه نمی‌گوید که طبیعت در حال سکون است و حرکت طبیعت را به رسمیت می‌شناسد. اما بر آن است که طبیعت پیرو حرکتی مکانیکی در جنبش است. این جا، نخستین طریق تعریف طبیعت رخت بر می‌بندد، حرکت دیگر نفی نمی‌شود و در وهله ی اول به نظر نمی‌رسد که درکی متافیزیکی باشد. به این طرز می‌گویند درک «مکانیکی»، یا «مکانیک گرائی».

این طرز تلقی خطائی را بنیاد می‌نهد که اغلب صورت می‌گیرد و ما در ماتریالیست‌های قرن هفدهم و هجدهم با آن مواجه می‌شویم. ملاحظه کردیم که این نوع تعریف طبیعت را ساکن تلقی نمی‌کند، بلکه حرکت آن را قبول دارد. تنها تفاوت قضیه این است که پیروان این نظریه معتقدند حرکت صرفا تغییر مکانیکی و جا به جایی است.

اینان کلیت منظومه شمسی را می‌پذیرفتند (زمین دور خورشید می‌چرخد)، اما فکر می‌کردند که حرکت مطلقا مکانیکی است، یعنی آن که صرفا تغییر مکان است، و بر آن بودند که حرکت را فقط از این منظر باید ملاحظه کرد.

ولی مسائل به این سادگی‌ها نیستند. درست است که گردش زمین به دور خورشید حرکتی مکانیکی است، اما زمین هنگام گردش می‌تواند دستخوش تحولاتی قرار گیرد، مثلا سردتر شود. بنابراین، حرکت انتقالی زمین فقط یک جا به جایی نیست، بلکه تغییرات دیگری نیز می‌تواند در آن رخ دهد.

پس آن چه صفت ویژه ی این نقطه نظر موسوم به مکانیکی را شاخص می‌کند، این است که فقط حرکت مکانیکی در آن مورد تامل قرار می‌گیرد.

اگر زمین پیوسته می‌چرخد و هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد، یعنی فقط جا عوض می‌کند، اما خود زمین تغییری نمی‌کند، پس همانی باقی می‌ماند که بوده است. با این تعریف، زمین پیش از ما همان گونه ادامه داشته که پس از ما خواهد داشت. یعنی که می‌چرخد و دوباره می‌چرخد. بنابراین همه چیز اتفاق می‌افتد، اما انگاری که اتفاقی نیفتاده است. در این صورت، ملاحظه می‌کنیم تصدیق حرکت فقط به این معنی که صرفاً حرکت مکانیکی است، یک نقطه نظر متافیزیکی است، زیرا این حرکت بدون تاریخ است.

یک ساعت با قطعات کامل و ساخته شده با مواد غیر قابل فرسایش، بدون آن کمترین تغییری بکند به طور ابدی کار می‌کند. این ساعت تاریخی نخواهد داشت. چنین درکی از جهان است که ما به طور مداوم در تفکر دکارت با آن برخورد می‌کنیم. دکارت تصویری در مورد شیمی ندارد (به توضیح او در مورد گردش خون نگاه کنید). درک مکانیکی او از اشیاء در ماتریالیست‌های قرن هجدهم جا می‌افتد (البته جز در مورد دیدرو که کمتر به خلوص مکانیکی بودن معتقد است و در نوشته‌های معینی از او، درک دیالکتیکی از پیش سایه افکنده است).

صفت ویژه ماتریالیست‌های قرن هجدهم آن است که طبیعت را به مکانیسمی مثل ساعت تبدیل می‌کنند.

اگر این درک واقعیت می‌داشت و درست می‌بود، پدیده‌ها بدون آن که اثری از خود به جا بگذارند به طور مداوم به نقطه اول بر می‌گشتند و طبیعت به صورتی مشابه در خود باقی می‌ماند که این نخستین صفت ویژه ی روش متافیزیکی است.

۴- درک متافیزیکی از جامعه

درک متافیزیکی بر آن است که هیچ چیز در جامعه تغییر نمی‌کند. اما این عقیده در کلیت خود دقیقاً این گونه بیان نشده است. این درک می‌پذیرد که تغییراتی رخ می‌دهد، اما مثلاً در مورد تولید، زمانی اتفاق می‌افتد که کالاهای ساخته شده از مواد خام

تولید می شوند، یا در عالم سیاست، وقتی که دولت‌ها جانشین یکدیگر می شوند. مردم این را قبول دارند، اما رژیم سرمایه داری را به عنوان پدیده ای ثابت و همیشگی می پذیرند، و حتی گاهی آن را با ماشین مقایسه می کنند.

به این طریق، فرد از ماشین اقتصادی سخن می گوید که گاهی خراب می شود، اما مایل است آن را تعمیر کند تا دوباره به کار بپردازد. و امیدوار است که این ماشین اقتصادی بتواند به کار خود ادامه دهد تا مثل دستگاهی خودکار، سود را میان بعضی‌ها و فقر و فاقه را میان دیگران تقسیم کند.

این بینش از ماشین سیاسی هم سخن می گوید که همان رژیم پارلمانی بورژوازی است. و تنها تعریفش از آن این است که : باید کار خودش را بکند، گاهی به چپ، گاهی به راست، تا بتواند امتیازهای سرمایه داری را حفظ کند.

ما این را عمل مکانیکی و بنابراین، درکی متافیزیکی در نگرش به جامعه می شناسیم. اگر امکان داشته باشد چنین جامعه‌ای که دنده‌های چرخ این گونه در آن می چرخند، هم چنان به جریان خود ادامه بدهد، پس هیچ اثری از خود باقی نمی گذاشت و در نتیجه، جانشین تاریخی نیز نمی داشت.

درک مکانیکی بسیار با اهمیتی نیز وجود دارد که در مورد همه ی جهان، و بخصوص در رابطه با جامعه مصداق پیدا می کند. این درک برگسترش تصور جریان منظم و بازگشت دوره ای وقایع مشابه اصرار می ورزد و به این قاعده معتقد است که « تاریخ مدام خود را تکرار می کند.»

باید توجه داشته باشیم که این تصورات بسیار شیوع یافته اند. در این نگرش، حرکت و تغییر، که وجود دارند و هر کسی می تواند آن را در جامعه مشاهده کند، انکار نشده اند، اما حرکت با این تعریف که تبدیل به مکانیسم صرف می شود، در آن تحریف شده است.

۵- درک متافیزیکی از فکر

از میان آن چه دور و برماست، چه نوع تصویری از فکر داریم ؟

ما بر این باوریم که فکر انسان جاودانه است و چنین نیز بوده است. به نظر ما در حالی که پدیده‌ها ممکن است تغییر کرده باشند، راه عقل و شعور ما همان است که

انسان‌های یک قرن پیش داشتند. ما فکر می‌کنیم احساسات ما همان احساسات یونانی‌هاست. به نظر ما مهربانی و عشق همواره وجود داشته‌اند، به همین جهت می‌گوئیم «عشق ابدی». باور کردن این قضیه بسیار رایج و مشترک است که بگوئیم احساسات انسان تغییری نکرده است.

به همین جهت است که گفته‌اند و نوشته‌اند که، برای مثال، جامعه نمی‌تواند بدون پایه و اساسی جز غنای فردی و خود پسندانه باشد. به همین دلیل هم هست که اغلب می‌شنویم مردم می‌گویند «آرزوهای انسان همواره یک سان نبوده است.»

ما اغلب همین جور فکر می‌کنیم: یعنی می‌شود گفت که همیشه. ما می‌گذاریم که نقطه نظر متافیزیکی در حرکت فکر نفوذ کند، همان گونه که با انواع دیگر حرکات‌ها چنین می‌کنیم.

دلیل گرایش به چنین روشی هم آن است که «این طرز فکر به نظر ما بی‌نهایت خوشایند و مطبوع می‌رسد، چون طریقه‌ای از فکر کردن است که آن را صحیح به گوش ما رسانده‌اند.» و در پایه‌های آموزشی ما رخنه کرده است. (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۲۸.)

نتیجه آن است که این طریق متافیزیکی مشاهده و تفکر، فقط درک از جهان نیست، بلکه اسلوبی از اقدام برای فکر کردن هم هست.

بسیار خوب، در حالی که ممکن است نفی مباحث متافیزیکی نسبتاً ساده به نظر بیاید، از سوی دیگر اما خلاص شدن از اسلوب متافیزیکی فکر کردن دشوار تر است. در این رابطه، باید یک چیز را روشن کنیم. راهی را که در آن توضیح جست و جو می‌شود «روش Method» می‌نامیم. به دو مثال توجه کنید:

الف) تغییراتی را که در جامعه مشاهده می‌کنیم، صوری‌اند، یعنی آن چه را قبلاً وجود داشته تجدید می‌کنند. این یک «درک» است.

ب) وقتی کسی دنبال آن چه می‌گردد که قبلاً در تاریخ جامعه وجود داشته، به محض آن که نتیجه‌گیری کند «زیر خورشید هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد»، این «روش» است.

ملاحظه می‌کنیم که درک به روش الهام می‌دهد و برایش تصمیم می‌گیرد. البته که وقتی روش یک بار از درک الهام می‌گیرد، مثل قبل واکنش نشان می‌دهد و آن را اداره و راهنمایی می‌کند.

درک متافیزیکی را ملاحظه کردیم، حالا می‌خواهیم ببینیم روش تحقیق در باره آن چیست. به این می‌گویند منطق.

۶- منطق چیست ؟

می‌گویند «منطق» هنر درست فکر کردن است. فکر کردن منطبق با حقیقت، مساوی است با فکر کردن منطبق با قواعد منطق. این قواعد چیستند ؟ سه اصل آن عبارتند از :

۱- اصل هویت : این ؛ همان گونه که پیشتر دیدیم، قاعده ای است که می‌گوید هر چیزی قائم به هویت خویش است و تغییر نمی‌کند (یک اسب یک اسب است.)

۲- اصل عدم تناقض : یک پدیده نمی‌تواند درعین خودش و متناقض با خود باشد. بر شماست که انتخاب کنید (زندگی نمی‌تواند همزمان زندگی و مرگ باشد).

۳- اصل طرد مورد سوم: یا دفع حالت سوم، که به این معنی است : میان دو امکان متناقض، جایی برای امکان سوم وجود ندارد. باید میان زندگی و مرگ یکی را انتخاب کنید. امکان سومی وجود ندارد.

بنابراین، منطقی بودن یعنی درست فکر کردن. درست فکر کردن هم به معنی پذیرش این سه قاعده است.

در سطرهای گذشته، سه اصلی را که مورد مطالعه قرار دادیم شناختیم که هر سه اصل، از درک متافیزیکی سرچشمه می‌گیرند.

در نتیجه، منطق و متافیزیک تنگاتنگ به هم مربوط اند. یعنی منطق یک ابزار است، یک روش تعقل و استدلال است که در مقدمه ی خود هر چیزی را به طریقی بسیار مشخص طبقه بندی می‌کند و در نتیجه، ما را ناچار می‌کند پدیده‌ها را فقط با ماهیت

درونی خودشان ببینیم. پس ما را مقید می‌کند که انتخاب کنیم و بگوئیم بله یا خیر، و ، سرانجام، امکان سوم را میان دو مورد طرد می‌کند که مثال مرگ و زندگی بیانگر آن است.

وقتی گفته می‌شود « همه انسان‌ها فنا پذیرند، این رفیق یک انسان است، پس این رفیق فنا پذیر است.» با موضوعی رو به رو می‌شویم که به آن می‌گویند قیاس منطقی (Syllogism) (این، شکل شاخص استدلال منطقی است). با این روش استدلالی که قیاسی است، ما جایگاه و موقعیت آن رفیق را مشخص می‌کنیم و در واقع او را در طبقه بندی خاصی قرار می‌دهیم.

وقتی با انسان یا پدیده‌ای دیگر رو به رو می‌شویم، تمایل ذهنی به ما می‌گوید « او را در کدام طبقه و مقوله باید بگذاریم؟ » تنها پرسش ذهن ما فقط همین است. چیزها را مثل دایره‌ها و جعبه‌هایی در ابعاد مختلف می‌بینیم و دغدغه‌ی ما آن است که این دایره‌ها و جعبه‌ها را، با نظم معینی در درون هم قرار دهیم.

در مثال ما، اول حلقه بزرگی را در نظر می‌گیریم که همه‌ی فناپذیرها را شامل می‌شود، بعد حلقه کوچکی را در نظر می‌گیریم که شامل همه‌ی انسان‌هاست، و در حلقه سوم رفیق مورد بحث قرار می‌گیرد.

اگر بخواهیم آن‌ها را طبقه بندی کنیم، در آن صورت باید بنا به منطقی معینی حلقه‌ها را در هم جا بدهیم.

بنابراین، درک متافیزیکی از منطق و قیاس ساخته می‌شود. قیاس منطقی ترکیبی از قضیه یا جمله اخباری است. به دو قضیه اول صغرا و کبرا می‌گویند که به معنی فرض است، قضیه سوم هم نتیجه یا حکم است. به مثال دیگری توجه کنیم: « در اتحاد شوروی، پیش از آخرین قانون اساسی، دیکتاتوری پرولتاریا به وجود آمد. دیکتاتوری دیکتاتوری است. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یک دیکتاتوری است. پس تفاوتی میان دیکتاتوری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ایتالیا، آلمان و همه کشورهای دیکتاتوری وجود ندارد.»

این جا، مطرح و مورد نظر نیست که دیکتاتوری برای که و در مورد چه کسی اعمال می‌شود، همان گونه که وقتی کسی لاف دموکراسی بورژوازی را می‌زند، مطرح نیست که

این دموکراسی برای تامین منافع چه کسانی اعمال می‌شود. به این طریق، مسائل بیان می‌شوند، پدیده‌ها و دنیای اجتماعی چنان ملاحظه می‌شوند که انگاری به حلقه‌های جداگانه تعلق دارند، و این حلقه هرگز در هم قرار نمی‌گیرند.

مسئله این‌ها پرسش‌های نظری اند، اما در فعالیت مقید به طریق معینی از عمل‌اند. می‌توانیم به مثال تاسف آور آلمان در سال ۱۹۱۹ اتخاذ سند کنیم که در آن سوسیال دموکراسی، با هدف تامین دموکراسی دیکتاتوری، پرولتاریا را نابود کرد، بدون آن که متوجه شود با چنین اقدامی به دوام سرمایه داری کمک می‌کند و راه را برای تولد نازیسم می‌گشاید.

مشاهده و مطالعه ی پدیده‌ها به صورت جدا ازهم، کاری بود که جانورشناسی و زیست‌شناسی تا زمانی که مشاهده و فهمیده شد تکاملی در جانوران و گیاهان وجود دارد، انجام دادند. پیش از آن، همه‌ی پدیده‌های هستی طبقه بندی می‌شدند، زیرا فکر می‌کردند که پدیده‌ها همواره همانند بوده‌اند. «و در واقع در حالی که علم طبیعی تا پایان قرن پیش منزله مجموعه ی علم مسلط مطرح بود.» (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۵). اما در پایان باید بگوئیم :

۷- تبیین جهان «متافیزیک»

بخش با اهمیتی در فلسفه هست که آن را متافیزیک می‌نامند. البته فقط برای فلسفه بورژوازی با اهمیت است، زیرا به خدا و روح مرتبط است. در این فلسفه، همه چیز جاودانه است. خدا جاودانه و غیر قابل تغییر است که همیشه قائم به ماهیت خود باقی می‌ماند، همان گونه که روح. همین ویژگی در مورد بدی و خوبی و غیره نیز مصداق دارد. همه ی این پدیده‌ها به وضوح تبیین شده اند و همیشگی و ثابت و جاودانه اند. در این بخش از فلسفه که آن را متافیزیک می‌نامند، پدیده‌ها را به مثابه توده ثابت می‌بینید و استدلال می‌کنند که در مقابل ضد خود موجودیت می‌یابد. مثلا : روح در مقابل ماده، ماده در مقابل روح، خوبی در مقابل بدی، و بدی به عنوان متضاد خوبی و غیره. یعنی که باید گفت متضادها از دو جانب منحصر به فرد و محدودند.

این روش استدلال و تفکر، یا در واقع این درک را «متافیزیک» می خوانند چون با پدیده‌ها و تصوراتی سر و کار دارد، مثل خدا، نیکی، روح، بدی و مفاهیمی مثل این‌ها که خارج از فیزیک (عالم طبیعی) دنبال شان می گردند. متافیزیک از ترکیب یونان «meta» به معنی «ماوراء» و «فیزیک Physics» (حکمت طبیعی) که علم پدیده‌های جهان است تشکیل می‌شود. (در فارسی به ماوراء طبیعی و مبحث علوم ماوراء طبیعی و ماوراء الطبیعه ترجمه شده است - م)

به خاطر واقعه ای تاریخی هم هست که این درک فلسفی را «متافیزیک» نامیده اند. ارسطو که نخستین رساله منطق را نوشت (همانی که هنوز هم تدریس می‌شود)، چندان قلمفرسائی نکرده است. پس از مرگ او، شاگردانش نوشته‌هایش را تنظیم کردند، فهرستی مشروح از آن‌ها فراهم آوردند و پس از نوشته ای با عنوان فیزیک، کاری از او را پیدا کردند که بی عنوان بود و به موارد ذهن مربوط می شد. این اثر را با ورای فیزیک خواندن آن به زبان یونانی که همان متافیزیک است، مقوله بندی کردند.

در پایان، بگذارید بر رابطه‌ای که میان سه موردی که مطالعه کردیم اصرار بورزیم که متافیزیکی، مکانیکی و منطق است. این سه اصل، همواره با هم رخ می‌دهند و به نام یکدیگر خوانده می شوند. این ترکیب، نظامی را شکل می دهد که تنها در رابطه ی اجزایی با یکدیگر قابل فهم اند.

پرمش‌های امتحانی

۱- با کمک مثال‌ها، نشان بدهید که ما عادت داریم پدیده‌ها را در سکون شان

مورد ملاحظه قرار دهیم

۲- مثال‌هایی بزنید از درک متافیزیکی از جهان

۳- درک مکانیکی چیست و چرا این درک متافیزیکی است ؟

۴- صفت‌های ویژه درک و روش متافیزیکی کدام اند ؟

بنویسید که :

آیا انسان می‌تواند هم متافیزیکی فکر کند و هم انقلابی باشد ؟

قسمت چهارم
آموزش دیالکتیک

۱

مقدمه‌ای بر آموزش دیالکتیک

- ۱- احتیاط‌های مقدماتی
- ۲- منشاء روش دیالکتیکی کجاست
- ۳- چرا دیالکتیک مدتی طولانی زیر سلطه درک متافیزیکی بود؟
- ۴- چرا ماتریالیسم قرن هجدهم متافیزیکی بود؟
- ۵- چگونه ماتریالیسم دیالکتیک متولد شد: هگل و مارکس

۱- احتیاط‌های مقدماتی

وقتی حرف از دیالکتیک به میان می‌آید، اغلب در لفافه‌ای مرموز قرار می‌گیرد و چنان بیان می‌شود که انگاری چیزی معمائی و پیچیده است. کسانی که آگاهی اندکی از دیالکتیک دارند، بدون نظم و ترتیب و استدلال از آن سخن می‌گویند. این مایه تاسف است و به خطاهائی ره می‌برد که باید از آن پرهیز کرد.

اصطلاح دیالکتیک در واژه‌شناسی معنی بسیار ساده‌ی هنر بحث و جدل را می‌دهد. در این مفهوم، اغلب می‌شنویم از آدم‌هائی حرف می‌زنند که رسا و با احاطه کامل به موضوع بحث می‌کنند و چنان مسلط سخن می‌گویند که تو گوئی همه‌شان یک دیالکتیسین‌اند!

ما نمی‌خواهیم این گونه دیالکتیک را بیاموزیم. این واژه، از نقطه نظر فلسفی حامل معنی خاصی است. به خلاف فکری که می‌کنند، دیالکتیک در معنی فلسفی خود بسیار ساده است، هیچ رمز و رازی ندارد و می‌تواند در دسترس هرکسی قرار بگیرد. اما، در حالی که هر کسی می‌تواند دیالکتیک را بفهمد، این اصول هنوز مشکلات خود را دارند. این است آن گونه که باید این اصول را بفهمیم.

در میان انواع کارهای یدی، بعضی‌ها ساده اند و بعضی دیگر پیچیده. مثلاً بسته بندی جعبه‌ها کار ساده‌ای است، اما سوار کردن یک دستگاه رادیو، نمونه‌ای از کار دشواری است که به تخصص، دقت و مهارت نیاز دارد.

دست‌ها و انگشت‌ها نقش ابزار کار را برای ما دارند. اما فکر هم ابزار کار است. و به همان ترتیب که انگشت‌ها همیشه کارهای جزئی را انجام نمی‌دهند، فکر هم نمی‌تواند از پس انجام همه کارهای جزئی بر آید.

در تاریخ کار بشری، اول انسان فقط می‌توانست کارهایی را انجام بدهد که به مهارت نیاز نداشتند. پیشرفت علم به انسان این توانائی را داد تا وظایف دقیق تر و ظریف تری را انجام بدهد.

در تاریخ فکر هم، عیناً همین مرحله وجود داشته است. متافیزیک یک روشی از فکر کردن است که فقط می‌تواند مثل انگشت‌های ما وظایفی را انجام بدهد که خام اند و نیازی به مهارت ندارند (در مورد وظایف انگشت‌ها مثل میخ کوبی جعبه، و در مورد فکر مثل بیرون کشیدن کشوهای متافیزیک). دیالکتیک با این روش تفاوت دارد، برای آن که به ما توانائی انجام وظایفی را می‌دهد که به دقت و مهارت بزرگ تری نیاز دارند. تکامل فکر، درست مثل تکامل کار یدی است. یعنی تاریخ مشابهی دارد و حامل هیچ گونه رمز و رازی نیست. در این سیر تکاملی، همه چیز شفاف است.

مشکلاتی که ما با آن‌ها رو به رو می‌شویم، از این حقیقت ناشی می‌شوند که ما بیست و پنج سال جعبه‌ها را میخ کوبی کرده‌ایم و بعد، ناگهان در مقابل رادیویی قرار می‌گیریم که باید آن را سرهم کنیم. این جا بدون تردید با دشواری‌های فراوانی برخورد می‌کنیم و می‌بینیم که دست‌های ما آموزش و مهارت لازم را ندارند. فقط به مرور می‌توانیم آموزش و مهارت ضروری را کسب کنیم و وظیفه جدید را انجام بدهیم. بعد می‌بینیم آن چه در آغاز برای ما بسیار دشوار بود، به مرور ساده به نظر خواهد رسید.

در مورد دیالکتیک، وضع به همین منوال است. ما به خاطر فکر کردن با روش قدیمی متافیزیک، اول ناآزموده و خام هستیم، پس باید در پی انعطاف و دقت و پختگی روش دیالکتیک باشیم. در این صورت، ملاحظه خواهیم کرد که هیچ گونه پیچیدگی و رمز و رازی در دیالکتیک وجود ندارد.

۲- منشاء روش دیالکتیک کجاست ؟

می‌دانیم که متافیزیک جهان را مجموعه‌ای از پدیده‌های ثابت می‌داند، اما اگر به طبیعت نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که به خلاف این نگرش، همه چیز در حال حرکت و تغییر است. بعد در می‌یابیم که وضع مشابهی نیز در عالم فکر وجود دارد. نتیجه‌ی این مکاشفه، پی بردن به تقابل میان متافیزیک و واقعیت است. برای رسیدن به تعریفی ساده که حامل معنی این کلمات باشد، باید بگوئیم « متافیزیک » به « سکون » معتقد است و « دیالکتیک » به حرکت.

حرکت و تغییر که در همه ی پدیده‌های پیرامون ما وجود دارند، اساس دیالکتیک را شکل می‌دهند.

وقتی به طبیعت، تاریخ نوع بشر و فعالیت ذهنی خودمان بر می‌گردیم، نخستین تصویری که در مقابل ما قرار می‌گیرد، جریان پر پیچ و خمی از رابطه‌ها و روابط متقابل است که در آن هیچ چیز به آن صورتی که بوده، در آن جایی که بوده و آن چنان که بوده باقی نمی‌ماند، بلکه همه چیز حرکت می‌کند. تغییر می‌کند، پدید می‌آید و نا پدید می‌شود. (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۲۶).

بنا به این متن انگلس، ما می‌بینیم که از دیدگاه دیالکتیکی، همه چیز تغییر می‌کند، هیچ چیز آن جایی که بوده باقی نمی‌ماند، هیچ چیز آن چه که بوده باقی نمی‌ماند و در نتیجه، ملاحظه می‌کنیم که این نقطه نظر و نگرش کاملاً با واقعیت منطبق است. هیچ چیز در جایی که اشغال کرده بوده باقی نمی‌ماند، زیرا حتی آن چه به نظر ما ساکن می‌رسد، حرکت می‌کند. یعنی با گردش زمین به دور خورشید و حرکت وضعی زمین بر محور خط فرضی خود، حرکت می‌کند. در متافیزیک اما، اصل این همانی می‌گوید که پدیده‌ها با خود و در خود باقی بمانند و حالتی انتزاعی داشته باشند. اما در روش دیالکتیکی ملاحظه می‌کنیم که به خلاف تصور متافیزیکی، هیچ چیز به آن صورتی که بوده باقی نمی‌ماند.

ما تصور می‌کنیم همیشه « همان » که بوده ایم باقی می‌مانیم، ولی انگلس به ما می‌گوید « همان‌ها متفاوت اند ». ما خیال می‌کنیم هویت مان ثابت و مثل گذشته است،

اما در همان لحظه که این تصور را می‌کنیم، تغییر کرده‌ایم. از بچگی به بزرگسالی رسیده ایم و این بزرگسالی، به لحاظ جسمی هیچ گاه همانی باقی نمی‌ماند که بوده است، بلکه هر روز پیرتر می‌شود.

بنابراین، برخلاف تصور گمراه کننده‌ی فیلسوفان مکتب « الثات » که مبتنی بر وحدت وجود و عدم واقعیت تغییر و تبدیل و حرکت است، واقعیت این است که همه چیز در حال حرکت و تغییر است.

هم چنین تاریخ به ما ثابت می‌کند که پدیده‌ها همان گونه که بوده اند باقی نمی‌مانند. جامعه در هیچ لحظه‌ای ساکن نیست. در آغاز، جامعه یونان قدیم به صورت جامعه‌ای برده داری بود، بعدها جامعه برده داری جای خود را به جامعه فئودالی و بعد هم سرمایه داری داد. مطالعه ی این جوامع به ما ثابت می‌کند که عوامل ایجاد جامعه‌ای جدید به طور مستمر و غیرقابل انکاری در متن آن جامعه وجود داشته و با رشد آن توسعه یافته است. در این سیر تاریخی، جامعه سرمایه داری هر روز تغییر می‌کند و حاصل همین تغییر بوده که به جامعه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انجامیده است. به دلیل آن که هیچ جامعه‌ای در حالت سکون باقی نمی‌ماند، جامعه سوسیالیستی هم که در اتحاد شوروی ایجاد شد، رو به سمت تغییر است. آثار این دگرگونی از هم اکنون مشهود است و به همین جهت معتقدان به متافیزیک نمی‌فهمند آن جا چه اتفاقی دارد می‌افتد. آن‌ها بر رای و نظر خود در مورد دگرگونی کامل جامعه بر مبنای احساس انسانی که هنوز زیر تاثیر جامعه سرمایه داری است، ادامه می‌دهند.

همان گونه که اشاره کردیم، احساسات ما هم تغییر می‌کنند. ما تغییر در عشق را می‌بینیم و متوجه می‌شویم که گاهی عشق به نفرت تبدیل می‌شود. در طبیعت، تاریخ و اندیشه، تغییر و حرکت را ملاحظه می‌کنیم. براین پایه است که دیالکتیک آغاز می‌شود.

یونانی‌ها را این حقیقت تکان داده بود که تغییر و حرکت همه جا وجود دارد. دیدیم که هراکلیتوس به عنوان « پدر دیالکتیک » نخستین کسی بود که درکی دیالکتیک از جهان را مطرح کرد. به این معنی که او جهان را در حرکت و غیرثابت تعریف کرد. طریقه‌ی نگرش هراکلیتوس می‌تواند یک روش باشد.

این روش دیالکتیکی اما، توانست تا مدتی طولانی حقانیت خود را حفظ کند، اما باید ببینیم چرا سلطه ی درک متافیزیکی تا دیر زمانی پس از آن ادامه یافت.

۳- چرا سلطه درک متافیزیکی تا دیرزمانی به روش دیالکتیکی ادامه یافت؟

دیدیم که نگرش دیالکتیکی قدمت تاریخی دارد، اما دانش ناکارآمد انسان باعث شد که درک متافیزیکی بتواند آن را زیر پوشش قرار دهد و بر دیالکتیک پیشی بگیرد. این جا می توانیم میان ایده آلیسم که زائیده جهل انسان بود، و درک متافیزیکی که از آگاهی ناکافی از دیالکتیک سرچشمه گرفت، به رابطه ای موازی برسیم. چگونه و چرا این امکان پذیر بود؟

انسان ها مطالعه در مورد طبیعت را در حالت نادانی کامل آغاز کردند. برای تحقیق در مورد پدیده های که به وجود آن ها پی می بردند، آن ها را طبقه بندی می کردند. اما از طریق این دسته بندی، عادت ذهنی به وجود آمد. با مقوله بندی و جدا کردن پدیده ها از هم، ذهن های ما به طور کلی به این جداسازی ها عادت می کند و در همین وضع است که نخستین صفت ویژه ی روش متافیزیکی آشکار می شود. بنابراین، واقعا به دلیل عدم رشد لازم علوم بود که متافیزیک پدید آمد. همین صد و پنجاه سال پیش (منظور صد و پنجاه سال پیش از دهه ی سی قرن بیستم، تاریخ نگارش این کتاب است - م) مردم علوم را با جدا کردن آن ها از یکدیگر می آموختند. مثلا شیمی، فیزیک و زیست شناسی جدا از هم آموخته می شدند و هیچ رابطه ای میان آن ها مشاهده نمی شد. این روش جداسازی در خود علوم بیشتر به کار برده می شد: فیزیک با صدا، حرارت، مغناطیس و برق و غیره سر و کار داشت، اما فکر می کردند این پدیده ها به طور کلی با هم غیر مرتبط اند، به همین جهت هر مقوله ای در محدوده ی خودش مورد مطالعه و آموزش قرار می گرفت.

در این عمل، به سهولت صفت دوم متافیزیک را که مدعی است رابطه ای میان پدیده ها نیست و وجه مشترکی میان آن ها وجود ندارد، شاهد می شویم.

هم چنین، سهل تر است که پدیده ها را در حال ایستائی مشاهده کنیم تا در حال حرکت. بگذارید عکاسی را به عنوان مثال در نظر بگیریم. ملاحظه می کنیم که در آغاز از پدیده ها در حال سکون آن ها تصویر برداری می شود (این عکاسی است)، در مرحله بعد

از پدیده‌ها در حال حرکت تصویر برداری می‌شود (این سینماست). پس، این مثال در مورد توسعه‌ی عکاسی و سینما، آینه‌ی علوم و ذهن انسان است. ما پدیده‌ها را پیش از آن که در حال حرکت مطالعه کنیم، در حال ایستائی و سکون مورد بررسی قرار می‌دهیم. چرا چنین است؟ برای این که مردم دانش کافی نداشتند. بنابراین، مردم برای آموختن آسان‌ترین نقطه نظر را انتخاب می‌کردند. خوب، فهمیدن و آموختن پدیده‌هایی که در حال ایستائی و سکون اند، سهل‌تر است. به طور یقین مطالعه پدیده‌ها در حال سکون مرحله‌ی ضروری تفکر دیالکتیکی است، اما به آن باید فقط به عنوان مرحله‌ای غیر کافی و ناقص نگریست که باید تبدیل به مطالعه و تحقیق در مورد پدیده‌هایی که در حال پدیدآمدن هستند شود.

گریزی به این حالت ذهنی در زیست‌شناسی؛ مثلاً در جانورشناسی و گیاه‌شناسی می‌زنیم. چون حیوانات و گیاهان را خوب نمی‌شناختند، اول حیوانات را در جنس و نوع طبقه‌بندی می‌کردند. دلیلش هم آن بود که فکر می‌کردن هیچ وجه مشترکی میان آنان وجود ندارد و این حالت همواره چنین باقی خواهد ماند (سومین صفت ویژه متافیزیک). از همین دریافت، نظریه «ثبات Fixism» سرچشمه گرفت (که به خلاف نظریه «تکامل» بر آن است که نوع حیوانات همیشه همان است که بوده و آن‌ها هرگز مسیر تکامل را نمی‌پیمایند)، و در نتیجه، نظریه متافیزیکی را مد نظر دارد که خود ناشی از جهل انسان است.

۴- چرا ماتریالیسم قرن هجدهم متافیزیکی بود؟

می‌دانیم که مکانیک در ماتریالیسم قرن هجدهم نقش عظیمی ایفا کرد و این ماتریالیسم را اغلب «ماتریالیسم مکانیکی» خوانده‌اند. چرا چنین بود؟ برای آن که درک ماتریالیستی به گسترش همه‌ی علوم وابسته است و در میان این علوم، اول مکانیک توسعه یافت. به طور کلی باید گفت مکانیک تحقیق درباب ماشین است و به زبان علمی مطالعه‌ی حرکت به مثابه‌ی جا به جایی است. چون حرکت مکانیکی ساده‌ترین نوع حرکت بود، مکانیک نخستین علمی بود که توسعه یافت. مطالعه‌ی حرکت سیبی بر درخت که در دست باد تکان می‌خورد، ساده‌تر از تحقیق در مورد تغییری است که

ناشی از سیبی رسیده است. تاثیر باد بر سیب می‌تواند بسیار سهل تر از سیب رسیده مطالعه شود. اما این تحقیق «ناتمام» است، بنابراین، در را به روی متافیزیکی می‌گشاید. اگر چه این دسته از متفکران واقعا توجه می‌کنند که همه چیز در حرکت است، اما یونانیان باستان نمی‌توانند از این ملاحظه استفاده کنند، زیرا دانش آنان کافی نیست. بنابراین است که پدیده‌ها مورد توجه قرار می‌گیرند و طبقه بندی می‌شوند، و مردم با مطالعه ی جا به جایی آن‌ها که مکانیک از آن سرچشمه می‌گیرد راضی اند. این جاست که نقص معرفت علمی باعث قد علم کردن درک متافیزیک می‌شود.

می‌دانیم که ماتریالیسم همواره بر پایه علم قرار می‌گیرد و در قرن هجدهم علم زیر سلطه ی روح متافیزیکی بود. از میان همه ی علوم، توسعه یافته ترین شان در خلال این مدت مکانیک بود. به قول انگلس « به همین جهت متافیزیکی بودن و ماتریالیسم مکانیکی بودن ماتریالیسم قرن هجدهم، اجتناب ناپذیر بود، برای آن که علوم دارای این مختصات بودند.»

پس باید بگوئیم که این ماتریالیسم مکانیکی و متافیزیکی، به این دلیل ماتریالیست بود که با پذیرش ماده به عنوان عامل مقدم به پرسش اساسی فلسفه پاسخ می‌داد، اما در عین حال متافیزیکی بود به این جهت که جهان را مجموعه ای از چیزهای مکانیکی می‌پنداشت، و مضافا به این دلیل که به همه چیز از منظر مکانیکی می‌نگریست.

بعد زمانی رسید که به یمن تراکم تحقیقات، انسان متوجه شد که علوم بدون حرکت نیستند، و دریافت که علم دیگرگون می‌شود. پس از جدا کردن شیمی از زیست شناسی و فیزیک، پذیرفتند که امکان ندارد بدون در نظر گرفتن رابطه ی علوم با یکدیگر، به یکی از آن‌ها پرداخت و با آن سروکار داشت. برای مثال، مطالعه در مورد گوارش، که به قلمرو زیست شناسی مربوط می‌شود، بدون درک شیمی مقدور نخواهد بود. با طلوع ی قرن نوزدهم، روابط درونی علوم به طرز محسوسی مشاهده می‌شود و به یمن عمیق تر شدن معرفت در حکمت طبیعی، روح متافیزیکی از حیطه ی علوم رخت بر می‌بندد. تا آن زمان، پدیده فیزیک مجزا مطالعه و آموخته می‌شد. حالا دیگر کسی نمی‌توانست انکار کند که همه این پدیده‌ها از طبیعتی واحدند. بدین گونه بود که برق و مغناطیس که جدا از هم مورد مطالعه و آموزش قرار می‌گرفتند، در علمی واحد به نام الکترو مغناطیس

یکی شدند.

هم چنین با شناخت پدیده‌های صدا و حرارت، دانشمندان تصدیق کردند که هر دو از طبیعتی مشابه نشأت می‌گیرند.

انسان با چکش زدن صدا می‌سازد و حرارت تولید می‌کند. این حرکت است که حرارت تولید می‌کند. و می‌دانیم که صدا ناشی از ارتعاش در هواست، و ارتعاش هم حرکت است. بنابراین، این دو پدیده در طبیعت مشابه اند.

در زیست‌شناسی، با طبقه‌بندی رو به افزایش لحظه به لحظه، دانشمندان موفق به کشف «انواعی» شدند که در طبقه‌بندی خاص گیاه یا حیوان قرار نمی‌گیرند. هم چنین، در این مرحله جدائی قطعی میان گیاهان و حیوانات وجود نداشت. پس از مطالعات بیشتر، به این نتیجه رسیدند که حیوانات همیشه آن چه هستند نبوده‌اند. این واقعیت‌ها نظریه ثابت و روح متافیزیک را محکوم کرد.

در قرن نوزدهم بود که دگرگونی مورد بحث ما، ماتریالیسم را ارتقاء داد تا به دیالکتیک برسد. دیالکتیک روح علم است که در مرحله‌ی تکاملی خود، درک متافیزیکی را کنار زد. ماتریالیسم به این دلیل توانائی دگرگونی را پیدا کرد که علوم تغییر کردند. علوم متافیزیکی، در انطباق و هماهنگی با ماتریالیسم متافیزیکی بودند، همان گونه که علوم جدید در هماهنگی و انطباق با ماتریالیسم جدید، و به طور مشخص ماتریالیسم دیالکتیک بودند.

۵- ماتریالیسم دیالکتیک چگونه متولد شد: هگل و مارکس

اگر بپرسیم چگونه تبدیل ماتریالیسم متافیزیکی به ماتریالیسم دیالکتیک صورت پذیرفته، پاسخی که به طور کلی با آن مواجه می‌شویم به عبارت زیر است:

- ۱- ماتریالیسم متافیزیکی قرن هجدهم وجود داشته؛
- ۲- علوم تغییر کردند؛
- ۳- مارکس و انگلس وارد صحنه شدند. آنان با ماتریالیسم متافیزیکی به دو صورت برخورد کردند: نخست متافیزیک را کنار زدند، سپس ماتریالیسم را نگه داشتند و دیالکتیک را به آن افزودند.

اگر این زمینه برای ما به وجود آمده تا پدیده‌ها را به این طریق ملاحظه کنیم، به خاطر روش متافیزیکی است که مدعی است ما برای ساختن نمونه و خلاصه کردن پدیده‌ها، آن‌ها را ساده می‌کنیم. حال آن که ما، به خلاف این روش، همواره باید به خاطر بسپاریم که عوامل واقعیت هیچ گاه نباید خلاصه و محدود شوند. عناصر واقعیت پیچیده تر از آنند که به نظر می‌رسند و ما به آن‌ها فکر می‌کنیم. منظور آن است که چنین دگرگونی و تبدیل ساده ای از ماتریالیسم متافیزیکی به ماتریالیسم دیالکتیک وجود نداشته است.

در واقع، دیالکتیک به وسیله هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰) فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی مطرح شد که توانست به تغییر که در علم مورد بحث بود پی ببرد. با عطف به اندیشه قدیمی هراکلیتوس، هگل به یاری پیشرفت علمی توانست کشف کند که همه چیز در جهان در حال حرکت و تغییر است، هیچ چیزی در انزوا نیست، بلکه هر چیزی وابسته به چیزهای دیگر است. بدین گونه بود که هگل دیالکتیک را به وجود آورد. به یمن هگل است که ما امروز از حرکت دیالکتیکی جهان سخن می‌گوئیم. نخستین دستاورد هگل حرکت فکر بود که آن را دیالکتیک طبیعی نامید.

اما هگل فیلسوف ایده‌آلیست است، زیرا اولویت را به روح می‌دهد و، در نتیجه، در مورد حرکت و تغییر اندیشه خاص دارد. او فکر می‌کند تغییرات روحی محرک تغییراتی در ماده اند. به نظر هگل، جهان تصویری است که تبدیل به ماده شده و پیش از جهان، نخست روح بود که جهان را کشف کرد. خلاصه آن که به نظر او روح و جهان، هر دو در حال تغییر ابدی اند، اما نتیجه می‌گیرد که تغییر در روح باعث تغییرات در ماده می‌شود. مثال: مخترع تصور واندیشه ای دارد، او به این تصور صورت واقعی می‌دهد، و در این تصور مادی شده است که در ماده تغییر به وجود می‌آید.

به این ترتیب، مسلماً هگل یک دیالکتیسین است، اما دیالکتیک را تابع ایده‌آلیسم می‌داند.

در چنین صورتی است که مارکس (۱۸۸۳-۱۸۱۸) و انگلس (۱۸۹۵-۱۸۲۰) به مثابه رهروان هگل، اما پیروان ماتریالیست که اولویت را به ماده می‌دهند، فکر می‌کنند دیالکتیک او تأکید و ادعائی دارد که صحیح است، اما وارونه است. انگلس در این مورد

می‌گوید دیالکتیک هگل روی سرایستاده است که باید آن را وارونه کرد و روی پا برگرداند. بنابراین، مارکس و انگلس علت اصلی این حرکت فکر را که هگل تعریف می‌کند، به واقعیت ماده تبدیل می‌کنند و آن را تبعیت از اصطلاح هگل، دیالکتیک طبیعی می‌نامند.

آن‌ها فکر می‌کنند هگل حق دارد که می‌گوید فکر و جهان مدام در حال تغییرند، اما اشتباه می‌کند که می‌گوید این تغییر در تصور و اندیشه است که باعث تغییراتی در پدیده‌ها می‌شود. به نظر آنان، به عکس آن چه هگل می‌گوید، پدیده‌ها به ما تصور و اندیشه می‌دهند، و فکر و اندیشه به این جهت تغییر می‌کند که اشیاء تغییر می‌کنند. بنابراین، ما نباید بگوئیم که «مارکس و انگلس از طرفی مالک ماتریالیسمی هستند که از ماتریالیسم قرن هجدهم فرانسه به آن‌ها رسیده، و از طرف دیگر صاحب دیالکتیک هگل. زیرا کاری که آنان در نتیجه‌ی این تحول کرده اند، فقط تلفیق این دو با هم بوده است.»

این ساده کردن و درک نمونه ساز است که فراموش می‌کند پدیده‌ها بسیار پیچیده تر از اینند. و در واقع باید گفت که درکی متافیزیکی است. مارکس و انگلس مسلماً دیالکتیک را از هگل می‌گیرند، اما آن را دگرگون می‌کنند. آنان همان با ماتریالیسم کاری می‌کنند تا ماتریالیسم دیالکتیک را برای ما پدید آورند.

مطالعه :

ه. سلزمن و ه. مارتل، مطالعه فلسفه مارکسیست : از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۶۳)، قسمت سوم « دیالکتیک و روش دیالکتیکی.»

۲

اصول دیالکتیک

اصل اول : تغییر دیالکتیکی

- ۱- منظور از حرکت دیالکتیکی چیست ؟
- ۲- « برای دیالکتیک هیچ چیز نهائی، مطلق و مقدس نیست... » (انگلس)
- ۳- مرحله *Process*

۱- منظور از حرکت دیالکتیکی چیست ؟

نخستین اصل دیالکتیک با توجه به این مطلب آغاز می‌شود که « هیچ چیز همان جایی که هست نمی‌ماند، هیچ چیز همان چه هست باقی نمی‌ماند. » دیالکتیک دلالت بر حرکت و تغییر دارد. در نتیجه، وقتی کسی می‌گوید اشیاء را از منظر دیالکتیکی می‌بیند، ادعای او به این معنی است که آن‌ها را از نقطه نظر حرکت و تغییر می‌بیند. وقتی می‌خواهیم چیزی را بنا به دیالکتیک مطالعه کنیم، باید آن را در حرکت و تغییرش مرور کنیم.

این یک سبب است. دو راه برای شناختن سبب داریم، یا باید از منظر متافیزیکی آن را بشناسیم، یا از نقطه نظر دیالکتیکی.

در صورت انتخاب راه اول، باید توضیحی در مورد این میوه، شکل و رنگ آن به دست بدهیم. باید از مختصاتش نام ببریم، باید از مزه و سایر جلوه‌ها و مختصاتش حرف بزنیم. آن گاه است که می‌توانیم سبب را با هلو مقایسه کنیم، شباهت‌ها و تفاوت‌هایشان را ملاحظه کنیم و در نهایت نتیجه بگیریم که سبب سبب است و هلو هلو. به شهادت کتاب‌های فراوان، این روشی بود که قبلاً برای مطالعه پدیده‌ها به کار می‌رفت.

اگر می خواهیم سیب را از نقطه نظر دیالکتیکی مطالعه کنیم، باید خود را در چهار چوب حرکت بگذاریم. منظور حرکت سیب هنگام افتادن از درخت در زمانی که می چرخد و جا به جا می شود نیست، بلکه منظور حرکت سیب در جریان تکامل است. بعد در می یابیم که سیب رسیده همیشه چیزی نبوده که هست. سیب رسیده، پیش از رسیدن سبز بود، و پیش از آن که گل شود، غنچه بود. به این طریق می توانیم تا شرایط درخت سیب در بهار به عقب برگردیم. سیب همیشه سیب نبود و برای خودش تاریخی دارد. هم چنین، این هم که هست باقی نخواهد ماند. اگر بیفتد، اگر بپوسد، و اگر متلاشی و پراکنده شود، در صورتی که مراحل درست طی شوند، دانه هایش در زمین می نشیند و بعد جوانه و درخت می شود. بنابراین، نه سیب همیشه همین که هست بوده، نه همین که هست باقی می ماند.

به این می گویند مطالعه پدیده ها از نقطه نظر حرکت. یعنی مطالعه از منظر گذشته و آینده. با این شیوه ی تحقیق، سیب حاضر فقط مرحله گذر میان آن چه بود، یعنی گذشته، و آن چه خواهد شد، یعنی آینده است.

برای روشن تر شدن این شیوه ی نگرش به پدیده ها، دو مثال دیگر می زنیم: زمین و جامعه.

از نقطه نظر متافیزیکی، ما باید شکل زمین را به تفصیل بیان کنیم. باید بفهمیم که در سطح زمین دریاها و خشکی ها و کوه ها وجود دارند، و باید طبیعت خاک آن را مورد مطالعه قرار بدهیم. سپس می توانیم زمین را با سیاره های دیگر، یا با ماه مقایسه کنیم و در نهایت باید نتیجه بگیریم که زمین، زمین است.

از این چند مثال، متوجه می شویم که تامل در پدیده ها از نقطه نظر دیالکتیکی به این معنی است که آن ها را به مثابه پدیده های موقتی در نظر بگیریم که تاریخی در گذشته داشته اند و می روند که تاریخی در آینده داشته باشند. به عبارت دیگر، آغازی دارند و می روند تا پایانی داشته باشند.

۲- برای دیالکتیک، هیچ چیز نهائی، مطلق و مقدس نیست.

« برای دیالکتیک، هیچ چیزی نهائی، مطلق و مقدس نیست. دیالکتیک نهاد نا پایدار

همه چیز و در همه چیز را آشکار می‌کند. هیچ چیز نمی‌تواند بدون آن که مرحله‌ی متوالی شدن و گذشتن را بگذارند، دوام بیاورد...» (انگلس، فویر باخ، صفحه ۱۲).
تعریف زیر، آن چه را هم اکنون مطرح کردیم و قصد آموختن آن را داریم، تأیید می‌کند: «برای دیالکتیک، هیچ چیز نهایی نیست.»

این تعریف بدان معنی است که برای دیالکتیک، هر چیزی گذشته‌ای دارد و آینده‌ای خواهد داشت. در نتیجه، یک بار برای همیشه این‌جا نیست، پس آن چه امروز وجود دارد، نمی‌تواند نهایی باشد. (به مثال‌های سیب، زمین و جامعه توجه کنید).

برای دیالکتیک، هیچ قدرتی در جهان و ماورای جهان متصور نیست که بتواند پدیده‌ها را در حالت همیشگی نگه دارد. بنابراین «هیچ چیز مطلق نیست.» (مطلق به معنی غیر مشروط بودن، و بنابراین جهانی، ابدی و کامل بودن است).

«هیچ چیز مقدس نیست» این بدان معنی نیست که دیالکتیک همه چیز را تحقیر می‌کند. نه! چیز مقدس به آن چه گفته می‌شود که ثابت و غیر قابل تغییر است. یعنی نه باید آن را لمس کرد، نه باید در باره‌اش بحث کرد، فقط باید آن را مورد ستایش و تکریم و تعظیم قرار داد. برای مثال، جامعه کاپیتالیستی «مقدس» است. بسیار خوب، دیالکتیک به ما می‌گوید که هیچ چیز نمی‌تواند خارج از حوزه‌ی حرکت تغییر یا تبدیل و دگرگونی تاریخی قرار گیرد.

«گذار» از «گذر» می‌آید به معنی عبور کردن و گذشتن. پدیده‌ی گذرا که در حالت «گذار» است، چیزی است که رشد می‌کند و پیر می‌شود. باید ناپدید شود. دیالکتیک به ما نشان می‌دهد هر چیزی که گذرا باشد و مرحله‌ی گذار را طی کند، دیگر هیچ دلیلی برای «بودن» ندارد، و این که هر چیزی محکوم به ناپدید شدن است. آنچه جوان است، رشد می‌کند و پیر می‌شود. آن چه امروز زنده است، فردا می‌میرد، و برای دیالکتیک «هیچ چیز جز مراحل متوالی بودن و درگذشتن» وجود ندارد.

بنابراین، تصور نقطه نظر دیالکتیکی به این معنی است که هیچ چیزی جز تغییر ابدی نیست. یعنی درک این واقعیت که هیچ چیز خاصی جز «شدن و بودن» ابدی نیست. اما شدن و بودن که انگلس در تعریف خود از آن سخن می‌گوید چیست؟

مدادی که امروز کهنه شده، روزی نو بود. چوبی که این مداد از آن ساخته شده، از تخته در آمده، و این تخته از یک درخت جدا شده است. پس می بینیم که سیب و مداد، هر دو برای خود تاریخی دارند و هیچ کدام شان همیشه آن چه نبودند که امروز هستند. آیا تفاوتی میان این دو تاریخ وجود دارد؟ مسلماً!

سیب سبز تبدیل شد به سیب رسیده. زمانی که سیب سبز بود، اگر همه چیز درست و طبیعی پیش می رفت، می شد که نرسد؟ حتماً باید می رسید، درست همان طور که اگر به زمین می افتاد، فاسد و متلاشی می شود و تخم‌هایش را در زمین پخش می کرد. ولی درختی که مداد به آن بر می گردد می توانست تخته نشود و این تخته می توانست مداد نشود. خود مداد هم می تواند همان طور دست نخورده بماند و نوکش تیز نشود.

بنابراین، متوجه اختلاف میان این دو تاریخ می شویم. در موضوع سیب، اگر واقعه ای غیر عادی رخ ندهد، گل سیب می شود و سیب سبز می رسد. پس ورود به یک مرحله، مرحله بعدی را لزوماً و به صورت اجتناب ناپذیری در پی دارد (البته اگر واقعه ای تکامل را متوقف نکند).

از طرف دیگر، در تاریخ مداد، درخت می تواند تخته نشود، تخته می تواند مداد نشود، و مداد می تواند تراشیده نشود. پس، در این مثال، با ورود به یک مرحله، مرحله ی بعدی می تواند در پی آن نباشد. اگر تاریخ مداد از همه مراحل خود گذشته است، به خاطر دخالت عامل خارجی، یعنی انسان بوده است.

در تاریخ سیب، در می یابیم که مراحل در پی هم می آیند، مرحله دوم از مرحله اول ناشی می شود تا به آخر. این تاریخ، همان شدن و بودن است که انگلس از آن سخن می گوید. در تاریخ مداد، مراحل به موازات هم و بدون آن که یکی ناشی از دیگر باشد قرار می گیرند. این بدان جهت است که سیب مراحل طبیعی را می پیماید.

۳- مرحله Process

(واژه Process ریشه لاتین دارد و به معنی: حرکت به پیش، یا عمل پیش رفتن و پیشرفت تدریجی است.) (معنی گویای آن در زبان فارسی طی مراحل تکامل است، در

ادبیات مارکسیستی، اجتماعی و سیاسی، خود واژه پروسه را به کار برده اند، اما به نظر مترجم فارسی متن، واژه مرحله به صورت کوتاه تر می‌تواند راحت ترین گزینه ی کوتاه و معادل گویای فارسی باشد - م).

چرا سیب سبز رسیده می‌شود؟ این تحول به خاطر محتوی آن است. سلسله مراتب درونی محرک سیب برای رسیدن است. رسیده شدن سیب به خاطر آن است که حتی پیش از رسیدن، سیب بوده، و به این علت است که نمی‌توانسته به مرحله رسیدن نرسد. وقتی انسان گلی را تجربه می‌کند که سیب می‌شود. بعد سیب سبز را می‌بیند که می‌رسد، در می‌یابد که این سلسله مراتب درونی، سیب را در جهت تکامل بر می‌انگیزاند. این، عملی است. که زیر فشار نیروهای درونی صورت می‌پذیرد. به این آخری می‌گویند اتودینامیسم، که به معنی نیروئی نشأت گرفته از خود و در خود پدیده است.

زمانی که مداد هنوز یک تخته بود، باید لزوما دخالت انسان آن را تبدیل به مداد می‌کرد، برای آن که تخته خود به خود تبدیل به مداد نمی‌شود. در این تبدیل و دگرگونی، نیروی درونی در کار نبود، بنابراین اتودینامیسم و جریان مرحله وجود نداشت. به این جهت، دیالکتیک نه تنها بر حرکت، بلکه بر اتودینامیسم هم دلالت دارد.

پس می‌بینیم که حرکت دیالکتیکی در خودش شامل طی مراحل تکاملی در خود پدیده، یا اتودینامیسم است که سیمای اصلی آن است. برای آن که هر حرکت و تغییری دیالکتیک نیست. اگر بخواهیم یک کک را از منظر دیالکتیکی مورد مطالعه قرار دهیم، باید بگوئیم همیشه این نبوده که هست، و در آینده نیز چیزی نخواهد بود که امروز هست. اگر فشارش بدهیم، مسلماً تغییری در آن به وجود خواهد آمد، اما آیا این تغییر دیالکتیکی است؟ نه. چرا؟ برای آن که این تغییر مکانیکی است، نه دیالکتیکی.

بنابراین، وقتی از تغییر دیالکتیکی سخن می‌گوئیم خیلی باید مراقب باشیم. ما فکر می‌کنیم اگر زمین به حیات خود ادامه دهد، جامعه سوسیالیستی جایگزین جامعه کاپیتالیستی خواهد شد. این تغییر، دیالکتیکی خواهد بود. اما اگر زمین منفجر شود، جامعه کاپیتالیستی نه از طریق تغییر اتودینامیک، بلکه از طریق تغییر مکانیکی محو خواهد شد.

در زمینه ای دیگر، ما می گوئیم وقتی این نظم و ترتیب طبیعی نیست، اصل مکانیکی وجود خواهد داشت. اما وقتی آزادانه هم آهنگ شود، یعنی زمانی که از محیط طبیعی خود بر آید، اتودینامیک است. نظم و ترتیب مکانیکی از بیرون به پدیده تحمیل می شود. این همان نظم و ترتیبی است که از رهبران متفاوت با نیروهای تحت فرمان، به آنان تحمیل می شود. (این جا متوجه می شویم قلمرو و نظم و ترتیب غیر مکانیکی، نظم و ترتیب اتودینامیک، در دسترس هر سازمانی قرار نمی گیرد!)

بنابراین است که در طرز مکانیکی باید از استفاده از دیالکتیک اجتناب بورزیم. در واقع باید گفت این تمایلی است که ما در اثر عادت متافیزیکی به فکر کردن پیدا کرده ایم. ما نباید مثل طوطی تکرار کنیم که پدیده ها همواره همین نبوده اند که هستند. وقتی یک دیالکتیک چنین بگوید، باید ببیند که پدیده ها قبلا چگونه بوده اند. برای آن که ابراز این مطلب به منزله ی پایان یک بحث نیست، بلکه آغاز تحقیقی توأم با وسواس در مورد این است که پدیده ها قبلا چگونه بوده اند.

مارکس، انگلس و لنین به طرز وسیع و به تفصیل در این مورد تحقیق کرده اند که جامعه سرمایه داری، پیش از آنان چگونه بوده، آنان کوچک ترین جزء را برای ملاحظه تغییر دیالکتیکی زیر ذره بین گذاشته اند. لنین برای توضیح دادن و نقد تغییرها در جامعه سرمایه داری، و شناخت دوران امپریالیستی، مطالعات تفصیلی فراوان و کار آماری بسیاری کرده است.

وقتی از اتودینامیسم سخن می گوئیم، هرگز نباید آن را به عبارتی ادبی تبدیل کنیم. این کلمه را باید با آگاهی و برای کسانی به کار ببریم که در مجموع آن را می فهمند.

بالاخره، وقتی مطلبی را مطالعه می کنیم، پس از آن که دریافتیم تغییرات دیالکتیکی آن چگونه است و اعلام کردیم به چه تغییری پی برده ایم، باید دنبال دلیل بگردیم تا ثابت کند چرا این تغییر اتودینامیک است.

به همین علت است که می گوئیم دیالکتیک، تحقیق و علم با هم رابطه ی تنگاتنگ دارند.

دیالکتیک طرز بیان و شناخت پدیده ها بدون مطالعه در احوال آن ها نیست، بلکه روشی است که با مطالعه کافی و تأمل مطلوب به این نتیجه می رسد. این نتیجه، با

تحقیق در شناخت آغاز و پایان پدیده‌ها، و این که از کجا آمده اند و به کجا می روند حاصل می‌شود.

۳

اصل دوم : عمل متقابل

(در ترجمه‌های ادبیات مارکسیستی به عنوان تاثیر متقابل جا افتاده است - م)

- ۱- سلسله مراتب مرحله
- ۲- کشفیات بزرگ قرن نوزدهم
 - (۱) کشف سلول زنده و تکامل آن
 - (۲) کشف دگرگونی انرژی
 - (۳) کشف تکامل انسان و حیوانات
- ۳- تکامل تاریخی مارپیچی
- ۴- نتیجه

۱- سلسله مراتب مرحله

در رابطه با تاریخ سیب، دیدیم که مرحله چیست. بگذارید نگاهی دیگر به این مثال بیندازیم. دنبال این گشتیم که سیب از کجا آمده و مجبور شدیم جست و جوی خود را تا مبداء درخت به عقب ببریم. اما همین مساله تحقیق را، در مورد درخت هم مطرح می‌کنیم. مطالعه در باره سیب، ما را به مطالعه در مورد اصل و سرنوشت درخت رهنمون می‌شود. درخت از کجا آمده است ؟ خاستگاه درخت یک سیب است. درخت از سیبی پدید آمده که به زمین افتاده و پوسیده و باعث تولد نهالی تازه شده است. این رابطه، ما را به مطالعه ی خاک، به بررسی شرایطی که تخم سیب در آن جوانه می‌زند، به تاثیر هوا، خورشید و غیره رهنمون می‌شود. به این طریق، از مطالعه در مورد سیب، به تحقیق در مورد خاک می‌رسیم که مقدم بر مطالعه در مورد سیب و آن درخت قرار می‌گیرد. این مرحله ی تکاملی آخری، سلسله مراتب خود را در خاک طی می‌کند. این جا به واقعیتهای می‌رسیم که به آن می‌گویند «سلسله مراتب مرحله ی تکاملی» (که ما آن را به اختصار

«سلسله مراتب مرحله» می نامیم - م) این ما را قادر می کند تا دومین اصل دیالکتیک را بیان کنیم و مورد مطالعه قرار دهیم. این قاعده، اصل عمل متقابل (تاثیر متقابل) است. بگذارید مثال دیگری را در مورد سلسله مراتب مرحله، از دانشگاه کارگری پاریس بررسی کنیم.

اگر این دانشگاه را از نقطه نظر دیالکتیکی مورد مطالعه قرار بدهیم، باید بینیم از کجا به وجود آمده است. به نخستین پاسخی که می رسیم، این است که در پائیز ۱۹۳۲، عده ای از رفقا دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند برای آموزش مارکسیسم، یک دانشگاه کارگری را در پاریس تاسیس کنند.

اما این کمیته فکر آموزش مارکسیسم را از کجا آورده است؟ بدیهی است به این علت که مارکسیسم وجود دارد. بعد این پرسش مطرح می شود که مارکسیسم از کجا آمده است؟

می بینیم که پژوهش در مورد سلسله مراتب مرحله، ما را درگیر مطالعات تفصیلی و تکمیلی می کند. به علاوه، پژوهش برای یافتن منبع مارکسیسم، ایجاب می کند که ما بدانیم این نظریه مربوط به طبقه کارگر است. چه موافق مارکسیسم باشیم، یا مخالف آن، می بینیم که در این صورت پرولتاریا وجود دارد، بنابراین، دو باره می پرسیم: پرولتاریا از کجا پدید آمده است؟

می دانیم که سرچشمه پرولتاریا یک نظام اقتصادی است که به آن می گوئیم سرمایه داری. و می دانیم که جامعه به طبقات تقسیم شده و مبارزه طبقاتی، به خلاف آن چه دشمنان ما ادعا می کنند، به علت مارکسیسم نبوده است. به عکس، ما می دانیم که مارکسیسم معطوف به وجود این مبارزه طبقاتی است و توان خود را از پرولتاریائی که قبلا وجود داشته می گیرد.

بنابراین، از مرحله به مرحله، به تجربه ی شرایط وجود کاپیتالیسم می رسیم. به این طریق، ما سلسله مراتب مرحله را در مقابل خود داریم که به ما نشان می دهد هر چیزی در چیز دیگر تاثیر دارد. به این می گویند اصل عمل متقابل (تاثیر متقابل).

به عنوان نتیجه گیری دو مثال سیب و دانشگاه کارگری پاریس، بگذارید بینیم یک متافیزیک چگونه به آن ها می پردازد.

در مورد سیب، او فقط فکر می‌کند «سیب از کجا آمده است؟»، و با این پاسخ راضی می‌شود که «سیب از درخت آمده.» آن که به ماوراء طبیعت معتقد است، فراتر از این نمی‌رود و به مراحل دیگر کاری ندارد.

در مورد دانشگاه کارگران، فقط به این بسنده می‌کند که در مورد خاستگاه آن بگوید این دانشگاه را عده‌ای از آدم‌ها که می‌خواهند «مردم فرانسه را فاسد کنند» بنیان نهاده‌اند، و یاوه‌هایی از این دست.

اما یک دیالکتیسین، همه‌ی سلسله مراتب مرحله تکاملی را که از یک طرف به سیب ختم می‌شود و از طرف دیگر به دانشگاه کارگری، می‌بیند و دنبال می‌کند.

دیالکتیسین واقعیت و رویداد معین را با تفصیل مربوط به آن به کل ربط می‌دهد. او، سیب را به درخت ربط می‌دهد، از آن هم فراتر می‌رود و به کلیت طبیعت بر می‌گردد.

دانشگاه کارگری فقط «میوه»ی پرولتاریا نیست، بلکه میوه‌ی جامعه سرمایه‌داری هم هست.

بنابراین، می‌بینیم به خلاف متافیزیسین که جهان را مجموعه‌ای از پدیده‌های ثابت و مجرد تصور می‌کند، دیالکتیسین جهان را مجموعه‌ای از مرحله‌های تکاملی می‌بیند. و اگر نقطه نظر و درک دیالکتیکی در مورد طبیعت و علوم واقعی است، پس در مورد جامعه هم واقعیت دارد. «روش قدیمی تحقیق و تفکر که هگل آن را متافیزیکی می‌نامد، یعنی روشی پدیده‌ها را مسلم، پایدار و با ثبات می‌پندارد و آثار آن هنوز می‌تواند با اقتدار ذهن مردم را شکار کند، در دوره خود از مشروعیت تاریخی برخوردار بود.» (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۵).

در نتیجه، اشیاء و جامعه در این دوره به مثابه مجموعه‌ای از «مواد عینی از پیش ساخته و پایدار» مورد مطالعه قرار گرفتند. در آن گونه نگرش، نه تنها اشیاء و جامعه تغییر نمی‌کردند، بلکه بخصوص در مورد جامعه، سرنوشت شان این نبود که محو شوند. انگلس این گونه به پراهمیت ترین نکته‌ی دیالکتیک می‌پردازد:

اندیشه‌ای با بنیانی عظیم که می‌گوید جهان را نباید به صورت مجموعه‌ای از چیزهای پیش ساخته، بلکه به مثابه ترکیبی از مراحل تکاملی نگریست که در آن

پدیده‌های ظاهرا با ثبات و پایدار، دوامی بیشتر از تصور و درکی که فکر آن‌ها در سر ما ایجاد می‌کند ندارند. تصویرهایی که از مجرای تغییر پی در پی در مراحل تکاملی ی پدید آمدن و محو شدن می‌گذرند که در آن، علیرغم همه حوادثی که به نظر می‌آیند، و به رغم فساد آنی، تحولی پیشرو در پایان وجود دارد و موجودتیش را اعلام می‌کند. (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۴).

بنابراین، جامعه کاپیتالیستی را هم نباید به مثابه « مجموعه ای از پدیده‌های پیش ساخته» نگرست، بلکه باید آن را به عنوان مجموعه ای از مراحل تکاملی مطالعه کرد. معتقدان به متافیزیک تصدیق می‌کنند که جامعه کاپیتالیستی همیشه وجود نداشته، و می‌گویند که این جامعه برای خود تاریخی دارد، اما فکر می‌کنند که با ظهور آن، تکامل جامعه متوقف شده و از این پس ثابت خواهد ماند. اینان همه چیز را به صورت پایان یافته می‌نگرند، نه به صورت آغاز مرحله ای جدید. داستان آفریدن جهان به وسیله خدا، بیان جهان به مثابه مجموعه ای از پدیده‌های کامل است. خدا هر روز کاری تکمیلی کرده است. او گیاهان و حیوانات و انسان را یک بار و برای همیشه آفریده است. نظریه ی ثبات از این جا ناشی می‌شود.

دیالکتیک به طریق متفاوتی پدیده‌ها را می‌نگرد. این روش استدلالی، پدیده‌ها را به مثابه ماده‌های ثابت ملاحظه نمی‌کند، بلکه آن‌ها را ماده‌های « در حرکت» می‌بیند. دیالکتیک می‌گوید هیچ چیز کامل نیست، همیشه پایان یک مرحله و آغاز مرحله دیگر، و همواره دوره ی تغییر و رشد است. به همین علت است که ما به تبدیل جامعه کاپیتالیستی به جامعه سوسیالیستی معتقدیم. از آن جا که هیچ چیز به طور ثابت و پایدار تمام نمی‌شود، جامعه کاپیتالیستی پایان یک مرحله است که در پی آن جامعه سوسیالیستی و بعد جامعه کمونیستی می‌آید و سیر تکامل ادامه خواهد داشت. همیشه و به صورت مداوم مرحله ی کمال و رشد وجود داشته و وجود خواهد داشت.

اما باید خیلی دقت کنیم که به دیالکتیک به عنوان چیزی که خود به خود، و به صورت اجتناب ناپذیر رخ می‌دهد نگاه نکنیم، زیرا در این صورت، آدم ممکن است نتیجه بگیرد « وقتی شما تا این حد اطمینان دارید که تغییر مطلوب شما رخ می‌دهد، پس چرا

مبارزه می کنید؟» لنین در این مورد می گوید « برای ایجاد جامعه سوسیالیستی، ضروری است که مامائی کنیم؛» که اشاره اش به ضرورت انقلاب و عمل است. واقعیت این است که مسائل چندان هم ساده نیستند. نباید نقش انسان را در سرعت دادن، یا کند کردن این دگرگونی فراموش کرد. (ما در فصل پنجم این قسمت که از ماتریالیسم دیالکتیک سخن خواهیم گفت، دوباره به این پرسش خواهیم رسید.) عجالتا، آن چه مورد اشاره ماست وجود سلسله مراتب مرحله در هر چیزی است که از مجرای قدرت درونی پدیده تولید می شود (اتودینامیسم). تکرار می کنیم که در دیالکتیک هیچ چیزی کامل نیست. ما باید تکامل پدیده ها را به مثابه عملی که نهائی نیست درک کنیم. در پایان هر تولید نمایی جهان، پرده ی اول نمایش بعدی آغاز می شود. روشن تر و جامع تر آن که، این پرده ی قبل در آخرین پرده نمایش پیشین آغاز شده است.

۲- کشفیات بزرگ قرن نوزدهم

تا جایی که ما می دانیم، آن چه باعث تضعیف طرز فکر متافیزیکی شد و نخستین دانشمندان و سپس مارکس و انگلس را بر آن داشت تا پدیده ها را در حرکت شان مورد تامل قرار دهند، کشفیات قرن نوزدهم بود. همان گونه که انگلس در رساله لودویگ فویرباخ اشاره می کند، سه کشف بزرگ علمی در این دوره بود که علت پیشرفت دیالکتیک شد (صفحه ۴۶).

۱) کشف سلول زنده و تکامل آن

پیش از این کشف، نظریه « ثبات » به عنوان اساس همه ی استدلال ها جا افتاده بود. « نوع » (که در طبقه بندی بعد از جنس قرار می گیرد - م) چنان ملاحظه می شود که گوئی با « نوع » دیگر بیگانه است. افزون بر این، دو قلمرو به کلی متفاوت با هم طبقه بندی شده بودند: قلمرو حیوان و قلمرو گیاه.

بعد این کشف صورت پذیرفت و به اندیشه « تکامل » امکان داد تا صراحت بیشتری

پیدا کند. البته متفکران و دانشمندان قرن هجدهم، شروع به گسترش آن کرده بودند. این کشف، به فهمی منجر می‌شود که می‌گوید زندگی از توالی تولدها و مرگ‌ها ساخته شده و هر پدیده زنده ای تسلسل سلول‌هاست. این آگاهی، هیچ مرزی را میان حیوانات و گیاهان باقی نمی‌گذارد و به این ترتیب، درک متافیزیکی را عقب می‌راند.

۲) کشف دگرگونی انرژی

قبلا علم بر آن بود که، برای مثال، صدا، حرارت و نور، کاملا نسبت به هم بیگانه اند. اما حالا کشف شده است که همه ی این پدیده‌ها می‌توانند به هم تبدیل شوند، و این که در ماده راکد و جامد؛ همان گونه که در طبیعت، سلسله مراتب مرحله‌ی تکامل وجود دارد. این مکاشفه، ضربه دیگری به طرز تفکر متافیزیکی وارد می‌کند.

۳) کشف تکامل انسان و حیوانات

انگلس می‌گوید داروین کشف می‌کند که همه ی داده‌های طبیعت نتیجه مرحله‌ی طولانی تکامل موجودات تک سلولی اند، و هر آن چه محصول مرحله‌ی طولانی است، سلول‌های خودش را دارد.

انگلس نتیجه می‌گیرد که به یمن این سه کشف بزرگ، ما نه تنها می‌توانیم سلسله مراتب همه ی این پدیده‌های طبیعی را در حوزه و قلمرو متفاوت خودشان پی بگیریم، بلکه می‌توانیم تسلسل رابطه میان حوزه‌های مختلف را دنبال کنیم.

پس باید گفت این علم است که دومین اصل دیالکتیک، یعنی عمل متقابل را از کار در آورده و امکان پذیر کرده است.

میان قلمرو گیاه، حیوان و ماده معدنی، شکاف شدیدی وجود ندارد، بلکه آن چه هست فقط مراحل تکاملی است، زیرا همه‌ی چیزها به هم مربوط اند. این اصل، در مورد جامعه هم مصداق دارد. جوامع مختلف را که سراسر تاریخ بشر را به هم پیوند می‌دهند، باید به صورت سلسله ای از مراحل تکاملی نگریست که در جریان آن یک جامعه بنا به ضرورت از دل جامعه ای در می‌آید که پیش از آن وجود داشته.

بنابراین، باید به خاطر بسپاریم که علم، طبیعت و جامعه را باید به مثابه سلسله

مراتب مرحله بنگریم و یادمان نرود موتوری که باعث تکامل این مقاطع تاریخی می‌شود، اتودینامیسم است.

۳ - تکامل تاریخی مارپیچی

اگر به سیر مرحله تکاملی که دانستن در مورد آن را آغاز کرده‌ایم از فاصله‌ی نزدیک‌تر توجه کنیم، می‌بینیم که سیب نتیجه‌ی سلسله مراتب مرحله (پروسه) است. سیب از کجا آمده؟ سیب از درخت به وجود آمده. درخت از کجا پدید آمده؟ از سیب. بعد ممکن است فکر کنیم دایره‌ی معیوبی داریم که در آن همواره به نقطه‌ی اول بر می‌گردیم. درخت، سیب، سیب، درخت. اگر مثال تخم مرغ و مرغ را هم در نظر بگیریم، به همین نتیجه می‌رسیم. تخم مرغ از کجا آمده؟ از مرغ درست شده. مرغ از کجا آمده؟ از تخم مرغ.

اگر پدیده‌ها را از این منظر ملاحظه کنیم، اتفاقی که می‌افتد مرحله نیست، بلکه دایره است. به علاوه، این جلوه نظریه «بازگشت بی پایان» را ایجاد کرده است. یعنی که ما همیشه به یک نقطه بر می‌گردیم. نقطه عزیمت.

اما بگذارید دقیقاً ببینیم مساله چگونه بیان می‌شود.

۱- این یک سیب است.

۲- وقتی سیب متلاشی می‌شود، یک درخت یا چند درخت تولید می‌کند.

۳- هر درخت یک سیب تولید نمی‌کند، بلکه سیب‌های متعدد تولید می‌کند.

بنابراین، ما به نقطه اول بر نمی‌گردیم، بلکه به سیب بر می‌گردیم، منتها در سطح دیگری.

به همین ترتیب، وقتی از درخت آغاز کنیم، مراحل زیر را داریم :

۱- درختی که محصول می‌دهد،

۲- محصول درخت سیب‌هائی هستند که در مرحله بعدی؛

۳- درخت‌هائی تولید می‌کنند.

این جا دوباره به درخت بر می‌گردیم، اما در سطحی دیگر، مقصد و میدان عمل گسترده تر شده است.

بنابراین، آن گونه که مظاهر ما را به فکر کردن وا می‌دارند، دایره نداریم، بلکه با مراحل تکاملی رو به رو هستیم که باید عنوانش را تکامل تاریخی بگذاریم.

تاریخ به ما نشان می‌دهد که زمان، بدون آن که اثری از خود به جا بگذارد طی نمی‌شود. زمان می‌گذرد، اما تکامل مشابه باز نمی‌گردد. جهان، طبیعت و جامعه، تکاملی را بنیان می‌نهند که تاریخی است؛ تکاملی که به زبان فلسفی آن را « مارپیچی » می‌نامند.

از این تجسم استفاده می‌کنیم تا مفاهیم خود را شفاف تر کنیم. این در واقع مقایسه ای است برای توضیح واقعیاتی از طریق مثال که پدیده‌ها بنا به مرحله‌ی دایره‌ای خود در حال تکامل‌اند، اما به نقطه عزیمت خود باز نمی‌گردند. یعنی این که به مرحله ای اندکی بالاتر و در سطحی دیگر بر می‌گردند. و در تداوم خود صعود مارپیچی را تولید می‌کنند. پس جهان، طبیعت و جامعه تکامل (مارپیچی) تاریخی دارند، و فراموش نکنیم که آن چه این تکامل را بر می‌انگیزاند، اتودینامیسم است.

۴ - نتیجه

در نخستین فصل‌های دیالکتیک، دواصل اول را مرور کردیم که مربوط می‌شد به تغییر و عمل متقابل (تأثیر متقابل)

برای آموختن اصل تناقض، باید دو اصل تغییر و عمل متقابل را یاد می‌گرفتیم، زیرا این قاعده و اصلی است که به ما امکان می‌دهد تا قدرتی را که محرک تغییر دیالکتیکی است بفهمیم، یعنی اتودینامیسم را.

در نخستین فصل مربوط به آموزش دیالکتیک، دیدیم که این نظریه مدتی طولانی زیر سلطه درک متافیزیکی بود، و ملاحظه کردیم که چرا ماتریالیسم قرن هجدهم متافیزیکی بود. پس از آن که به اختصار سه کشف بزرگ قرن نوزدهم را مرور کردیم و دیدیم که این پیشرفت ماتریالیسم را قادر به تکامل کرد تا دیالکتیک شود، حالا بهتر متوجه می‌شویم چرا برای تاریخ فلسفه ضروری بود از سه دوره بزرگی که ملاحظه کردیم

بگذرد : (۱) ماتریالیسم یونان قدیم (نظریه اتم‌ها)؛ (۲) ماتریالیسم قرن هجدهم (مکانیکی و متافیزیکی) (۳) ماتریالیسم دیالکتیک به اوج خود برسد.

در این بررسی و گذر تاریخی، به این واقعیت دست یافتیم که خاستگاه ماتریالیسم علوم اند و این مشرب فلسفی به علوم پیوند خورده است. پس از این سه فصل، خواهیم دید که این ادعا تا چه حدی به حقیقت نزدیک است. در مطالعه ی حرکت و تغییر دیالکتیکی و قانون عمل متقابل دیدیم که مباحث و روش استدلالی ما براساس علم استوار است. امروزه، در حالی که مطالعات و تحقیقات فلسفی بی نهایت تخصصی شده و در حالی که دانشمندان (که عموماً از ماتریالیسم دیالکتیک غافل اند) گاهی اوقات نمی توانند اهمیت کشفیات خود را در رابطه با کلیت علوم درک کنند، انجام این کار به عهده ی فلسفه است که ماموریتش ؛ همان گونه که گفته ایم، به دست دادن توضیح جهان و مهم ترین مسائل کلی آن است. و، به طور اخص، این وظیفه به عهده ی ماتریالیسم فلسفی است تا همه ی کشفیات خاص هر علمی را در سنتز به وحدت برساند و به این ترتیب نظریه ای را بنیان نهد که ما را به قول دکارت بیش از پیش « ارباب و مالک طبیعت » کند.

۴

اصل سوم : تناقض

- ۱- زندگی و مرگ
- ۲- پدیده‌ها به ضد خود تبدیل می‌شوند
- ۳- اثبات، نفی، و نفی نفی
- ۴- خلاصه
- ۵- وحدت و جنگ اضداد
- ۶- خطاهائی که باید از آنها اجتناب ورزید
- ۷- نتایج عملی دیالکتیک

دیدیم که دیالکتیک، پدیده‌ها را در حال تغییر پیوسته، تکامل مداوم، و کوتاه آن که دستخوش حرکت دیالکتیکی می‌بیند. (اصل اول).

این حرکت دیالکتیکی به دلیل آن وجود دارد که هر چیزی، در لحظه‌ای که ما آن را مطالعه می‌کنیم، نتیجه‌ی سلسله مراتب مراحل تکاملی است. یعنی که مراتب هر صحنه‌ای، از دیگری نشأت می‌گیرد. و در ادامه مطالعه، دیده ایم که این مراتب مرحله‌ی تکاملی، لزوماً در زمان به حرکت پیشرفته می‌رسند، و این « علی‌رغم هر گونه سیر قهقرائی آنی » رخ می‌دهد.

ما این حرکت را تکامل « تاریخی » یا « مارپیچی » نامیدیم، و می‌دانیم که از طریق اتودینامیسم دستخوش تولید خود به خودی می‌شود.

اما قوانین اتودینامیسم کدامند ؟ کدام قواعدند که مراحل را در پی یکدیگر قرار می‌دهند؟ این قوانین را « اصل حرکت دیالکتیکی » می‌نامیم.

دیالکتیک به ما می‌آموزد که پدیده‌ها جاودانی نیستند. آنها آغاز، بلوغ و پیری دارند که پایانی بر آن مترتب است. این پایان، مرگ است.

همه پدیده‌های عالم از این مراحل می‌گذرند: تولد، بلوغ، پیری، و پایان. راستی چرا چنین است؟ چرا پدیده‌ها جاودانه نیستند؟ این پرسشی دیرینه است که همواره مورد توجه بشر بوده. چرا باید بمیریم؟ ما این ضرورت را نمی‌فهمیم. در طول تاریخ، انسان در رویای زندگی جاودان و در پی راهکاری بوده تا این سرنوشت را تغییر دهد. برای مثال، در قرون میانه اکسیرهای جادویی برای جاودانه کردن جوانی و زندگی درست می‌کردند. پس چرا هرجیزی که به دنیا می‌آید، ناگزیر است بمیرد؟ این یک قانون بزرگ دیالکتیک است که برای درک بهتر آن، باید با متافیزیک مقایسه اش کنیم.

۱- زندگی و مرگ

در دستگاه نظری متافیزیکی، پدیده‌ها در وضع و حال مجرد و قائم به خویش ارزیابی می‌شوند. و چون متافیزیک با این روش پدیده‌ها را مطالعه می‌کند، آن‌ها را یک جانبه، یعنی یک سویه می‌بیند. به همین دلیل می‌توان گفت کسانی که پدیده‌ها را از یک طرف آن‌ها می‌بینند، متافیزیک‌اند. خلاصه آن که وقتی معتقدان به متافیزیک پدیده‌ای به نام زندگی را مورد تامل قرار می‌دهند، آن را بدون در نظر گرفتن رابطه اش با پدیده‌های دیگر می‌نگرند. متافیزیسم زندگی را یک جانبه برای خود زندگی و در خود زندگی می‌بیند. او زندگی را فقط از یک سو می‌بیند. اگر بخواهد مرگ را تعریف کند، شیوه اش همین است. مرگ را هم یک جانبه ملاحظه می‌کند و نتیجه اش از آن با بیان: زندگی زندگی است و مرگ مرگ است، حاصل می‌شود. بین این دو، هیچ وجه مشترکی وجود ندارد، کسی نمی‌تواند هم زنده باشد و هم مرده، چرا که این دو با یکدیگر در تناقض اند و کاملاً در جهت مخالف هم قرار دارند.

ملاحظه می‌شود که پدیده‌ها به این طریق، سطحی نگری است. در نگاه دقیق تر، مقدماتاً به نظر می‌رسد که این دو پدیده نمی‌توانند مخالف هم باشند، و حتی نمی‌توانند به آن شدت از هم جدا شوند، زیرا تجربه و واقعیت به ما نشان می‌دهند که مرگ ادامه زندگی است و از زنده بودن سرچشمه می‌گیرد.

بسیار خوب، آیا زندگی هم می‌تواند از مرگ ناشی شود؟ پاسخ مثبت است. تغییر و

تبدیل (استحاله) عناصر بدن مرده، باعث تولد زندگی‌های دیگر می‌شود، به عنوان کود زمین به کار می‌رود، و زیستن را بارورتر می‌کند. مرگ در بسیاری از موقعیت‌ها، به زندگی کمک می‌کند. مرگ به زندگی توانائی می‌دهد تا متولد شود، و زندگی در خود بدن‌های زنده فقط به این دلیل مقدور است که به طور مستمر سلول‌هایی که تازه متولد شده‌اند جایگزین سلول‌های مرده می‌شوند (به یادداشت مترجم انگلیسی توجه کنید).

بنابراین، زندگی و مرگ به طور پیوسته در حال تغییر و تبدیل به یکدیگرند و در هر چیزی، تغییر ناپذیر بودن این قانون را ملاحظه می‌کنیم: همه جا پدیده‌ها به ضد خود تبدیل می‌شوند.

۲ - پدیده‌ها به ضد خود تبدیل می‌شوند

متافیزیسیین‌ها متضادها را در مقابل هم قرار می‌دهند، اما واقعیت نشان می‌دهد که متضادها به یکدیگر تبدیل می‌شوند، و این که پدیده‌ها آن گونه که هستند باقی نمی‌مانند، بلکه به ضد خود تبدیل می‌شوند.

وقتی «درستی» و «خطا» را در نظر بگیریم، به این فکر می‌افتیم که هیچ وجه مشترکی میان آن‌ها وجود ندارد. درستی، درستی است و خطا، خطا. این نقطه نظر یک جانبه که دو چیز متضاد را مطلق می‌بیند، مثل همان درک یک جانبه‌ی زندگی و مرگ است.

از این گذشته، بعضی وقت‌ها که فریاد می‌کشیم: «وای، دارد با باران می‌بارد!» می‌بینیم پیش از آن که حرف مان را تمام کنیم باران بند می‌آید. جمله، وقتی آن را شروع کردیم، درست بود، اما تبدیل به خطا شد. (یونانیان باستانی متوجه این واقعیت شده بودند، بنابراین می‌گفتند برای آن مرتکب اشتباه نشویم، بهتر است سکوت کنیم!)

بگذارید در رابطه با همین حالت برگردیم به مثال سیب. سیب رسیده‌ای را روی زمین می‌بینیم و می‌گوئیم: «آن یک سیب رسیده است.» حال آن که سیب پیش از آن مدتی روی زمین بوده و در حال فساد و متلاشی شدن است. بنابراین، درستی تبدیل به خطا شده است.

علم هم ما را با مثال‌های فراوانی از قوانین رو به رو می‌کند که سالیان دراز به عنوان

« قوانین صحیح » شناخته شده بودند و پیشرفت علم در لحظه ی معینی ثابت کرده است که « خطا و نادرست » اند.

پس ملاحظه می‌کنیم که « درستی » تبدیل به « خطا » می‌شود، اما آیا خطا و اشتباه هم به درستی و صحت تبدیل می‌شود؟

در آغاز تمدن، بخصوص در مصر، مردان برای توضیح طلوع و غروب خورشید، می‌پنداشتند جنگی میان خدایان درگیر است. در حوزه ای که می‌گفتند خدایانی خورشید را می‌کشند یا به درون فشار می‌دهند تا آن را به حرکت در آورند، این خطاست. اما علم می‌گوید که بخشی از این نظریه تصدیق می‌شود و آن بخش مربوط به این است که در واقع نیروهای خورشید را به حرکت در می‌آورند. بنابراین، می‌بینیم که این خطا از نظر ارزیابی قطر خورشید اشتباه نیست.

پس اگر پدیده‌ها تبدیل به ضد خود می‌شوند، این واقعا چگونه امکان پذیر است؟ چگونه زندگی به مرگ تغییر می‌یابد؟

اگر فقط زندگی وجود داشت، یعنی صد در صد زندگی ناب، پس مرگی در کار نبود. و اگر مرگ بکلی خودش می‌بود؛ یعنی صد در صد مرگ ناب، برای یکی امکان نمی‌داشت تا تبدیل به دیگری شود. اما همیشه مرگی در زندگی، و بنابراین، زندگی ای در مرگ وجود دارد.

با نگاه دقیق تر، ملاحظه می‌کنیم که موجود زنده از سلول‌های ترکیب می‌شود که این سلول‌ها بازسازی می‌شوند، و در همان محل ناپدید و پدیدار می‌شوند. سلول‌ها به طور پیوسته در موجود زنده زندگی می‌کنند و می‌میرند. پس در این موجود زنده، هم زندگی هست و هم مرگ.

ضمنا این را هم می‌دانیم که ریش انسان مرده به در آمدن ادامه می‌دهد. ناخن‌ها و موهایش هم همین طور. این‌ها پدیده‌های شفاف‌اند که ثابت می‌کنند زندگی پس از مرگ ادامه می‌یابد.

در اتحاد شوروی، خون انسان مرده را تحت شرایط خاصی برای تزریق به انسان زنده ذخیره می‌کنند. پس با خون کسی که مرده است، انسان زنده‌ای بازسازی می‌شود. در نتیجه، می‌توانیم بگوئیم که در قلب مرگ، زندگی وجود دارد. « بنابراین، زندگی تناقضی

است که در پدیده‌ها بروز می‌کند، مراحل تکاملی را می‌گذرانند و به طور همیشگی پدید می‌آید و تحلیل می‌رود. به محض آن که تناقض باز ایستد، زندگی نیز به پایان می‌رسد و مرگ وارد می‌شود. « (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۱۳۳).

پس نه تنها پدیده‌ها به هم تبدیل می‌شوند، بلکه یک پدیده فقط خودش نیست، چیزهای دیگری هم هست که متضاد آنند، زیرا شامل ضد خودش نیز هست.

اگر پدیده‌ای، با دایره مجسم کنیم، نیروئی داریم که این پدیده‌ها را به سمت زندگی می‌راند، و فشار را از مرکز به بیرون سوق می‌دهد و باعث تجلی می‌شود. اما نیروهائی هم هستند که این پدیده را به جهت مخالف می‌رانند. این نیروهای مرگ، از بیرون به درون وارد می‌شوند و باعث تراکم و فشار می‌شوند.

پس، در هر پدیده ای نیروهای مخالف با هم درگیرند. این نیروها، در مخالفت با هم وجود دارند.

میان این نیروها چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها با یکدیگر در جنگ اند. در نتیجه، یک پدیده فقط با نیروئی که در یک جهت عمل می‌کند دارای حرکت نیست، بلکه هر چیزی واقعا با دو نیرو و در جهت‌های مخالف حرکت می‌کند، یعنی یک نیرو در جهت اثبات و نیروی دیگر در جهت نفی پدیده، یکی در جهت زندگی و یکی در جهت مرگ. اثبات و نفی پدیده‌ها یعنی چه؟

در زندگی نیروهائی هستند که حافظ زندگی اند و وظیفه شان در جهت اثبات زندگی است. نیروهائی هم در ارگان‌های زنده هستند که کارشان در جهت نفی است. در همه چیز، بعضی نیروها تمایل به اثبات دارند و نیروهای دیگر قصد نفی، و میان اثبات و نفی تناقض وجود دارد.

بنابراین، دیالکتیک ناظر بر تغییر است، اما چرا پدیده‌ها تغییر می‌کنند؟ دلیلش آن است که در میان خودشان سازش ندارند، برای آن که جنگی میان نیروها وجود دارد، یعنی میان خصومت‌های درونی. پس علتش آن است که میان شان تناقض وجود دارد. این سومین قانون دیالکتیک است : پدیده‌ها تغییر می‌کنند، چون درخودشان حامل تناقض اند.

۳- اثبات، نفی، و نفی نفی (نفی در نفی)

این جا باید میان آن چه به تناقض گفتاری معروف است و آن چه به عنوان تناقض ملاحظه کردیم؛ که تناقض دیالکتیکی خوانده می‌شود، وجه تمایزی قائل شویم. در آن چه به تناقض گفتاری معروف است، وقتی مثلا کسی به ما می‌گوید «بله»، شما در جوابش می‌گوئید «نه» اما تناقض مورد نظر ما که آن را تناقض دیالکتیکی می‌نامیم، در باره تناقض در واقعیت‌ها و در خود پدیده‌ها بحث می‌کند.

وقتی از تناقضاتی سخن می‌گوئیم که در قلب جامعه کاپیتالیستی وجود دارد، به این معنی نیست که در مورد نظریه‌های معین، بعضی‌ها بگویند بله و بعضی دیگر بگویند نه. این معنی، حاکی از تناقض در واقعیت است که نشان می‌دهد نیروهای واقعی وجود دارند که با یکدیگر در پیکارند: اول به نیروئی بر می‌خوریم که قصد تثبیت خود را دارد. این نیرو طبقه بورژواست که می‌خواهد خودش را حفظ کند. بعد نیروی دوم اجتماعی را ملاحظه می‌کنیم که قصد نفی طبقه بورژوا را دارد. این نیرو، پرولتاریاست. پس تناقض در واقعیت وجود دارد، زیرا بورژوازی نمی‌تواند بدون آن که ضد خود، یعنی پرولتاریا ایجاد کند وجود داشته باشد. همان طور که مارکس می‌گوید، «بورژوازی، ورای هر چیزی، گورکنان خود را تولید می‌کند.» (مارکس و انگلس، مانیفست کمونیست، نیویورک: انتشارات بین‌المللی، ۱۹۴۸، صفحه ۲۱.)

برای جلوگیری از این واقعه، بورژوازی راهی ندارد جز آن که خودش نباشد. این هم که امکان پذیر نیست. در نتیجه، برای اثبات خودش، نافی خودش را خلق می‌کند. بگذارید مثال تخم مرغی را بزنیم که زیر مرغ گذاشته شده است. می‌دانیم در تخم مرغ نطفه ای هست که با حرارت معین و در شرایط معینی پرورده می‌شود. این نقطه، در مرحله ی پرورش جوجه تولید می‌کند. پس، نطفه از پیش نفی تخم مرغ است. پس می‌بینیم که در تخم مرغ دو نیرو وجود دارد: یک نیرو قصد دارد آن را تخم مرغ نگه دارد، یک نیرو می‌خواهد آن را تبدیل به جوجه کند. بنابراین، تخم مرغ با خودش ناسازگار است و همه پدیده‌ها با خودشان ناسازگارند.

ممکن است درک این مطلب دشوار به نظر برسد، زیرا که ما به استدلال متافیزیکی عادت کرده‌ایم. اما درست به همین دلیل است که ما باید بکوشیم به دیدن پدیده‌ها در

واقعیت شان عادت کنیم.

یک پدیده با اثبات آغاز می‌شود که از نفی می‌آید. جوجه یک وجه اثباتی است که از نفی تخم مرغ متولد می‌شود. این، برشی از مرحله‌ی تکاملی است. اما جوجه، به نوبه‌ی خود در جریان تغییر و تحول تبدیل به مرغ می‌شود. در جریان این تبدیل و دیگرگونی، میان نیروهائی که در حال پیکارند تا جوجه را تبدیل به مرغ کنند، و آن نیروهائی که می‌خواهند جوجه هم چنان جوجه باقی بماند، تناقض وجود خواهد داشت. بنابراین، مرغ نفی جوجه خواهد بود، جوجه هم که از نفی تخم مرغ پدیدار شده است.

به این ترتیب، مرغ نفی نفی (نفی در نفی) است. و این دوره‌ی کلی صحنه‌ها و برش‌های دیالکتیک است :

۱- اثبات یا تاکید را همچنان تر می‌نامند

۲- نفی یا آنتی تر

۳- نفی نفی یا سنتز

این کلمات تکامل دیالکتیکی را خلاصه می‌کنند. از این اصطلاحات برای بیان سلسله مراتب مقاطع مختلف تحول استفاده می‌شود تا نشان بدهند که هر مقطعی تخریب مقطع پیشین است.

تخریب و ویرانی نفی است. جوجه نفی تخم مرغ است، برای آن که برای متولد شدن تخم مرغ را از بین می‌برد. به همین ترتیب، سنبله ی گندم نفی دانه گندم است. دانه در خاک نشو نما می‌کند و جوانه می‌زند. این نشو و نما، رشد دانه‌ی گندم است که جوانه می‌زند تا تبدیل به گیاه می‌شود. این گیاه، به نوبه خود گل می‌دهد و سنبله تولید می‌کند. آخری که سنبله ی گندم باشد، نفی گیاه یا نفی نفی خواهد بود.

بنابراین، ملاحظه می‌کنیم آن نفی که دیالکتیک از آن سخن می‌گوید، طریق دیگری از سخن گفت از تخریب و ویرانی است. این، نفی آن چیزی است که ناپدید و ویران شده است.

۱- فئودالیسم نفی نظام برده داری بود.

۲- کاپیتالیسم نفی فئودالیسم است.

۳- سوسیالیسم نفی کاپیتالیسم است.

همان گونه که ما میان تناقض لفظی و تناقض دیالکتیکی وجه تمایز قائل شدیم، این جا هم باید به روشنی بفهمیم نفی گفتاری که می‌گوید « نه » چیست و نفی دیالکتیکی که مرادش تخریب و ویرانی و تباهی است، کدام است.

اما وقتی نفی به معنی ویرانی است، منظور هر نوع ویرانی نیست، بلکه ویرانی و تباهی دیالکتیکی است. پس، هنگامی که یک کک را له می‌کنیم، آن حشره به خاطر تباهی درونی نمی‌میرد، یعنی که مرگ او به دلیل نفی دیالکتیکی نیست. نابودی کک نتیجه مرحله ی اتودینامیک نیست، بلکه کاملاً نتیجه تغییر مکانیکی است.

نابودی (تخریب، ویرانی، تباهی) فقط زمانی نفی است که محصول اثبات باشد و از ثبات ناشی شود. تخم مرغی که زیر مرغ گذاشته شده و تصدیق و اثبات تخم مرغ است، به سمت نفی خود تکامل می‌یابد و جوجه می‌شود. مرحله ی آخر، یعنی جوجه، با شکستن و انهدام پوسته، نشانه‌ی نابود کردن و نفی تخم مرغ است.

در جوجه، دو نیروی متقابل را ملاحظه می‌کنیم: « جوجه » و « مرغ ». را. در جریان تکامل این مرحله، مرغ تخم‌هائی می‌گذارد که از این طریق نفی نفی حاصل می‌شود. بعد از این تخم مرغ‌ها، مقطع و سلسله مراتب تازه‌ای از مرحله تکامل آغاز می‌شود.

در قضیه ی گندم هم، اول اثبات را می‌بینیم، بعد نفی نفی را.

بگذارید فلسفه ماتریالیسم را به عنوان مثالی دیگر در نظر بگیریم.

در آغاز ماتریالیسمی ابتدائی و خود به خودی را می‌یابیم که به خاطر جهالتش، نفی خود را به وجود می‌آورد که ایده‌آلیسم است. اما ایده‌آلیسم که ماتریالیسم کهنه را نفی می‌کند، خودش در نوبت دیگر به وسیله ماتریالیسم نوین، یا ماتریالیسم دیالکتیک، رد می‌شود، زیرا فلسفه به موازات علوم تکامل می‌یابد و زمینه‌های انهدام ایده‌آلیسم را فراهم می‌آورد. ملاحظه می‌کنیم که این جا هم با اثبات، نفی و نفی نفی رو به رو می‌شویم.

در تکامل جامعه هم، همین دایره مشاهده می‌شود.

در آغاز تاریخ، متوجه وجود جامعه کمونیست ابتدائی می‌شویم که جامعه ای بدون طبقات و مبتنی بر مالکیت اشتراکی بر زمین است. اما این نوع مالکیت تبدیل به مزاحمی در راه تکامل تولید می‌شود، و در این مسیر نفی خود را ایجاد می‌کند که جامعه طبقاتی است. اساس این جامعه طبقاتی مالکیت خصوصی و استثمار فرد از فرد است. اما این

جامعه هم نفی خودش را در خودش حمل می‌کند، زیرا تکامل عالی ابزار تولید، ضرورت نفی تقسیم جامعه به طبقات، و نفی مالکیت خصوصی را به همراه دارد. بنابراین، به نقطه‌ی عزیمت باز می‌گردیم که ضرورت جامعه کمونیستی، منتها در سطحی دیگر است. در آغاز، انسان با فقدان کالای اقتصادی رو به رو بود، امروز انسان از ظرفیت بسیار بالایی تولید برخوردار است.

توجه داشته باشید در مورد همه‌ی مثال‌هایی که آوردیم، به نقطه‌ی عزیمت بر می‌گردیم، منتها در سطحی دیگر، یعنی سطحی بالاتر (تکامل مارپیچی). پس ملاحظه می‌کنیم که تناقض اصل بزرگ دیالکتیک است و تکامل، پیکاری‌ست میان نیروهای متضاد. و متوجه می‌شویم که نه تنها پدیده‌ها به یکدیگر تبدیل می‌شوند، بلکه هر چیزی به ضد خود تبدیل می‌شود. و در می‌یابیم که پدیده‌ها با خود سازگار نیستند، چرا که همواره نبردی در درون آن‌ها میان نیروهای مخالف جریان دارد. دلیلی آن است که در آن‌ها تناقضی پیوسته وجود دارد.

یادداشت : اصطلاحات « اثبات»، « نفی» و « نفی نفی» فقط تند نویسی لفظی اند برای لحظه‌ی تکامل دیالکتیکی. بنابراین، باید مراقب باشیم که سعی نکنیم این سه مرحله و صحنه را همه جا پیدا کنیم. گاهی وقت‌ها نمی‌توانیم همه‌ی آن‌ها را پیدا کنیم، زیرا تکامل کامل نیست. پس نباید به طور مکانیکی سعی کنیم این تغییرات را کاملاً در هر چیزی ببینیم. بگذارید بخصوص یاد آوری کنیم که تناقض قانون بزرگ دیالکتیک است. این قانون، نقطه‌ی اصلی است.

۴- خلاصه

دانستیم که روش دیالکتیکی فکر کردن، استدلال و تجزیه و تحلیل، به ما این توانایی را می‌دهد که نگاه درستی به جهان داشته باشیم و درست بیاموزیم، زیرا ما را بر آن می‌دارد تا دنبال منشاء همه چیز بگردیم و تاریخ آن را تعریف کنیم. ملاحظه کردیم که مسلماً روش قبلی تفکر در زمان خود ضرورت داشت. اما بگذارید تکرار کنیم که مطالعه با روش دیالکتیکی، یعنی تأمل در این واقعیت که همه‌ی پدیده‌هایی که ظاهراً ساکن و بی حرکت‌اند، چیزی نیستند جز مقاطع و صحنه‌های مرحله‌ی تکاملی که در آن هر پدیده‌ای آغاز و پایانی دارد. یعنی که در هر چیزی

« علیرغم همه حوادث و وقایعی که به نظر می آیند و همه استحالتهای زودگذر، تکامل پیشرفته ای در پایان وجود دارد...» (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۴).

فقط دیالکتیک به ما این توانائی را می دهد تا رشد و تکامل پدیده ها را بفهمیم. تنها دیالکتیک ما را قادر می کند تا از میان رفتن پدیده های کهن و زایش پدیده های نوین را دریابیم. فقط دیالکتیک باعث می شود که ما با شناختن وجودها که از اضداد ساخته شده اند، رشد و نمو را در دگرگونی ها بفهمیم، زیرا تا جایی که به درک دیالکتیکی مربوط می شود، رشد و نمو طبیعی پدیده ها، یعنی تکامل، جدالی پیوسته میان نیروهای مخالف و نیروهای اصلی است. بنابراین، تناقض قانون بزرگ دیالکتیک است.

آموختیم که تناقض از نقطه نظر دیالکتیک چیست، اما دوباره برای مساله تاکید بورژیزم تا جزئیات معینی را به آن بیفزائیم و به خطاهای معینی اشاره کنیم که نباید مرتکب آن ها شویم.

در این تردیدی وجود ندارد که ما باید با ادعای منطبق با واقعیت، مبنی بر آن که پدیده ها تبدیل به ضد خود می شوند، آشنا شویم. مسلماً این آشنائی موجب تلاطم فهم و متعجب کردن ما می شود. دلیلش هم آن است که ما به فکر کردن با روش کهنه ی متافیزیکی عادت کرده ایم. اما ملاحظه کردید که دلیل کار در کجاست. ما به صورت تفصیلی و با مثال هائی، دیدیم که مورد ادعای ما وجود واقعی دارد و پی بردیم که چرا پدیده ها به ضد خود تبدیل می شوند.

به این جهت است که می توان گفت اگر پدیده ها دیگرگون می شوند، اگر پدیده ها تغییر می کنند و تکامل می یابند، برای آن است با خود در تناقض اند، برای آن است که اضداد خود را در خود حمل می کنند، برای آن که در درون خود خاصیت تاثیر متقابل را دارند که وحدت و جنگ اضداد است.

۵- وحدت و جنگ اضداد

هر چیزی یک تاثیر متقابل اضداد است.

اعلام چنین مطلبی، در آغاز مهمل به نظر می رسد. معمولاً فکر می کنند که « یک پدیده و اضدادش هیچ وجه مشترکی ندارند. » اما در روش دیالکتیک، هر چیزی در آن

واحد هم خودش است و هم ضد خودش. یعنی که هر چیزی تاثیر متقابل اضداد است، و ما باید این واقعیت را توضیح بدهیم.

برای کسی که معتقد به متافیزیک است، وحدت و جنگ اضداد امری غیر ممکن است. برای او، پدیده‌ها چیزی مجرد و مفردند که از هماهنگی کامل درونی برخوردارند. اما ما این جا داریم مخالف این نظر را بیان می‌کنیم. یعنی اعلام می‌کنیم که پدیده‌ها از دو پاره تشکیل می‌شوند - خودشان و ضد خودشان - و می‌گوئیم در پدیده‌ها دو پاره وجود دارد که با هم در پیکارند، زیرا با هم هماهنگی ندارند، و برای آن که نقیض یکدیگرند.

اگر مثال جهل و علم را در نظر بگیریم، به این معرفت می‌رسیم که از نقطه نظر متافیزیکی این دو موضوع کاملاً با هم مخالفند و مغایرت دارند. کسی که جاهل است عالم نیست و کسی که عالم است جاهل نیست.

در نگاهی به عوامل، می‌بینیم که این عوامل حاکی از چنین تضاد جامدی نیستند. در واقعیت امر می‌بینیم که نخست جهالت غالب بود، بعد علم ظهور کرد. بنابراین، تحقیق می‌کنیم و به این یقین می‌رسیم که مقوله ای تبدیل به ضد خود شده است :

یعنی جهالت تبدیل به علم شده است.

هیچ جهالتی نیست که بدون علم و معرفت باشد. صد درصد نادانی خالص وجود ندارد. هر کسی، صرف نظر از این که ممکن تا چه جاهل باشد، دست کم می‌تواند اشیاء و غذا را به جا بیاورد. جهالت هرگز مطلق نیست. همیشه آثاری از معرفت در جهالت پیدا می‌شود. بذره‌های معرفت، از پیش در جهالت پاشیده شده است. بنابراین، ما به درستی بر آنیم که ضد پدیده در خود پدیده وجود دارد.

حالا بگذارید نگاهی به معرفت بیندازیم. آیا صد در صد معرفت خالص می‌تواند وجود داشته باشد؟ نه. همیشه انسان نسبت به چیزی جهالت دارد. لنین می‌گوید « موضوع معرفت پایان ناپذیر است، » یعنی همیشه چیزی برای یاد گرفتن وجود دارد. معرفت مطلق وجود ندارد. تمامی معرفت و هر علمی شامل جهالتی نیز هست.

آن چه در واقعیت امر وجود دارد، معرفت و جهالت نسبی، و اختلاط معرفت و نادانی است.

بنابراین، در این مثال تامل ما برتبدیل پدیده‌ها به ضد خود متمرکز نیست، بلکه توجه ما معطوف به وجود متضادها در پدیده ای واحد است، یا، به عبارت دیگر، به تاثیر متقابل متضادها.

می‌توانیم به مثالی برگردیم که قبلاً مطرح کرده‌ایم، به مثال زندگی و مرگ، یا درستی و خطا، و می‌توانیم در هر دو مثال؛ مثل هر چیز دیگری، در یابیم که تاثیر متقابل متضادها وجود دارد. پس به این نتیجه می‌رسیم که هر چیزی، در آن واحد هم خودش است و هم تضاد خودش. به همین جهت است که انگلس می‌گوید :

اگر چه تحقیق همواره از این نقطه نظر آغاز می‌شود، مطالبه برای راه حل‌های نهائی و یافتن حقایق پایدار، یک بار و برای همیشه باز می‌ایستد، زیرا انسان همیشه نسبت به محدودیت معرفتی که کسب کرده است، آگاه است. یعنی نسبت به این حقیقت که این معرفت به نتایجی که معرفت از آن کسب شده، مشروط است. از طرف دیگر، انسان دیگر به خود اجازه نمی‌دهد آنتی تزهائی از متافیزیک کهنه‌ی هنوز رایج، به او غلبه کنند و میان درست و نادرست، خوب و بد، همانند و متفاوت، و ایجابی و اتفاقی، سرگردان بماند. انسان می‌داند که این آنتی تزه‌ها فقط ارزش نسبی دارند. و می‌داند آن چه اکنون به عنوان حقیقت شناخته می‌شود، آن روی خود را هم که نادرستی و خطا باشد، با خود حمل می‌کند که بعدها خود را ابراز می‌دارد. عینا مثل آن چه که اکنون خطا و نادرست تشخیص داده می‌شود، اما آن روی خود را هم که قبلاً با فضیلت خود به عنوان حقیقت شناخته می‌شد، حمل می‌کند. (انگلس، فویرباخ، صفحه ۴۵)

این متن انگلس، به روشنی نشان می‌دهد که دیالکتیک و معنی واقعی تاثیر متقابل در اضداد را چگونه باید فهمید.

۶- پرهیز از خطاها

برای پرهیز از هر گونه سوء تفاهمی، قانون بزرگ دیالکتیک را که تناقض باشد، باید شفاف توضیح داد.

در درجه اول، نباید تناقض را به شیوه ی مکانیکی تفسیر کرد. نباید فکر کنیم که در

هر معرفتی، درستی به اضافه خطا وجود دارد، یا به صورت توامان، بخشی از آن درست است و بخش دیگرش خطا.

اگر این قانون و اصل دیالکتیکی به صورتی که به آن اشاره شد مورد استفاده قرار گیرد، آن‌هائی را که می‌گویند در همه‌ی عقاید درستی به اضافه خطا وجود دارد، پس « بگذارید خطا را از آن‌ها حذف کنیم تا آن چه درست و خوب است باقی بماند »، تأیید می‌کند. گفته اند در آن چه موسوم به حلقه‌ی مسلم مارکسیسم است، فکر می‌کنند که مارکسیسم حق دارد اشاره کند که در کاپیتالیسم کارخانه‌ها، تراست‌ها و بانک‌هائی وجود دارند که زندگی اقتصادی را در دست خود دارند، و درست است که بگوئیم که این زندگی اقتصادی ناگوار می‌گذرد. و می‌افزایند حالا بینیم خطای مارکسیسم چیست؟ خطای مارکسیسم مبارزه طبقاتی است. بیائید نظریه‌ی جنگ طبقات را حذف کنیم، در این صورت، دستگاه نظری خوبی خواهیم داشت. هم چنین، گفته‌اند این که مارکسیسم می‌گوید مطالعه‌ی اجتماعی، درست و واقعی است « اما چرا دیالکتیک را قاطی این بحث مطالعه کرده‌اند؟ این، روی نادرست و خطای سکه است. بیائید دیالکتیک را حذف کنیم و بقیه‌ی مارکسیسم را به عنوان بخش صحیح آن نگه داریم! » این‌ها تفسیر مکانیکی از تاثیر متقابل تضادهاست.

به مثال دیگری توجه کنید: پس از آن که پرودون Proudhon به نظریه تضادها پی برد، فکر کرد که در هر چیزی جنبه‌ی خوب و بد وجود دارد. بنابراین، با علم به این که جامعه شامل بورژوازی و پرولتاریاست، گفت « بیائید جنبه‌ی بد جامعه را که پرولتاریاست، حذف کنیم! » بر این مبنا بود که پرودون دستگاه اعتبارهایش را مبتنی بر نظریه‌ی « دو بخش کیفیت » بنیان نهاد که می‌گفت بگذاریم پرولتاریا مالک شود. با این روش، فقط بورژوازی در جامعه می‌توانست وجود داشته باشد و در این صورت، جامعه « خوب » می‌بود.

اما ما خوب می‌دانیم که پرولتاریائی بدون بورژوازی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و بورژوازی فقط با وجود پرولتاریا می‌تواند وجود داشته باشد. یعنی این دو بخش، دو جریان متضادند که تفکیک ناپذیرند. این وحدت و جدال تضادها، درونی و واقعی وجدائی ناپذیرند. بنابراین، برای خلاص شدن از تضادها، کافی نیست که یکی را از دیگری جدا

کنیم. در جامعه ای که اساس آن استثمار فرد از فرد است، لزوماً دو طبقه ی متخاصم وجود دارند، مثل اربابان و بردگان در یونان قدیم، ملاکان و رعیت‌ها در قرون وسطی، بورژوازی و پرولتاریا در این دوران.

برای از میان برداشتن جامعه سرمایه داری، ایجاد جامعه ای بدون طبقات، و با هدف توانمند کردن انسان برای ساختن جامعه ای که به لحاظ مادی و فکری پیشرفته تر باشد، و حرکت به سوی عالی ترین شکل کمونیسم برای پدید آوردن مساوات میان نوع بشر، در نهایت بورژوازی و پرولتاریا هر دو باید محو شوند.

با این حال، وقتی روابط متقابل تضادها را بیان می‌کنیم، باید در توضیح و مطالعه ی مثال‌ها بسیار مراقب باشیم. باید پرهیز کنیم از این که همه جا به صورت مکانیکی دنبال نفی نفی بگردیم، یا این که روابط متقابل تضادها و رسوخ آن‌ها را در یکدیگر جست و جو کنیم، زیرا معرفت و دانائی ما عموماً محدود است و این مساله می‌تواند ما را به کوچه بن بست ببرد.

مهم آن است که بدانیم در این اصل چه چیزی حائز اهمیت است. دیالکتیک و قوانین آن ما را مجبور می‌کند تا برای کشف تکامل پدیده‌ها و نیروهای حاضر در آن‌ها، یعنی متضادهائی که منجر به این تکامل می‌شود، به مطالعه ی آن‌ها بپردازیم. بنابراین، باید روابط متقابل اضدادی را که در پدیده وجود دارند مورد بررسی و تحقیق قرار بدهیم. و در این تفحص متوجه باشیم که این روابط متقابل اضداد و رسوخ آن‌ها در یکدیگر، معادل با آن است که بگوئیم یک تصدیق و اثبات هرگز تصدیق و اثبات مطلق نیست، چرا که در خود شامل جزء منفی است. و نکته اساسی این است که به خاطر وجود همین منفی‌ها در پدیده است که استحاله و دگرگونی حاصل می‌شود. نفی در واقع « محلل » است و اگر وجود نمی‌داشت، پدیده‌ها نمی‌توانستند تغییر کنند. اگر پدیده‌ها تغییر می‌کنند، پس باید شامل اصل محلل باشند. از آن جا که می‌بینیم پدیده‌ها تکامل می‌یابند، می‌توانیم از پیش اعلام کنیم که اصل محلل وجود دارد، اما نمی‌توانیم بدون مطالعه ی تفصیلی در مورد خود پدیده، این اصل را کشف کنیم، چرا که این اصل در همه چیز جلوه ی یکسانی ندارد.

۷- نتایج عملی دیالکتیک

بنابراین، دیالکتیک در عمل ما را بر آن می‌دارد که همواره در هر دو جانب پدیده‌ها تامل کنیم، نه تنها در یک جانب آن‌ها. هرگز نباید درستی و حقیقت را بدون توجه به نادانی ملاحظه کنیم. بزرگ‌ترین اشتباه متافیزیک، به طور مشخص آن است که یک جنبه‌ی پدیده‌ها را به طور یک‌جانبه ملاحظه می‌کند. اگر ما مرتکب اشتباه‌های بسیاری می‌شویم، بر می‌گردد به این مساله که یک جانب پدیده‌ها را می‌بینیم و یک جانبه استدلال می‌کنیم.

در حالی که فلسفه ایده‌آلیست می‌گوید جهان فقط در تصور انسان وجود دارد، ما هم می‌پذیریم که در حقیقت چیزهائی هستند که در فکرهای ما وجود دارند. این درست است. اما ایده‌آلیسم نگاه یک‌جانبه دارد و فقط این منظر را می‌بیند. ایده‌آلیسم فقط انسانی را می‌بیند که سازنده‌ی چیزهائی که در واقعیت یافت نمی‌شوند است، و بعد نتیجه می‌گیرد که هیچ چیزی خارج از تصورات ما وجود ندارد. ایده‌آلیسم در اشاره به این توانائی ذهن انسان درست می‌گوید، اما با چشم پوشی از معیار و مقیاس عمل، فقط همان نتیجه را می‌بیند.

ماتریالیسم متافیزیکی هم اشتباه می‌کند، زیرا تنها یک جانب مسائل را می‌بیند. این دیدگاه جهان را به مثابه یک مکانیسم مورد تامل قرار می‌دهد. آیا فعل و انفعال مکانیکی وجود دارد؟ بله! آیا این فعل و انفعال نقش مهمی دارد؟ بله! بنابراین، نظر ماتریالیسم متافیزیکی در بیان این امر درست است، اما این اشتباه است که ما فقط حرکت مکانیکی را ملاحظه کنیم.

طبیعی است که ما تمایل داشته باشیم همه‌ی چیزها و مردم را فقط یک سویه ببینیم. اگر در مورد رفیقی نظر می‌دهیم، تقریباً همیشه جنبه‌ی خوب یا بدش را می‌بینیم، حال آن که باید هر دو جنبه را ببینیم، چرا که بدون چنین نگاهی ممکن نیست کادرهای یک سازمان را تامین کنیم. اگر با مخالفی مواجه شویم که به سازمانی ارتجاعی تعلق دارد، او را با محک رهبرانش مورد قضاوت قرار می‌دهیم. حال آن که شاید او عضوی رنجیده و ناراضی باشد و ما نباید در مورد او مثل مسئولان فاشیست داوری کنیم. به همین صورت، می‌توانیم این روش استدلالی را در رابطه با مسئولان سازمانی هم به کار

ببریم و دریابیم در حالی که ممکن است به نظر ما بد بیایند، اغلب به خاطر آن است که خود آن‌ها زیر سلطه ی ساختار جامعه قرار دارند و، در شرایط اجتماعی دیگری، شاید آدم‌های دیگری شوند.

اگر تاثیر متقابل و وحدت و جنگ تضادها را به ذهن بسپاریم، پدیده‌ها را از چند منظر می‌نگریم. در این صورت، ملاحظه می‌کنیم که این مرتجع، از طرفی مرتجع است، اما از طرف دیگر کارگر است و در مورد او تناقض وجود دارد. باید جست و جو کنیم و ببینیم چرا به چنین سازمانی پیوسته، و در همان حال بفهمیم که چرا نباید به آن سازمان می‌پیوسته.

بنابراین، در دیالکتیک باید پدیده‌ها و امور را از همه ی زوایائی که می‌توانند متفاوت باشند مورد تامل قرار بدهیم.

برای خلاصه کردن، و به عنوان نتیجه ی نظری، باید بگوئیم: پدیده‌ها به این جهت تغییر می‌کنند که شامل تناقض درونی اند (تناقض با خودشان و اضدادشان). تضادها در کشمکش اند و تغییر از این کشمکش‌ها ناشی می‌شود. پس تغییر در واقع راه حل کشمکش است.

سرمایه داری حامل تناقض درونی است، یعنی کشمکش میان پرولتاریا و بورژوازی. این کشمکش بیانگر تغییر است و تبدیل جامعه سرمایه داری به جامعه سوسیالیستی، پایان این کشمکش است.

هر جایی که تناقض وجود داشته باشد، تغییر و حرکت نیز وجود دارد. تناقض نفی اثبات است. وقتی دوره سوم؛ یعنی نفی نفی حاصل شد، راه حل پدید می‌آید، زیرا در آن لحظه دلیل تناقض محو می‌شود. این، مرحله ی انحاء است.

بنابراین، می‌توان گفت در حالی که علوم - شیمی، فیزیک، زیست شناسی و غیره - قوانین تغییر خاص خود آن‌ها را مطالعه می‌کند، دیالکتیک عمومی ترین قوانین تغییر را مورد مطالعه قرار می‌دهد. انگلس می‌گوید: «دیالکتیک چیزی نیست جز علم قوانین عمومی حرکت و تکامل طبیعت، جامعه انسانی و فکر.» (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۱۵۵).

منابعی که باید مطالعه کنید

انگلز، آنتی دورینگ (نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۳۹)، صفحه‌های ۱۳۱ تا

۱۵۹.

۵

چهارمین اصل : تبدیل کمیت به کیفیت یا قانون پیشرفت با جهش‌ها

۱- اصلاحات یا انقلاب :

(۱) استدلال سیاسی

(۲) استدلال تاریخی

(۳) استدلال علمی

۲- ماتریالیسم تاریخی

(۱) تاریخ را چگونه می‌شود توضیح داد

(۲) تاریخ کار انسان است

پیش از پرداختن به مساله ی کار برد دیالکتیک در تاریخ، ضروری است که آخرین اصل دیالکتیک را مطالعه کنیم.

این آموزش، مطالعاتی را که پیشتر کرده‌ایم، و از آن طریق دیده ایم که نفی نفی (نفی در نفی) چیست و منظور از تاثیر متقابل، وحدت و جنگ اضداد کدام است، ساده تر می‌کند.

مثل همیشه، بگذارید با مثال‌ها آغاز کنیم.

۱- اصلاحات یا انقلاب

وقتی از جامعه سخن به میان می‌آید، مردم می‌پرسند « باید در صدد اصلاحات باشیم یا انقلاب کنیم؟ » بحث مردم این است که برای تبدیل جامعه کاپیتالیستی به جامعه سوسیالیستی، اصلاحات پیاپی کارساز است یا تبدیل ناگهانی که انقلاب است؟

برای پرداختن به این مساله، بگذارید آنچه را آموخته‌ایم مرور کنیم. هر تبدیلی نتیجه‌ی جنگ میان نیروهای متضاد است. وقتی پدیده‌ای مسیر تکاملی را می‌پیماید، علتش این است که شامل تضادهای خویش است و هر چیزی وجود تاثیر متقابل تضادهاست. می‌توانیم جنگ اضداد و تبدیل پدیده به ضد خودش را مورد ملاحظه قرار دهیم. این تبدیل (استحاله) چگونه صورت می‌پذیرد؟ این مساله‌ی جدیدی است که در مقابل ما قرار می‌گیرد.

آدم ممکن است باور کند که این دگرگونی رفته رفته و از مجرای دگرگونی‌های کوچک رخ می‌دهد، و این که سیب سبز در اثر سلسله تغییرات پیشرونده تبدیل به سیب رسیده می‌شود.

خیلی از مردم چنین می‌اندیشند که جامعه رفته رفته دگرگون می‌شود، و این که نتیجه‌ی سلسله‌ای از این دگرگونی‌ها، تبدیل جامعه کاپیتالیستی به جامعه سوسیالیستی خواهد بود. این دگرگونی‌های کوچک، اصلاحات‌اند و مجموعه‌ای از آن‌ها، یعنی تغییرات تدریجی است که جامعه‌ای نوین را برای ما برپا خواهد کرد.

به این نظریه می‌گویند اصلاح طلبی. به طرفداران این نظریه هم می‌گویند اصلاح طلب، اما نه برای آن که مطالبه‌شان اصلاحات است، بلکه به این دلیل که فکر می‌کنند اصلاحات کافی است و مجموعه‌ی آن‌ها جامعه را به تدریج دیگرگون می‌کند. بگذارید ببینیم این تلقی درست است :

(۱) استدلال سیاسی : اگر به رویدادها نگاه کنیم؛ مثلاً این که در کشورهای دیگر چه اتفاقی افتاده است، می‌بینیم که هر جا این روش را آزموده‌اند، کارساز نبوده است. تبدیل جامعه کاپیتالیستی و انهدام آن، در یک کشور موفق بوده؛ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. و ملاحظه می‌کنیم که این تبدیل از مجرای یک سلسله اصلاحات صورت نپذیرفته، بلکه از طریق انقلاب رخ داده است.

(۲) استدلال تاریخی : آیا به طور کلی این حقیقت دارد که پدیده‌ها با تغییرات کوچک دگرگون می‌شوند؟ یعنی با اصلاحات؟

بگذارید باز هم به وقایع نگاه کنیم. اگر تغییرات تاریخی را مرور کنیم، می‌بینیم که این تغییرات به صورت نامحدود رخ نداده‌اند و پیوسته نبوده‌اند. لحظاتی می‌رسند

که به جای تغییرات کوچک، تغییر با جهشی ناگهانی واقع می‌شود. در تاریخ جوامع، وقایع برجسته ای که رخ داده اند، تغییرات ناگهانی بوده اند! یعنی انقلاب‌ها.

امروزه روز، حتی آن‌هایی که با دیالکتیک آشنا نیستند، می‌دانند تغییرات تندی در تاریخ رخ داده است. با این حال، تا قرن هفدهم بر آن بودند که «طبیعت نمی‌پرد» و جهشی در آن صورت نمی‌گیرد. مردم زیر بار نمی‌رفتند که هیچ گونه تغییر جهشی را در تداوم تغییر ملاحظه کنند. اما علم پا به صحنه گذاشت و با دلائل خود آشکار کرد که تغییرات به طور ناگهانی رخ داده اند. انقلاب ۱۷۸۹ چشم مردم را بیشتر باز کرد و در متن خود نمونه‌ی آشکاری بود از گسستی شفاف با گذشته. بعد روشن شد که همه‌ی مراحل قطعی تاریخی، با اهمیت، ناگهانی، و به صورت تحول برق آسا بوده اند. برای مثال، با وجودی که دو کشور ممکن بود در بهترین وضع دوستانه بوده باشند، روابط میان آن‌ها به سردی گرائیده و سخت تر و تلخ تر شده است. بعد هم به سرعت خصلت خصمانه به خود گرفته و ناگهان کارشان به جنگ کشیده که گسستن ناگهانی با تداوم وقایع بوده است. مثال دیگری بیاوریم: در آلمان پس از جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ جهانی اول)، فاشیسم رفته رفته سر برداشت. بعد، یک روز هیتلر به قدرت رسید. به این ترتیب، آلمان وارد مرحله‌ی تاریخی جدید می‌شد.

امروز، آن‌هایی که این تغییرات ناگهانی را نفی می‌کنند، می‌گویند که همه این‌ها تصادفی اند. به طور تصادفی اتفاقی افتاد، اما ممکن بود اتفاق نیفتد. با این استدلال، مردم ممکن است در مورد انقلاب‌ها در تاریخ جوامع بگویند «همه تصادفی بوده اند.»

برای مثال، در مورد تاریخ فرانسه می‌شود گفت سقوط لوئی چهاردهم و انقلاب فرانسه به این جهت رخ داد که لوئی چهاردهم ضعیف و سست بود. بنابراین «اگر مرد جدی و سرسختی بود، در فرانسه انقلاب نمی‌شد.» حتی در مورد او می‌خوانیم که اگر غذا خوردنش را در وارنه Varennes طول نمی‌داد، دستگیر نمی‌شد و جریان تاریخ تغییر می‌کرد. با این استدلال، گفته اند که انقلاب فرانسه فقط

یک تصادف بود.

برعکس این، دیالکتیک انقلاب‌ها را ضرورت می‌داند. در واقع، تغییرات تدریجی صورت می‌پذیرد، اما تراکم آن‌ها به تغییر ناگهانی ره می‌برد.

۳) استدلال علمی : بگذارید آب را مثال بزنیم. اگر گرم کردن آب را از صفر شروع کنیم و حرارت را از ۱ و ۲ و ۳ درجه سانتیگراد به ۹۸ درجه برسانیم، تغییر صورت پیوسته خواهد داشت. اما این تغییر می‌تواند نا محدود ادامه یابد؟ می‌توانیم حرارت را تا ۹۹ درجه سانتیگراد هم بالا ببریم، اما در ۱۰۰ درجه سانتیگراد، تغییری ناگهانی رخ خواهد داد و آب تبدیل به بخار خواهد شد.

اگر برعکس عمل کنیم و حرارت آب را از ۹۹ درجه سانتیگراد به ۱ درجه کاهش بدهیم، باز هم تغییر پیوسته خواهیم داشت، اما نمی‌توانیم درجه حرارت آب را نا محدود پائین بیاوریم، برای آن که در صفر درجه سانتیگراد، آب تبدیل به یخ خواهد شد. از ۱ تا ۹۹ درجه سانتیگراد، آب هم چنان آب باقی می‌ماند، اما فقط درجه حرارتش تغییر می‌کنند. به این می‌گویند **تغییر کمی**، که به پرسش «چقدر؟» پاسخ می‌دهد، مثلاً این که «آب چقدر حرارت دارد؟» وقتی آب به یخ یا حرارت تبدیل می‌شود، **تغییر کیفی** صورت می‌گیرد که تغییر در کیفیت است. در این تغییر آب دیگر آب نیست، بلکه تبدیل به یخ یا بخار شده است.

وقتی پدیده‌ای طبیعتش را تغییر نمی‌دهد، با تغییر کمی رو به رو هستیم (در مثال آب، تغییر در درجه حرارت صورت می‌پذیرد، و نه تغییر در طبیعت آب). وقتی طبیعت پدیده تغییر می‌کند و پدیده تبدیل به پدیده‌ای دیگر می‌شود، این تغییر کیفی است. بنابراین، می‌بینیم که تکامل پدیده‌ها نمی‌تواند نامحدود کمی باشد. پدیده‌هایی که تغییر می‌کنند، در نهایت دستخوش تغییر کیفی می‌شوند. کمیت تبدیل به کیفیت می‌شود. این، قانون کلی است. اما، مثل همیشه، ما نباید فقط به این فرمول مجرد بسنده کنیم. در فصل «دیالکتیک، کمیت و کیفیت» کتاب آنتی دورینگ انگلس، مثال‌های بسیاری را در توضیح دقیق بودن این قانون؛ نه تنها در علوم طبیعی، بلکه در هر چیز

دیگری، ملاحظه می‌کنیم. یعنی قانونی که بنا بر آن «تغییر کمی، ناگهان و در نقطه‌ای معین، تفاوت کیفی ایجاد می‌کند...» (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۱۳۸).

به مثال دیگری به نقل از ه. والون H. Wallon که در جلد هشتم دایره المعارف فرانسه آمده و ه. والون در آن به انگلس مراجعه می‌کند، توجه کنید: تراکم انرژی عصبی در کودک باعث خنده می‌شود، اما اگر با شدت ادامه یابد، خنده تبدیل به قطره‌های اشک خواهد شد که در این صورت، کودکی که به هیجان آمده و به شدت می‌خندد، این خنده به گریه منجر می‌شود.

مثال دیگری می‌زنیم که بسیار هم معروف است. این مثال در مورد کسی است که به سمت محل اخذ رای می‌شتابد. اگر ۴۵۰۰ رای برای اکثریت مطلق ضروری باشد، نامزد انتخاباتی با ۴۴۹۹ رای انتخاب نخواهد شد و همان نامزدی که هست باقی خواهد ماند. با یک رای دیگر، این تغییر کمی به تغییر کیفی تبدیل می‌شود، زیرا نامزد به مقام منتخب تبدیل می‌شود.

این قانون، حل مساله را در دسترس ما می‌گذارد: اصلاحات یا انقلاب. اصلاح طلبان به ما می‌گویند: «شما غیر ممکن را می‌خواهید که آن هم فقط برحسب تصادف رخ می‌دهد؛ شما کشور خیالی می‌خواهید.» اما با این قانون می‌توانیم بفهمیم آن که واقعا رویای غیر ممکن در سر دارد کیست! مطالعه طبیعت و علم به ما نشان می‌دهد که تغییرات قطعی تدریجی انجام نمی‌شوند، بلکه در لحظه‌ی معینی ناگهان تغییر رخ می‌دهد. ما این مساله را سرخود اعلام نمی‌کنیم، بلکه علم و طبیعت و واقعیت اند که اعلام می‌کنند این امر حقیقت دارد.

در این صورت باید بپرسیم «ما چه نقشی در این تغییرات ناگهانی داریم؟» ما برآنیم تا با به کار بردن ماتریالیسم در تاریخ، به این پرسش پاسخ بدهیم و مساله را روشن کنیم. اکنون به معروف ترین قسمت ماتریالیسم دیالکتیک که ماتریالیسم تاریخی است می‌رسیم.

۲- ماتریالیسم تاریخی

ماتریالیسم تاریخی چیست ؟ حالا که می‌دانیم دیالکتیک چیست، به سادگی می‌توانیم این روش را در تاریخ جوامع بشری به کار ببریم.

برای درک شفاف این مقوله، باید روشن کنیم که تاریخ چیست. تاریخ حاکی از تغییرات است؛ تغییر در جامعه. جامعه تاریخی دارد که از مجرای آن پیوسته در حال تغییر است و ملاحظه می‌کنیم که وقایع بزرگی در آن رخ می‌دهند. چون جوامع در تاریخ تغییر می‌کنند، این سؤال پیش می‌آید که چه چیزی بیان‌کننده ی تغییرات است ؟

(۱) تاریخ چگونه می‌تواند بیان شود ؟

در این رابطه اغلب پرسیده می‌شود که « به چه علتی همیشه باید جنگ وجود داشته باشد ؟ انسان باید بتواند در صلح زندگی کند! »

به این پرسش‌ها، می‌خواهیم پاسخ‌های ماتریالیستی بدهیم.

ممکن است کاردینال‌ها بگویند جنگ تنبیه خداوند است. این یک پاسخ ایده‌آلیستی است، برای آن که خدا توضیح‌دهنده ی همه ی وقایع است. این، توضیح تاریخ به وسیله روح است. این روح است که تاریخ را می‌آفریند و می‌سازد.

سخن گفتن از مشیت‌الهی هم پاسخی ایده‌آلیستی است. هیتلر در « جنگ من » می‌گوید که تاریخ را مشیت‌الهی می‌سازد، و مشیت‌الهی را شکر می‌گذارد که محل تولد او را در مرز اتریش تعیین کرده است. گفتن این که خدا، یا مشیت‌الهی مسئول تاریخ است، نظریه ی بی‌دستی است: از دست انسان کاری ساخته نیست و در نتیجه، از دست ما هیچ کاری برای متوقف کردن جنگ بر نمی‌آید و باید بگذاریم که رخ بدهد.

آیا ما توانیم از نقطه نظر علمی، مدافع چنین نظریه‌ای باشیم؟ می‌توانیم صحت آن را در واقعیت‌ها پیدا کنیم؟ نه.

نخستین تأکید ماتریالیسم در این بحث این است که تاریخ ساخت خدا نیست، بلکه حاصل کار انسان است. بنابراین، انسان می‌تواند در تاریخ عمل کند و جلو جنگ را بگیرد.

(۲) تاریخ حاصل کار انسان است

نتیجه هر چه باشد که باشد، انسان تاریخ خود را می سازد. تاریخی که در آن هر فردی در پی فرجام خواسته‌های آگاهانه‌ی خویش است و دقیقاً برآیند این خواسته‌ها که در جهت‌های مختلف عمل می‌کنند و تاثیرهای متنوع آن‌ها بر دنیای خارج است که تاریخ را تشکیل می‌دهد. بنابراین، مساله‌ی خواسته‌های افراد بسیاری نیز در این مقوله نقش دارد. آرزوها را سودا یا تامل تعیین می‌کند. اما اهرم‌هایی که بی‌درنگ سودا یا تامل را تعیین می‌کنند انواع گوناگون دارند که بخشی از آن‌ها ممکن است نمودهای خارجی باشند. بخشی دیگر انگیزه‌های خیالی، جاه طلبی‌ها و شور و حرارت تنوع طلبی‌های مختلف انسان‌ها. منتها، از طرفی دیده‌ایم آرزوهای فردی بسیاری که در تاریخ فعال بوده‌اند، در اغلب موارد نتایجی به بار آورده‌اند که مورد نظر افراد نبوده و اغلب در جهت مخالف آن هم بوده است. بنابراین، انگیزه‌های آنان در رابطه با نتایج کلی نیز در درجه دوم اهمیت قرار گرفته است. از طرف دیگر، پرسش بازم بیشتر می‌شود: چه نیروهای محرکی پشت این انگیزه‌ها قرار دارند؟ علت‌های تاریخی که خود را در مغز عاملان تبدیل به این انگیزه‌ها می‌کنند کدامند؟ (انگلس، آنتی دورینگ، صفحه ۴۹)

پس این متن انگلس به ما می‌گوید این انسان‌ها هستند که بنا به خواسته‌ها و آرزوهایشان عمل می‌کنند، اما بسیاری از این آرزوها، اغلب در جهت مشابه نمی‌روند. پس تعیین‌کننده چیست و چه عاملی در مورد خواسته‌های انسان تصمیم می‌گیرد؟ بعضی ایده‌آلیست‌ها می‌پذیرند که اعمال انسان‌ها تاریخ را می‌سازد و این اعمال برآیند خواسته‌های آن‌هاست. این گروه از ایده‌آلیست‌ها بر آنند که آرزوها تعیین‌کننده عمل‌اند، و این احساسات و فکر ماست که منشاء آرزوهاست. بنابراین، مراحل سه‌گانه‌ی «فکر، آرزو و عمل» پیش روی انسان است. در این نظریه، برای توضیح عمل، باید برگردیم و علت و آرزوی تصمیم‌گیرنده را جست و جو کنیم.

باید بی‌درنگ روشن کنیم که عمل مردان بزرگ و تفکر آنان غیر قابل انکار است. منتها این نقش را باید توضیح بدهیم. مراحل سه‌گانه‌ی «فکر، آرزو و عمل» نیستند که توضیح‌دهنده‌ی این نقش‌اند. به این طریق، بعضی‌ها ادعا می‌کنند که در قرن هجدهم «دیدرو» و دایرته‌ی المعارفی‌ها با بردن عقاید مربوط به حقوق بشر در میان مردم، با اغوا کردن آنان موفق شدند و با این عقاید، خواسته‌های انسان‌هایی که به هر حال و در نتیجه انقلاب را برپا کردند، به گمراهی کشانده شد. همین طور است در اتحاد

جماهیر شوروی سوسیالیستی که عقاید لنین در جامعه گسترش یافت و مردم در هماهنگی با آن عمل کردند. پس مردم از این امر نتیجه گرفتند که اگر عقاید انقلابی وجود نمی داشت، انقلابی رخ نمی داد. این نقطه نظر، به این نتیجه ره می برد که نیروی محرک تاریخ، عقاید رهبران بزرگ است، و این رهبرانند که تاریخ را می سازند. شما ترکیب **عمل فرانسوی** را که می گوید «چهل پادشاه فرانسه را ساختند» می شناسید. اما ما باید به این ترکیب اضافه کنیم: پادشاهانی که «عقاید» چندان نداشتند.

نقطه نظر ماتریالیستی در این مورد چیست؟

دیدیم که نقطه نظرهای مشترکی میان ماتریالیسم قرن هجدهم و ماتریالیسم جدید وجود داشت، اما ماتریالیسم قرن هجدهم در مورد تاریخ نظریه ایده آلیستی داشت. به این جهت، چه ایده آلیست بی پرده پشت این ماتریالیسم ناهماهنگ وجود داشته باشد، یا ایده آلیستی که تغییر قیافه داده باشد، این نظریه ایده آلیستی که ملاحظه کردیم و به نظر می رسد که تاریخ را توضیح می دهد، مبین هیچ چیز نیست. انگلس در مورد محرک های عمل می گوید:

ماتریالیسم کهن هرگز به این پرسش پاسخ نداده است. بنابراین، تصور از تاریخ اساسا عمل گرایانه است، هر چیزی را بنا به انگیزه های عمل داوری می کند، انسان ها را در فعالیت تاریخی شان به نجیب و فرومایه تقسیم می کند و بعد نتیجه می گیرد که بنا به قاعده، نجیب ها فریب خورده و فرومایگان فاتح اند. از این رو، ماتریالیسم کهن نتیجه می گیرد که از مطالعه ی تاریخ آموزش چندان عاید نمی شود. پس در می یابیم که ماتریالیسم کهنه در قلمرو تاریخ با خود صادق نیست، زیرا نیروهای محرک آرمانی را که در تاریخ به عنوان علت های غائی عمل می کنند، به جای تحقیق در مورد آن چه در پس آن ها نهفته است عمده می کند... (انگلس، فویر باخ، صفحه ۴۹).

ادعا بر سر آرزوها و فکرهاست. اما چرا فیلسوفان قرن هجدهم به صراحت این عقاید را داشتند؟ اگر سعی می کردند روش و تفکری از نوع مارکسیسم را ارائه دهند، کسی به حرف شان گوش نمی داد، چرا که در آن زمان، مردم در نمایه ی این روش و تفکر را نمی فهمیدند. واقعیت فقط این نیست که عقاید حامل جوهر خویشند، بلکه مساله فهمیدن

جوهر این عقاید هم هست. در نتیجه، همان گونه که زمان‌ها و شرایط معینی برای خلق عقاید وجود دارند، شرایط و زمان معین برای پذیرش آن‌ها هم باید وجود داشته باشد. بنابراین، باید علت‌هائی را جست‌وجو کنیم که این عقاید را پدید می‌آورند، و دریابیم که در تحلیل نهائی کار نیروهای محرک تاریخ چیست.

پرسش‌های آزمایشی

فصل اول

- ۱- منشاء روش متافیزیکی چیست ؟
- ۲- منشاء روش دیالکتیکی چیست ؟
- ۳- چگونه و چرا ماتریالیسم متافیزیکی تبدیل به ماتریالیسم دیالکتیک شد؟
- ۴- رابطه ی فلسفی میان هگل و مارکس چیست ؟

فصل دوم

- ۱- تغییر مکانیکی چیست ؟
- ۲- درک دیالکتیکی تغییر چیست ؟

فصل سوم

- ۱- درک دیالکتیکی تغییر چیست (پاسخ دوره قبلی را با این دوره مقایسه کنید.)
- ۲- تکامل تاریخی چیست؟
- ۳- چگونه و چرا پدیده‌ها تغییر می‌کنند ؟

فصل چهارم

- ۱- چطور می‌شود که دیالکتیک را درک نکنیم ؟

فصل پنجم

- ۱- دیالکتیک چیست؟
- ۲- اصول دیالکتیک کدامند؟

قسمت پنجم
ماتریالیسم تاریخی

۱

نیروهای محرک تاریخ

- ۱- خطائی که باید از آن پرهیز کرد
- ۲- « هستی اجتماعی » و آگاهی
- ۳- نظریه‌های ایده‌آلیستی
- ۴- « هستی اجتماعی » و شرایط زندگی
- ۵- مبارزه طبقاتی، محرک تاریخ

به محض آنکه پرسش « منشاء اندیشه‌های ما کجاست ؟ » در مقابل ما قرار می‌گیرد، ضرورت دنبال کردن تحقیقات ما آشکارتر می‌شود. اگر به شیوه ی ماتریالیست‌های قرن هجدهم استدلال کنیم که فکر می‌کردند « همان طور که کبد ما زرداب ترشح می‌کند، ذهن ما هم فکر ترشح می‌کند، » به این پرسش می‌توانیم چنین پاسخ بدهیم که طبیعت ذهن را تولید می‌کند و، در نتیجه، اندیشه‌های ما محصول طبیعت و تولید ذهن ما هستند.

در این صورت، می‌توان گفت که تاریخ با عمل انسان‌ها ساخته می‌شود، محرک این عمل آرزوهای آن‌هاست و این خواسته‌ها بیان عقاید آنان است که خود از مغزهای آنان حاصل می‌شود. اما مراقب باشید !

۱- خطائی که باید از آن پرهیز کرد

اگر با بیان این که انقلاب فرانسه نتیجه ی پشت کار اندیشه‌هائی بود که در ذهن فیلسوفان وجود داشت این انقلاب را روشن کردیم، این استدلال برای بیان کوشش ماتریالیسم می‌تواند محدود و ناچیز و فقیر باشد.

آن چه باید ملاحظه شود، این است که چرا این عقاید به وسیله ی متفکران این دوره مطرح شده و مورد قبول توده‌ها قرار گرفته است. چرا دیدرو در درک این عقاید تنها نبوده، و به چه دلیلی اکثریت بزرگی از مغزها از قرن شانزدهم به گسترش و رشد این اندیشه‌ها همت گماشتند؟

آیا به این جهت بوده که این مغزها ناگهان وزن و سطح یک سان پیدا کرده اند؟ نه. تغییراتی در اندیشه‌ها به وجود آمده، اما تغییری در درون مجموعه رخ نداده است. به نظر می رسد که این تعریف از مغز، شبیه توضیح ماتریالیستی باشد. اما سخن گفتن از مغز دیدرو، در واقع سخن گفتن از اندیشه‌های مغز اوست. پس این نظریه ی تحریف شده و نادرست ماتریالیستی است که در آن ملاحظه می‌کنیم گرایش احیا شده ی ایده‌آلیستی اهمیت درجه اول را به فکر و اندیشه می دهد.

بگذارید برگردیم به مراحل : تاریخ، عمل، آرزو و اندیشه. اندیشه‌ها مفهوم و درونمایه ای دارند. مثلاً طبقه کارگر برای محو کاپیتالیسم مبارزه می‌کند. این، فکر و اندیشه ای است که از طریق مبارزات کارگری بیان می‌شود. به طور یقین، آنان فکر می‌کنند، چون مغز دارند. بنابراین، مغز شرط ضروری برای فکر کردن است، اما شرط کافی نیست. مغز عمل مادی اندیشه‌ها را بیان می‌کند، اما توضیح نمی دهد که چرا انسان عقیده معینی را به جای عقاید دیگر بیان می‌کند. « هر آن چه باعث حرکت انسان می‌شود، باید از مجرای ذهنی او بگذرد، اما شکلی که در ذهن به خود خواهد گرفت، بستگی فراوانی به نتایج دارد. » (انگلس، فویرباخ، صفحه ۵۰).

۲- « هستی اجتماعی » و آگاهی

می‌دانیم که اندیشه‌های ما بازتاب پدیده‌ها هستند. هدف‌هایی هم که اندیشه‌های ما شامل آن‌ها هستند، انعکاس پدیده‌هایند، اما کدام پدیده‌ها ؟ برای پاسخ دادن به این پرسش، باید ببینیم انسان کجا زندگی می‌کند و اندیشه‌هایش کجا بروز می‌کنند. در این صورت، متوجه می‌شویم که انسان در جامعه کاپیتالیستی زندگی می‌کند، اندیشه‌هایش در چنین جامعه ای متبلور می شوند و از آن جامعه نشأت می‌گیرند.

« آگاهی انسان نیست که تعیین کننده زندگی اوست، بلکه زندگی اجتماعی اوست که تعیین کننده آگاهی اوست. » (کارل مارکس « مقدمه » نقد اقتصاد سیاسی، نیویورک : انتشارات بین المللی، ۱۹۷۰، صفحه ۲۱).

در این تعریف، آن چه را مارکس « هستی آنان » می نامد، بر آن چه ما هستیم دلالت می کند، و « آگاهی » یعنی آن چه ما فکر می کنیم و آن چه آرزویش را داریم. عموماً گفته می شود ما برای کمال مطلوبی مبارزه می کنیم که عمیقاً در ما ریشه دارد، و این آگاهی ماست که هستی ما را تعیین می کند. ما به طریق معینی عمل می کنیم، زیرا به طریق معینی فکر می کنیم، و برای آن که چنین می خواهیم. این گونه سخن گفتن خطای بزرگی است، زیرا در واقع این هستی اجتماعی ماست که آگاهی ما را تعیین می کند.

یک پرولتاریا مثل پرولتاریا فکر می کند، و یک بورژوا هم مثل یک بورژوا (بعد ها خواهیم دید که چرا وضع همواره چنین نیست). اما به طور اعم باید گفت، « فکر انسان در قصر تفاوت دارد با فکر انسان در کلبه. » (انگلس، فویرباخ، صفحه ۳۸).

۳ - نظریه های ایده آلیستی

ایده آلیست ها می گویند یک پرولتر یا یک بورژوا، این یا آن است، زیرا مثل این یا آن فکر می کند.

برعکس، ما می گوئیم وقتی کسی مثل یک پرولتر یا بورژوا فکر می کند، به این دلیل است که این یا آن است. یک پرولتر آگاهی طبقاتی پرولتاریائی دارد، زیرا یک پرولتر است.

ما باید توجه دقیقی به نتایج عملی این نظریه ایده آلیستی بکنیم. بنا به این نظریه، اگر کسی بورژواست، به دلیل آن است که مثل یک بورژوا فکر می کند. بنابراین، برای آن که چنین نباشد، کافیهست که طرز فکرش را تغییر بدهد. پس برای متوقف کردن استثمار بورژوازی، کافیهست که اربابان عقایدشان را تغییر بدهند. این نظریه ای است که **سوسیالیست های مسیحی** طرفدار آنند و بنیانگذاران سوسیالیسم تخیلی هم مدافع آن بودند.

به علاوه، فاشیست‌هائی هم که با سرمایه داری؛ البته نه برای انحای آن، بلکه برای «عقلانی!» کردن آن مبارزه می‌کنند، همین نظریه را مطرح می‌کنند. فاشیست‌ها می‌گویند به محض آن که مدیریت بفهمد که کارگران را استثمار می‌کند، دست از این کار بر می‌دارد. پس ما به نظریه ای کاملاً ایده‌آلیستی رو به رو هستیم که خطرهای آن بر ما آشکار است.

۴ - «هستی اجتماعی» و شرایط زندگی

مارکس از «هستی اجتماعی» می‌گوید. منظور او چیست؟
 «هستی اجتماعی» را شرایط مادی زندگی که انسان در جامعه دارد تعیین می‌کند. این آگاهی‌های انسان نیست که شرایط مادی زندگی را رقم می‌زند، بلکه شرایط مادی زندگی است که آگاهی‌های انسان را تعیین می‌کند.
 شرایط مادی زندگی کدامند؟ در جامعه مردم غنی و فقیر وجود دارند که طرز فکرشان متفاوت است و عقاید آنان در مورد موضوع واحد با همدیگر تفاوت دارد.
 سوار قطار زیرزمینی شدن، برای کسی که فقیر و بیکار است، امری تجملی است، اما برای آن که ثروتمند است و اتومبیل دارد، دون شان است.
 آیا آدم فقیر در مورد قطار زیرزمینی چنین تصوورهائی دارد چون فقیر است؟ یا برای آن که سوار قطار زیر زمینی می‌شود چون فقیر است. فقیر بودن شرط زندگی اوست.
 پس برای آن که بتوانیم شرایط زندگی انسان را توضیح بدهیم، باید ببینیم چرا مردم غنی و مردم فقیر وجود دارند.

در مرحله‌ی اقتصادی تولید، گروهی از مردم موقعیت‌های همانندی را اشغال می‌کنند (مثلاً، در نظام سرمایه داری موجود، مالکیت بر ابزار تولید، یا برعکس کارکردن با ابزار تولید که به آنان تعلق ندارد)، و در نتیجه، در معیارهای معینی شرایط مادی زندگی مشابهی پیدا می‌کنند و طبقه ای را تشکیل می‌دهند. با این حال، درک از طبقه فقط به ثروت و فقر بر نمی‌گردد. یک پرولتر ممکن است از یک بورژوا هم بیشتر در آمد داشته باشد، اما با وجود این یک پرولتر است، زیرا متکی به یک ارباب است، و به این جهت که نه زندگی او امنیت دارد، نه استقلال او. شرایط مادی زندگی فقط شامل پولی که کسب

می‌شود نیست، بلکه مشمول ساختار اجتماعی نیز هست. بنابراین، با مرحله ی زیر مواجه می‌شویم :

مردم، بنا به خواسته‌هایشان تاریخ خود را در جریان عمل می‌سازند. این خواسته‌ها، بیان عقاید آن‌هاست. منشاء آن اندیشه‌ها و عقاید، شرایط مادی زندگی آنان است. مثلاً، عضویت آنان در طبقه.

۵- مبارزه طبقاتی، محرک تاریخ

مردم عمل می‌کنند برای آن که عقاید معینی دارند. داشتن این عقاید مربوط به شرایط مادی زندگی آن‌هاست، برای آن که به این، یا آن طبقه تعلق دارند. این به هیچ وجه بدان معنی نیست که فقط دو طبقه در جامعه وجود دارند. در جامعه طبقات متعددی وجود دارند که دو طبقه از میان آنان در پیکار بنیادین اند: بورژوازی و پرولتاریا. پس باید گفت که در پس عقاید، طبقات وجود دارند.

جامعه به طبقاتی تقسیم می‌شود که باهم در پیکارند. بنابراین، اگر عقایدی را که انسان‌ها دارند مورد دقت قرار بدهیم، می‌بینیم که این عقاید متناقض اند در ورای آن‌ها طبقات را پیدا می‌کنیم که خودشان هم در تناقض اند.

در نتیجه، موتور محرک تاریخ مبارزه طبقاتی است.

اگر ما کسری بودجه‌ی ثابت را در نظر بگیریم، ملاحظه می‌کنیم که دو راه حل وجود دارد. یک راه حل معتقد به ادامه آن وضعی است که معروف به اقتصاد ارتدوکسی است، یعنی صرفه جوئی، وام، مالیات‌های جدید و غیره، آن دیگری اما، بر آن است که دستمزدها باید ترمیم شوند.

می‌بینیم که میان این عقاید جدال سیاسی وجود دارد. معمولاً یکی « متاسف » است که نمی‌تواند با آن دیگری در این مورد به توافقی برسد. اما یک مارکسیست می‌خواهد بفهمد و در این راه تحقیق می‌کند که در پس این جدال سیاسی چه نهفته است. پس جدال اجتماعی را کشف می‌کند، که از آن جمله است مبارزه طبقاتی؛ جدال میان آن‌هایی که به راه حل اول (کاپیتالیست) معتقدند، و آنانی که (طبقات متوسط و پرولتاریا) ترمیم دستمزدها را باور دارند، مداوم است. انگلس می‌گوید :

در تاریخ مدرن، دست کم این امر ثابت شده که همه ی مبارزات سیاسی، مبارزه طبقاتی اند. کل مبارزات طبقاتی برای رهایی، علیرغم شکل سیاسی و ضروری آن، و برای آن که هر مبارزه طبقاتی مبارزه سیاسی است، در نهایت به مساله رهایی اقتصادی بر می گردد. (انگلس، فویرباخ، صفحه ۵۲).

پس حلقه ی دیگری پیدا می کنیم تا به مرحله ای که از آن برای تبیین تاریخ استفاده کردیم بیفزائیم. تا به حال مراحل : عمل، آرزو و عقاید را داریم که در پس آن ها مبارزه طبقاتی را پیدا می کنیم و زیر طبقات هم اقتصاد را. بنابراین، مبارزه ضروری طبقاتی است که تاریخ را بیان می کند. اما این اقتصاد است که وضع طبقات را تعیین می کند.

اگر می خواهیم واقعیت تاریخی را بیان کنیم، باید ببینیم چه عقایدی با هم در جدال بوده اند، دنبال طبقاتی بگردیم که در پس این عقاید نهفته اند، و، سرانجام، شرایط اقتصادی را که به این طبقات شکل می دهد در نظر بگیریم.

ممکن است کسی باشد که هنوز نداند حالت طبقاتی و اقتصادی از کجا آمده است (و اهل دیالکتیک هیچ هراسی ندارند که در معرض این پرسش های پی در پی قرار بگیرند، زیرا می دانند که ما باید منبع همه چیز را پیدا کنیم). این، آن چیزی است که ما در فصل بعد به آن خواهیم پرداخت، اما عجلتا می توانیم بگوئیم :

برای آن که به منشاء این طبقات پی ببریم، باید تاریخ جامعه را مطالعه کنیم. در این صورت، در می یابیم که طبقات موجود همیشه یکسان نبوده اند. در یونان اربابان و بردگان بودند، در قرون وسطی سرف ها و اعیان، بعد هم بورژوازی و پرولتاریا.

در تعریف بالا، در می یابیم که طبقات تغییر می کنند، و اگر دنبال دلیل این تغییر بگردیم، خواهیم دید که به علت شرایط اقتصادی رخ داده است (منظورمان از شرایط اقتصادی، ساختار تولید، توزیع، مبادله، مصرف کننده، و در نهایت شرایط تولید است که آن را به تکنولوژی هم می شناسیم).

متنی از انگلس، بحث را تکمیل می کند :

بورژوازی و پرولتاریا، هر دو در نتیجه دگرگونی شرایط اقتصادی، و روشن تر آن که، از شرایط

تولید ظهور کرده اند. دگرگونی نخست از صنف پیشه ور به مونوفاکتور (کارگاه)، بعد از کارگاه به سطح عظیم صنعت؛ با کمک بخار و کمک مکانیکی، باعث تکامل این دو طبقه شد. (انگلس، فویرباخ، صفحه ۵۱)

بنابراین، در آخرین تحلیل، می بینیم که ما باید موتور محرک تاریخ را در مراحل زیر ملاحظه کنیم :

الف (تاریخ برآیند کار انسان است.

ب (عمل، که تاریخ را می آفریند، با خواسته‌های انسان تعیین می‌شود.

پ (این خواسته‌ها، بیان عقاید آن‌هاست.

ج (این عقاید، بازتاب شرایط اجتماعی ای است که در آن زندگی می‌کنند.

چ (این شرایط اجتماعی است که طبقات و مبارزه آنان را تعیین می‌کند.

ح (خود طبقات را شرایط اقتصادی تعیین می‌کند.

برای آن که روشن شود در چه شکل و تحت چه شرایطی این مراحل پدید می آیند، بگذارید بگوئیم که :

۱- عقاید، بیان خود را در زندگی، در قلمرو سیاسی پیدا می‌کنند.

۲- مبارزه طبقاتی که پشت مبارزه عقاید قرار دارد، در قلمرو سیاسی اعلام می‌شود.

۳- شرایط اقتصادی (که با وضع تکنولوژی تعیین می‌شود)، بیان خود را در قلمرو اقتصادی پیدا می‌کند.

منابعی که می توانید مطالعه کنید

کارل مارکس و فردریش انگلس، مانیفست حزب کمونیست (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۴۸).

کارل مارکس، مقدمه ای بر نقد اقتصاد سیاسی (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۷۰)، صفحه‌های ۵ تا ۲۳.

ه. سلزام، د. گولوی، ه. مارتل : دینامیزم تغییر اجتماعی، مطالعه ای در علم اجتماعی مارکسیست (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۷۰)، صفحه‌های ۱۹ تا ۴۲.

۲

منشاء طبقات و شرایط اقتصادی چیست ؟

- ۱- نخستین تقسیم بزرگ کار
- ۲- نخستین تقسیم جامعه به طبقات
- ۳- دومین تقسیم بزرگ کار
- ۴- دومین تقسیم جامعه به طبقات
- ۵- تعیین کننده شرایط اقتصادی چیست ؟
- ۶- حالت‌های تولید
- ۷- توضیح

دیدیم که در آخرین تحلیل، نیروهای محرک تاریخ طبقاتند و پیکارهای آنان را شرایط اقتصادی رقم می زند.

این مطلب را مراحل زیر می توانند بیان کنند:

مردم فکرهائی در سر دارند که آنان را به عمل وامی دارد. این فکرها زائیده ی شرایط مادی زندگی اند که مردم در آن زندگی می کنند. این شرایط مادی زندگی را، جایگاه اجتماعی آنان تعیین می کند؛ یعنی به موقعیت طبقاتی آنان بستگی دارد و خود طبقات را شرایط مادی ای تعیین می کند که جامعه در آن در حال تحول است. باید ببینیم چه عاملی تعیین کننده شرایط اقتصادی و طبقات ناشی از آن است.

۱- نخستین تقسیم بزرگ کار

با مطالعه تکامل جامعه و توجه به وقایع گذشته، نخستین تاملی که انسان می کند در این است که تقسیم جامعه به طبقات، همیشه وجود نداشته. اهل دیالکتیک ادعا می کنند

که ما ریشه و اصل هر چیزی را جست و جو می‌کنیم. براساس این تحقیق است که حالا متوجه می‌شویم در گذشته‌های بسیار دور، طبقه ای وجود نداشت. انگلس در **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** به ما می‌گوید :

تولید در تمام مراحل پیشین جامعه، اساسا جمعی بود. یک طبقه، یک طبقه بندی و بعد طبقه و طبقه بندی دیگری وجود نداشت. همچنین، مصرف تولیدات انسان هم جمعی بود. این، کمونیسم اولیه است.

همه انسان‌ها در تولید شرکت می‌کنند. ابزار کار خصوصی است، اما آن‌ها که مورد استفاده قرار می‌گیرند، متعلق به جامعه اند. تقسیم کاری که در این مرحله‌ی مادونی وجود دارد، فقط میان دو جنس زن و مرد است. مرد شکار می‌کند، ماهی می‌گیرد و کارهایی از این دست را انجام می‌دهد، امور خانه هم با زن است. در این تقسیم کار، از علایق « خصوصی » خبری نیست.

اما انسان در این مرحله باقی نماند. نخستین تغییر در زندگی انسان، تقسیم کار در جامعه است. « اما تقسیم کار، رفته رفته خود را وارد مرحله تولید می‌کند. » (فردریش انگلس، **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت**)، نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۴۲، صفحه ۲۳۳).

این نخستین واقعه، جایی رخ می‌دهد که انسان :

حیواناتی را کشف می‌کند که می‌شود آن‌ها را اهلی کرد. وقتی حیوان اهلی شد، نوبت زاد و ولد و پرورش است. بوفالوی وحشی را باید شکار می‌کردند، اما بوفالوی اهلی هر سال می‌زاید و به ما شیر می‌دهد. عده‌ای از پیشرفته‌ترین قبایل؛ مثل آریائی‌ها، سامی‌ها و حتی شاید دیرتر تورانی‌ها، حالا دیگر کار اصلی‌شان رام کردن گله و بعد هم رسیدگی به امر زاد و ولد و نگهداری آن‌ها بود. قبایل شبان، خود را از انبوه بقیه که بربر بودند جدا کردند. این نخستین تقسیم اجتماعی بزرگ کار است. (انگلس، **منشاء خانواده**، صفحه ۲۱۸).

بنابراین، به عنوان نخستین حالت تولید، شکار و ماهی گیری را داریم و در حالت دوم، گله داری را که به ظهور قبایل شبان منجر می‌شود.

نخستین تقسیم کار، پایه ای است برای :

۲- نخستین تقسیم جامعه به طبقات

افزایش تولید در شاخه‌های مختلف گله داری، کشاورزی و کارهای دستی بومی، به نیروی کار انسان ظرفیت داد تا تولید مازاد بر مصرف داشته باشد. هم زمان، کار روزانه‌ای که باید به وسیله هر یک از اعضای قبیله، اجتماع خانواده، یا خانواده منفرد انجام می شد، افزایش یافت. حالا دیگر این ضرورت پیش آمده بود تا نیروهای جدید کار وارد شوند. جنگ، این نیروها را تامین کرد. اسرای جنگی تبدیل به برده شدند. با افزایش تولید، نیروی کار و بنا بر آن، افزایش ثروت و توسعه مزارع تولید، نخستین تقسیم اجتماعی کار، در موقعیت مستولی شدن شرایط عمومی تاریخی پدید آمد تا برده‌داری را به وجود آورد. از نخستین تقسیم اجتماعی بزرگ کار، نخستین تقسیم جامعه به دو طبقه به وجود آمد : اربابان و بردگان، استثمار کنندگان و استثمار شوندگان. (انگلس، منشاء خانواده، صفحه ۲۲۰).

حالا به آستانه تمدن رسیده ایم. تمدن با پیشرفت جدید در تقسیم کار شکفته می‌شود. در پائین ترین مرحله ی بربریت، انسان مستقیماً برای نیازهای خودش تولید می‌کرد، هر گونه عمل مبادلاتی فقط برحسب اتفاق رخ می داد. مواد مورد مبادله، اضافه تولید اتفاقی بودند. در مرحله ی میانی بربریت، در میان مردم شبان متوجه مالکیت در شکل گله داری می‌شویم. زمانی که رمه به اندازه معینی می رسید، معمولاً تولید اضافه می‌کرد که بیش از احتیاجات خود قبیله بود. این مرحله، به تقسیم کار میان مردم شبان و قبایل عقب مانده ای که گله نداشتند، و بنابراین به موجودیت دو سطح متفاوت تولید که در کنارهم و در شرایط ضروری داد و ستد زندگی می‌کردند منجر شد. (انگلس، منشاء خانواده، صفحه ۲۲۴).

پس در این زمان دو طبقه در جامعه داریم : اربابان و بردگان. بنابراین، جامعه به حیات خود ادامه می دهد و دستخوش تحول می‌شود. طبقه جدیدی پدید می‌آید و رشد می‌کند.

۳- دومین تقسیم کار بزرگ

ثروت به سرعت فزونی می‌گیرد، اما به عنوان ثروت افراد. محصولات نساجی، فلز کاری و سایر کارهای دستی که روز به روز بیشتر از هم متمایز می‌شدند، نشانه‌ی رشد تنوع و مهارت بودند. علاوه بر غله و گیاهان دانه دار و انواع میوه‌ها، حالا دیگر کشاورزی شراب و روغن هم تولید می‌کرد که ساختن شان را آموخته بودند. انجام چنین فعالیت‌های گوناگونی، دیگر از یک فرد و اشتغال همان فرد به چند کار بر نمی‌آمد. پس دومین مرحله‌ی تقسیم بزرگ کار، رخ داد و صنایع دستی از کشاورزی جدا شدند. افزایش مستمر تولید و تقارن تولید کار، ارزش نیروی کار انسان را بالا برد. حالا دیگر برده داری به صورت بخش اساسی در ترکیب نظام اجتماعی در آمده بود.

بردگان به صورت انبوه روانه کار در مزارع و کارگاه‌ها می‌شوند. با تقسیم تولید به دو شاخه‌ی اصلی بزرگ؛ یعنی کشاورزی و صنایع دستی، کالا مستقیماً برای مبادله تولید می‌شود که برآیند آن تجارت است... (انگلس، منشاء خانواده، صفحه ۲۲۲).

۴- دومین تقسیم جامعه به طبقات

به این طریق، نخستین تقسیم بزرگ کار، ارزش کار انسان را بالا می‌برد، و باعث رشد ثروت می‌شود که دوباره ارزش کار انسان را بالا می‌برد و دومین ضرورت تقسیم کار را، به کشاورزی و صنایع دستی، ایجاب می‌کند. در این دوران، افزایش مداوم تولید و به همراه آن افزایش نیروی کار انسان، برده‌داری را «اجتناب ناپذیر» می‌کند، باعث تولید تجاری می‌شود و سومین طبقه را پدید می‌آورد: بازرگانان.

بنابراین، در این لحظه از تحول جامعه، سه تقسیم کار و سه طبقه داریم: دهقانان، صنعتکاران، و بازرگانان. برای نخستین بار می‌بینیم طبقه‌ای ظهور می‌کند که در تولید شرکت ندارد. این طبقه بازرگان، بر دو طبقه دیگر حاکم خواهد شد.

برآینده مرحله‌ی بالای بربریت، تقسیم بیشتر کار میان کشاورزی و صنایع دستی بود، و هم چنین افزایش مستمر آن بخش از تولید که مستقیماً برای مبادله بود. آن چنان که مبادله میان تولید کنندگان فردی، حائز اهمیت حیاتی در کار اجتماعی شد. تمدن، بخصوص با سرعت دادن تضاد میان شهر و روستا، تمامی تقسیم کار موجود را به هم پیوند داد و تشدید کرد (شهر به لحاظ اقتصادی بر روستا مسلط شد - مثل یونان باستان -، یا روستا به شهر مسلط شد، مثل قرون میانه.) و به این ترتیب سومین تقسیم کار شکل گرفت. این تحول،

طبقه ای را پدید می‌آورد که دیگر به تولید مربوط نمی‌شود، بلکه فقط بر مبادله تولیدات متمرکز است. این طبقه، بازرگانان که به صورت واسطه‌های اجتناب ناپذیر میان دو نیروی مولد در می‌آیند و هر دو را استثمار می‌کنند. اینان به بهانه آن که مفیدترین طبقه در میان مردمند؛ یعنی طبقه انگل‌ها که به عنوان پاداش خدمات ناچیزشان شیرهی تولید را در داخل و خارج می‌مکند، به سرعت ثروت کلانی می‌اندوزند و به نفوذ اجتماعی دست می‌یابند و به این دلیل، به درجات بالاتر و کنترل عظیم‌تر تولید ناآل می‌شوند، تا آن که در نهایت، خودشان تبدیل به نیروی مولد می‌شوند. تولیدشان بحران ادواری تجارت است. (انگلس، منشاء خانواده، صفحه‌های ۲۲۴ تا ۲۲۵).

به این ترتیب، مرحله ای را ملاحظه می‌کنیم که با کمونیسم اولیه آغاز می‌شود و به کاپیتالیسم می‌رسد.

۱- کمونیسم اولیه

۲- انشقاق میان بربرها و قبایل شبان (نخستین تقسیم کار: اربابان و بردگان)

۳- تقسیم میان کشاورزان و صنعتکاران (دومین تقسیم کار).

۴- تولد طبقه بازرگان (سومین تقسیم کار) که :

۵- مولد بحران‌های ادواری تجارت است (کاپیتالیسم)

حالا می‌دانیم منشاء طبقات کجاست، پس می‌ماند پیاموزیم که :

۵- شرایط اقتصادی را چه تعیین می‌کند ؟

نخست باید به اختصار جوامع مختلفی را که پیش از ما وجود داشتند مرور کنیم. اسنادی در دست نداریم که از طریق آن‌ها جوامعی را که پیش از یونان باستان وجود داشتند، به تفصیل مطالعه کنیم. اما، برای مثال، می‌دانیم که در جامعه ی یونان اربابان و بردگان وجود داشتند و طبقه بازرگان تازه شروع به نشو و نما کرده بود. بعد، در قرون میانه، جامعه فئودالی با بزرگ مالکان و دهقانان وابسته به زمین (سرفا - Serfs)، به بازرگانان این توانائی را داد تا بیشتر و بیشتر مال بیندوزند و اهمیت پیدا کنند. محل متمرکز آنان، قلب بازارهای مکاره در شهرک‌های نزدیک به قلعه‌ها بود که به

بورگ‌ها Bourgeois یا بورژوا معروف بودند که بورژوا Bourgeois از آن آمده است. به علاوه، در قرون میانه، پیش از مرحله ی تولید کاپیتالیستی، فقط مجتمع‌های اقتصادی کوچک وجود داشت. وضع ابتدائی این مجتمع‌ها چنان بود که تولید کننده صاحب وسایل کار خود بود. ابزار تولید متعلق به افراد بود و فقط برای تولید فردی مورد استفاده قرار می گرفت. در نتیجه، این ابزار تولید جزئی، کوچک و محدود بودند. نقش تاریخی تولید کاپیتالیستی و بورژوازی، متمرکز کردن و توسعه دادن این ابزار تولید، و تبدیل آن‌ها به اهرم‌های قدرتمند تولید نوین بود.

(...از قرن پانزدهم، به لحاظ تاریخی سه دوره ی تعاونی ساده، کارگاه و صنعت نوین از کار در آمد. اما بورژوازی، آن چنان که همیشه عمل کرده است، نمی توانست این ابزار ضعیف تولید را بدون دگرگون کردن آنان به ابزار قدرتمند تولید، و همزمان از ابزار تولید فردی به ابزار تولید اجتماعی که فقط با کار جمعی انسان قابل استفاده بود، تبدیل کند . (ف. انگلس، سوسیالیسم : تخیلی و علمی، صفحه ۵۶).

بنابراین، ملاحظه می‌کنیم که به موازات تکامل طبقات (اربابان و بردگان، بزرگ مالکان و سرف‌ها)، تکامل شرایط تولید، توزیع و مبادله ی ثروت هم وجود دارد. یعنی شرایط اقتصادی و این تکامل اقتصادی، گام به گام و منطبق با تکامل اسلوب‌های تولید پیش می رود. بنابراین است که:

۶- اسلوب‌های تولید

شرایط وسایل و ابزار، کاربرد آن‌ها، روش‌های کار، و در یک کلام حالت تکنولوژی، شرایط اقتصادی را تعیین می‌کند.

چرخ نخ ریزی، دستگاه بافندگی دستی، و چکش آهنگران، جای خود را به نخ ریزی مکانیکی، دستگاه بافندگی برقی و چکش بخار دادند، و کارخانه‌ها که کار جمعی صدها هزار کارگر را می طلبیدند، جای کارگاه‌های فردی را گرفتند. به همین ترتیب، امر تولید نیز از یک سلسله تولید خصوصی، جای خود را به یک سلسله تولید اجتماعی داد، و تولید از حالت

فردی به صورت تولید اجتماعی در آمد. (ف. انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، صفحه ۵۶).

این جا ملاحظه می‌کنیم که تکامل اسلوب‌های تولید، نیروهای مولد را به طور کلی دیگرگون می‌کند. حالا، در حالی که وسایل تولید جمعی شده اند، مالکیت همچنان خصوصی باقی می‌ماند! و ماشین‌هائی که فقط از طریق کار جمعی می‌توانند عمل کنند، در مالکیت فرد باقی می‌مانند. به همین دلیل، می‌بینیم که :

نیروهای مولد با شتاب به سوی به رسمیت شناختن عملی خصلت خود به مثابه نیروهای مولد اجتماعی می‌روند... (آنان حکم به) اجتماعی کردن انبوه عظیم وسایل تولید می‌دهند که منجر به انواع مختلف شرکت‌های سهامی می‌شود... این شکل هم کفایت نمی‌کند... در نهایت، دولت به عنوان نماینده جامعه کاپیتالیستی، عهده دار سمت و سوی تولید می‌شود... (این) نشان می‌دهد که بورژوازی تا چه حد برای این منظور غیر ضروری است. حالا دیگر همه وظایف سرمایه داری با کار مزدوری اجرا می‌شود. (ف. انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، صفحه‌های ۶۵ تا ۶۷)

بنابراین، تناقضات نظام سرمایه داری برای ما روشن می‌شود :

از طرفی سیر تکاملی ماشین‌هائی که در جریان رقابت ناگزیر صاحبان کارخانه‌ها ساخته می‌شدند و با رشد مداوم جا به جایی کارگران کامل تر می‌شدند... از طرف دیگر رشد نامحدود تولید هر کارخانه که آن هم برآیند رقابت ناگزیر بود، شکل موجود را تشکیل می‌داد. در هر دو سمت معادله، رشد بی سابقه ی نیروهای مولد، عرضه ی بیش از تقاضا، تولید اضافی، اشباع شدن بازارها، بحران‌های ادواری هر ده سال یک بار، حلقه شیرانه ای را به وجود می‌آورد: این جا افزایش وسایل تولید و تولید، آن جا افزایش کارگرانی که نه به استخدام در می‌آمدند و نه وسایل زندگی داشتند. (ف. انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، صفحه ۷۴.)

پس ملاحظه می‌کنیم میان کار که اجتماعی و گروهی شده و مالکیت برابرار تولید که خصوصی باقی مانده است، تناقض وجود دارد. بنابراین، هم صدا با مارکس باید بگوئیم :

از شکل‌های تکامل نیروهای مولد، این روابط تبدیل به زنجیر آنان (نیروی کار) شده است. آن گاه دوره ی انقلاب اجتماعی فرا می رسد. (مارکس، «مقدمه»، نقد اقتصاد سیاسی، صفحه ۲۱).

۷- چند توضیح

پیش از آن که این فصل را به پایان ببریم، باید چند تذکر بدهیم و براین واقعیت تاکید بورزیم که در این مطالعه، همه ی صفت‌های ویژه و قوانین دیالکتیک را که پیشتر آموخته ایم، پیدا می‌کنیم.

در واقع، ما با سرعت بسیاری تاریخ جامعه‌ها، طبقات و اسلوب‌های تولید را پی گرفتیم. بنابراین، می‌بینیم که چگونه هر قسمت از این مطالعه، به قسمت دیگر وابسته است. پس در می‌یابیم که این تاریخ اساسا در حرکت است و انگیزه تغییراتی که در هر مرحله ای از تکامل اجتماعی رخ می‌دهد، پیکار درونی میان عناصر مختلف محافظه کار و پیشرو است؛ پیکاری که به انهدام یک جامعه و تولید جامعه ای نوین ره می‌برد. هر جامعه‌ای، دارای صفت‌های ویژه و ساختاری کاملا متفاوت با جامعه ی پیش از خود است. این دگرگونی‌های اساسی، پس از انبوهی از وقایع رخ می‌دهند که در نفس خودشان کافی به نظر می‌رسند، اما در لحظه ی معینی با تراکم خود شرایطی ایجاد می‌کنند که انگیزه ی جهش، یا تغییر انقلابی می‌شوند.

پس ما صفت‌های ویژه و قوانین عمومی بزرگ دیالکتیک را این چنین باز می‌شناسیم:

تاثیر متقابل پدیده‌ها و وقایع

حرکت و تغییر دیالکتیکی

اتودینامیسم

تناقض

عمل متقابل (تاثیر متقابل)

و تکامل جهشی (تبدیل کمیت به کیفیت)

منابع مطالعه

- ف. انگلیس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (نیویورک، انتشارات بین المللی، چاپ جدید ۱۹۷۲).
- ف. انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی (نیویورک، انتشارات بین المللی، ۱۹۳۵).
- ه. سلسام و ه. مارتل، مطالعه‌ی فلسفه مارکس: از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین (نیویورک: انتشارات بین المللی، ۱۹۶۳) قسمت چهارم.

پرسش‌های آزمایشی

فصل اول

- ۱- ایده‌آلیست‌ها تاریخ را چگونه توضیح می‌دهند؟
- ۲- ماتریالیسم تاریخی چیست؟
- ۳- ماتریالیست‌های قرن هجدهم در رابطه با توضیح تاریخ چه موضعی داشتند؟

فصل دوم

- ۱- منشاء طبقات کجاست؟
- ۲- نیروهای محرک تاریخ کدامند؟

نوشتنی:

مارکسیسم (ماتریالیسم تاریخی)، چگونه دیالکتیک را با تاریخ منطبق می‌کند؟

قسمت ششم
ماتریالیسم دیالکتیک
و ایدئولوژی‌ها

۱

کاربرد روش دیالکتیکی در ایدئولوژی‌ها

- ۱- ایدئولوژی‌ها برای مارکسیسم چه اهمیتی دارند؟
- ۲- ایدئولوژی چیست (عامل ایدئولوژیکی و شکل‌های ایدئولوژیکی)
- ۳- ساختار اقتصادی و ساختار ایدئولوژیکی
- ۴- معرفت درست و معرفت غلط
- ۵- کنش و واکنش عامل‌های ایدئولوژیکی
- ۶- روش تحلیل دیالکتیکی
- ۷- ضرورت مبارزه ایدئولوژیکی
- ۸- نتیجه

۱- ایدئولوژی‌ها برای مارکسیسم چه اهمیتی دارند؟

مدام به گوش ما خورده است که مارکسیسم فلسفه ای ماتریالیستی است که نقش اندیشه‌ها در تاریخ را انکار می‌کند. و منکر نقش عامل ایدئولوژیکی است، و تنها به تاثیرهای اقتصادی توجه دارد.

این برداشت نادرست است. مارکسیسم اهمیت نقش ذهن، هنر و اندیشه‌ها در زندگی را انکار نمی‌کند. درست برعکس این تصور، مارکسیسم اهمیت خاصی به این شکل‌های ایدئولوژیکی می‌دهد. ما بر آنیم که مطالعه در مورد اصول مقدماتی مارکسیسم را با این بحث به پایان ببریم که روش ماتریالیسم دیالکتیک در مورد ایدئولوژی‌ها چگونه به کار برده می‌شود. خواهیم دید که نقش ایدئولوژی‌ها و تاثیر عامل ایدئولوژیکی چیست و شکل‌های ایدئولوژیکی کدامند.

این بخش از مارکسیسم که قصد مطالعه‌ی آن را داریم، در حوزه‌ی این فلسفه کمتر

شناخته شده است. علتش هم آن است که برای مدتی طولانی، توجه به بخشی از مارکسیسم که با اقتصاد سیاسی سر و کار دارد متمرکز شده است. در نتیجه، این مقوله را نه تنها از «کل»ی که مارکسیسم را شکل می دهد، بلکه از شالوده ی آن جدا کردند. حال آن که آن چه به اقتصاد سیاسی این توانائی را داد که علم واقعی بشود، ماتریالیسم دیالکتیک است.

به طور معترضه باید اشاره کنیم که این طرز عمل ناشی از روح متافیزیکی است که این همه درد سر کشیده ایم تا خود را از شر آن خلاص کنیم. بگذارید در ادامه تکرار کنیم که وقتی ما پدیده ها را به صورت مجرد می نگریم و به مطالعه ی یک جانبه ی آن ها می پردازیم، عملاً مرتکب اشتباه می شویم.

بنابراین، تفسیر نادرست از مارکسیسم، از این واقعیت ناشی می شود که بر نقش ایدئولوژی ها در تاریخ و در زندگی، به طور کافی تاکید نشده است. در نتیجه، مارکسیسم از ماتریالیسم دیالکتیک مجزا شده که در این صورت، باید گفت که از خودش جدا شده است.

خوشحالیم که می بینیم در سال های اخیر، به لطف کار دانشگاه کارگری پاریس، که از طریق آن هزاران دانشجو جذب آموزش مارکسیسم شده اند، هم چنین به یمن کار رفقای روشنفکری که از مجرای کار و کتاب های خود به مساله پرداخته اند، مارکسیسم شخصیت واقعی و نکاتی را که به آن تعلق دارد، باز یافته است.

۲- ایدئولوژی چیست؟ عامل ایدئولوژیکی و شکل های ایدئولوژیکی

این فصل را که به نقش ایدئولوژی ها اختصاصی دارد، باید با چند تعریف بازکنیم. به چه می گوئیم ایدئولوژی؟ در درجه اول، ایدئولوژی در برگیرنده ی فکرها و اندیشه هاست. ایدئولوژی مجموعه ای از فکرها و اندیشه هاست که یک «کل»، یک نظریه، یک نظام، و حتی در مواقعی حالت ذهن را شکل می دهد.

مارکسیسم یک ایدئولوژی است که یک «کل» را تشکیل می دهد و روش حل مسائل را در دسترس ما می گذارد. ایدئولوژی جمهوری خواه، مجموعه ای از فکر و اندیشه هاست که ما آن ها را در ذهن یک جمهوری خواه پیدا می کنیم.

اما ایدئولوژی تنها مجموعه ای از فکرها نیست که عاری از هر احساسی باشد (این یک درک متافیزیکی است). ایدئولوژی الزاما احساسات، دوستی‌ها، نفرت‌ها، امیدها و ترس‌ها و غیره را هم شامل می‌شود. در ایدئولوژی پرولتاریائی، عناصر مطلوب مبارزه طبقاتی را ملاحظه می‌کنیم، اما احساسات همبستگی با استثمار شدگان نظام سرمایه داری و زندانیان را هم در آن می‌یابیم، همان گونه که احساسات انقلاب و حرارت و جسارت و جز آن را. همه ی این عناصرند که یک ایدئولوژی را می‌سازند.

بگذارید ببینیم منظور از عامل ایدئولوژیکی چیست ؟ منظور این است که ایدئولوژی را به مثابه علت یا نیروئی در نظر بگیریم که توان عمل کردن دارد و دارای امکان اعمال نفوذ است. به همین دلیل است که سخن از نفوذ عامل ایدئولوژیکی به میان می‌آید. برای مثال، باید گفت مذاهب عامل ایدئولوژیکی اند که دارای توان اخلاقی ی نفوذ قابل تامل اند.

شکل ایدئولوژیکی چیست ؟ این اصطلاح به مجموعه ای از فکرهای خاص اطلاق می‌شود که یک ایدئولوژی را در زمینه‌ای تخصصی شکل می‌دهند. مذاهب و اقوام، همان گونه که علم، فلسفه، ادبیات، هنر و شعر، شکل‌های ایدئولوژی اند.

بنابراین، اگر می‌خواهیم به نقش تاریخ ایدئولوژی به طور کلی، و شکل‌های آن به طور خاص پی ببریم، در مطالعات مان نباید ایدئولوژی را از تاریخ و زندگی جامعه جدا کنیم، بلکه باید نقش، عوامل و شکل‌های آن را از آغاز و در بستر جامعه، مورد تحقیق قرار دهیم.

۳- ساختار اقتصادی و ساختار ایدئولوژیکی

در مطالعه‌ی ماتریالیسم تاریخی، دیدیم که تاریخ جامعه‌ها را در مراحل زیر می‌توان توضیح داد:

انسان تاریخ را با اعمال و بیان خواسته‌های خود می‌سازد. بیان آمال انسان را افکار و اندیشه‌های او تعیین می‌کنند .

هم چنین ملاحظه کردیم که میان عامل ایدئولوژیکی و عامل اجتماعی، عامل سیاسی وجود دارد که به مثابه بیان مبارزه ی اجتماعی، در مبارزه ی ایدئولوژیکی متبلور می‌شود.

بنابراین، اگر ساختمان جامعه را در پرتو ماتریالیسم تاریخی مورد تحقیق قرار دهیم، می بینیم که شالوده ی آن بنای اقتصادی است، پس بالاتر از آن بنای اجتماعی قرار دارد که بنای سیاسی، و در نهایت بنای ایدئولوژیکی را تأیید می کند. پس می بینیم که برای ماتریالیست ها، بنای ایدئولوژیکی در بالای ساختمان اجتماعی قرار می گیرد، حال آن که برای ایده آلیست ها، اساس بنای ایدئولوژیکی است.

انسان در تولید اجتماعی حیات خود، به صورت اجتناب ناپذیری وارد روابطی قطعی شده که مستقل از آرزوهایش بود. منظور روابط تولید متناسب با مرحله ی معین رشد نیروهای مادی تولید است. مجموعه ی این روابط تولید، بنای اقتصادی جامعه را تشکیل می دهد. یعنی شالوده ای واقعی را که روبنای قانونی و سیاسی از آن ناشی می شود و شکل های قطعی آگاهی اجتماعی به آن مربوط است. طرز تولید زندگی مادی، وضعیت کلی مرحله ی اجتماعی، سیاسی و حیات روشنفکری را رقم می زند. (مارکس، «مقدمه» نقد اقتصاد سیاسی صفحه های ۲۰ و ۲۱).

در نتیجه، می بینیم که بنای اقتصادی شالوده ی جامعه را شکل می دهد. هم چنین می توانیم بگوئیم که این نقش را زیربنا به عهده دارد (که به معنی بنای زیرین، یا پائین تر است).

ایدئولوژی در همه ی اشکال خود: اقوام، مذهب، علم، شعر، هنر و ادبیات، مقوله ای بالاتر *Supra*، یا روبنا را تشکیل می دهد (که به معنی ساختار در بالاست) بنا به نظریه ماتریالیستی، چون ما می دانیم که فکرها و اندیشه ها بازتاب پدیده ها هستند، و می دانیم که زندگی اجتماعی تعیین کننده آگاهی ماست، می توانیم بگوئیم که روبنا بازتاب زیربناست.

نقل قولی از انگلس، موضوع را روشن می کند:

عقیده «کالوین» با جسارت بورژوازی زمان او جور در می آمد. (جان کالوین John Calvi / ۱۵۶۴-۱۵۰۹، اصلاح طلب فرانسوی پروتستان بر این نظریه تاکید داشت که تقدیر و رستگاری از گناه منحصر در گرو لطف و مرحمت خداست - م.) دکترین تقدیر او، توجیه

مذهبی این حقیقت بود که در دنیای رقابت تجاری، موفقیت یا شکست مربوط به فعالیت یا زیرکی انسان نیست، بلکه بسته به نتایجی است که از حیطه ی مهارت او خارج است. او نیست که کامیابی و ناکامی را رقم می زند، بلکه مرحمت قدرت‌های اقتصادی ناشناخته‌ی عالی است که تعیین کننده است. این نظریه، بخصوص در دوره ی انقلاب اقتصادی که همه جریان‌ها و مراکز اقتصادی جای خود را به جریان‌ها و مراکز جدید دادند، و در زمانی که هندوستان و آمریکا به روی جهان گشوده شدند و مقدس‌ترین کالای‌های اقتصادی - ارزش طلا و نقره - شروع به در هم شکستن و فرو ریختن کردند، کارساز افتاد. (انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، صفحه ۱۸.)

در زندگی اقتصادی بازرگانان چه اتفاقی می افتد؟ آن اتفاق این است که با هم رقابت می‌کنند.

بازرگانان و بورژواها، این تجربه را مثل هم از سرگذرانده اند که در آن یکی فاتح است و دیگری مغلوب. اغلب پیش آمده که کاردان ترین و زیرک ترین شان، با بحرانی که آن‌ها را پائین و بالا می‌کند، در رقابت شکست خورده اند. برای آنان، این بحران غیرقابل پیش بینی و فقط ضربه ی سرنوشت است. براساس این عقیده است که بدون هیچ دلیل ظاهری، گاهی اوقات کودن ترین بازرگانان از بحران سالم در آمده اند که این، قلب واقعیت در مذهب پروتستان است. با این نگاه است که بعضی‌ها به طور اتفاقی موفق می شوند و برآند که این موفقیت همان نظریه تقدیر است که بر مبنای آن، انسان باید تسلیم سرنوشتی شود که به طور ثابت و جاودانه از جانب خدا مقرر شده است.

از این مثال بازتاب شرایط اقتصادی، می بینیم که چگونه رو بنا انعکاس زیر بناست. به مثال دیگری توجه کنیم. ذهنیت دوکارگر فاقد اتحادیه را در نظر بگیریم که به لحاظ سیاسی رشد نیافته اند. یکی از این کارگران در کارخانه ای بزرگ کار می‌کند که کار در آن منطق دارد، آن دیگری برای پیشه وری کوچک کار می‌کند. برای اولی، صاحب کار استثمار کننده ای ستمگر است، که این ضعف ویژه کاپیتالیسم است. دومی صاحب کار را کارگری می‌بیند اگر چه وضع خوبی دارد، اما یک کارگر است نه یک ظالم.

به طور یقین بازتاب شرایط کار است که درک آن‌ها از مدیریت را تعیین می‌کند. برای دقت بیشتر. این مثال مهم باعث می‌شود که ما ملاحظات معینی داشته باشیم.

۴- آگاهی درست و آگاهی نادرست

گفتیم که ایدئولوژی‌ها بازتاب شرایط مادی جامعه اند و حیات اجتماعی آگاهی اجتماعی را معین می‌کند.

ممکن است از این مطلب نتیجه گرفته شود که پرولتاریا خود به خود باید ایدئولوژی پرولتاریائی داشته باشد.

چنین فرضی منطبق با واقعیت نیست، زیرا کارگرانی هستند که دارای آگاهی کارگری نیستند.

بنابراین، باید تمایزی قائل شویم: مردم ممکن است در شرایطی معینی زندگی کنند، اما آگاهی شان نسبت به آن شرایط، ممکن است منطبق با واقعیت نباشد. این، همان مقوله ای است که انگلس از آن به عنوان «داشتن آگاهی نادرست» یاد می‌کند.

مثال: بعضی کارگران تحت تاثیر دکتريـن صنف گرائی قرار می‌گیرند که بر می‌گردد به سمت قرن‌های میانه و پیشه وران. در این مورد، معرفتی نسبت به فلاکت کارگران وجود دارد، اما این یک آگاهی حقیقی و صحیح نیست. در رابطه با این موضوع، ایدئولوژی به طور یقین بازتابی از شرایط زندگی اجتماعی است، ولی کامل و دقیق نیست.

در قلمرو آگاهی مردم، این بازتاب اغلب «وارونه» است. ملاحظه ی وجود فلاکت، بازتاب شرایط اجتماعی است، اما وقتی کسی فکر کند که بازگشت به پیشه وری راه حل مساله خواهد بود، این بازتاب غلط از کار در می‌آید.

کارگری هم که سلطنت طلب است، معرفتی دارد که هم درست است و هم غلط. پس در این مثال معرفتی را می‌بینیم که بخشی از آن درست است و بخش دیگر نادرست. درست است به این جهت که آن کارگر می‌خواهد فقر و فلاکتی را که با آن دست و گریبان است براندازد، غلط است به این دلیل که او فکر می‌کند یک شاه می‌تواند علیه فقر و فلاکت کارگران باشد. و دقیقاً به این دلیل که غلط استدلال کرده، و به آن خاطر که ایدئولوژی خود را در درماندگی انتخاب کرده است، با وجودی که به طبقه‌ی ما تعلق دارد،

می‌تواند دشمن طبقاتی ما از کار در آید. بنابراین، معرفت غلط یعنی این که اشتباه کنیم، یا در مورد شرایط واقعی گول خورده باشیم.

پس می‌توانیم بگوئیم که ایدئولوژی بازتاب شرایط موجود است، اما در عین حال بازتاب اجتناب ناپذیر نیست.

به علاوه، باید اشاره کنیم که همه ی ترفندها را به کار زده اند تا به ما آگاهی غلط بدهند و به تاثیر ایدئولوژی طبقات حاکم بر طبقات استثمار شده بیفزایند. نخستین عناصر برای درک زندگی را که به صورت آموزشی و تعلیماتی دریافت می‌کنیم، ما را در معرض آگاهی غلط می‌گذارند. روابط ما در زندگی، زمینه‌های ناپخته در بعضی از ما، تبلیغات، مطبوعات و رادیو هم به موقع خود آگاهی ما را مخدوش می‌کنند.

نتیجه آن که کار ایدئولوژیکی، برای ما مارکسیست‌ها در اولویت قرار دارد. آگاهی‌های غلط را باید برای کسب آگاهی درست منهدم کرد. بدون کار ایدئولوژیکی، این دگرگونی امکان ندارد.

بنابراین، آنهایی که مارکسیسم را دکتترین مهلک می‌پندارند، اشتباه می‌کنند، زیرا در واقعیت امر ما باور داریم که ایدئولوژی‌ها نقش بزرگی را در جامعه ایفا می‌کنند، و این که ما باید فلسفه مارکسیسم را یاد بگیریم و یاد بدهیم تا بتوانند به ابزار و سلاحی جامع و موثر تبدیل شود.

۵- کنش و واکنش عوامل ایدئولوژیکی

از مثال‌های یاد شده در مورد آگاهی درست و نادرست، دیدیم که نباید همیشه بکوشیم تا فکرها و اندیشه‌ها را با اقتصاد توضیح بدهیم، چرا که در این صورت اعمال نفوذ عقاید را منکر می‌شویم. این روش به معنی تفسیر غلط مارکسیسم است.

در تحلیل نهائی باید گفت که به طور یقین افکار و عقاید را باید با اقتصاد توضیح داد، اما باید دانست که آن افکار و عقاید، فعالیت‌های خود را هم دارند.

بنا به درک ماتریالیستی از تاریخ، عنصر تعیین کننده ی نهائی در تاریخ، تولید و باز تولید زندگی واقعی است. نه مارکس هرگز چیزی جز این گفته است، نه من. حالا اگر کسی موضوع را پیچانده است که اقتصاد تنها عنصر تعیین کننده است، حرف ما را تبدیل به

عبارتی بی معنی، مجرد و نا مفهوم کرده است. شرایط اقتصادی اساس است، اما عناصر مختلف روبنا نیز سعی می‌کنند تاثیر خود را بر جریان پیکارهای تاریخی بگذارند و در بسیاری موارد در تعیین کردن شکل این منازعات غالب شوند. عمل متقابلی در همه ی این عناصر وجود دارد که در آن، میان انبوه حوادث بی پایان، جنبش اقتصادی در نهایت خود را به عنوان ضرورت مطرح می‌کند (منظور پدیده‌ها و وقایعی هستند که روابط درونی آن‌ها چنان دور یا غیر قابل اثبات است که می‌توانیم آن‌ها را پدیده‌های زنده نپنداریم). (کارل مارکس و فردریش انگلس، منتخب آثار، نیویورک، انتشارات بین المللی، ۱۹۶۸، صفحه ۶۹۲).

پس می‌بینیم که هر چیز دیگری را باید پیش از جست و جوی عامل اقتصادی بیازمائیم و بدانیم در حالی که در تحلیل نهائی اقتصاد علت است، همیشه باید به خاطر داشته باشیم که این تنها علت نیست.

ایدئولوژی‌ها بازتاب و تاثیر شرایط اقتصادی اند، اما رابطه‌ی میان این دو، چندان ساده نیست، چرا که ما عمل متقابل ایدئولوژی‌ها در زیر بنا را هم در نظر می‌گیریم. اگر بخواهیم جنبش توده ای را که در ششم فوریه ۱۹۳۴ در فرانسه^۴ رخ داد مطالعه کنیم، برای نشان دادن مقوله ای که همین الان مورد بحث بود، باید این مطالعه را از دو زاویه انجام بدهیم.

۱- بعضی‌ها این جنبش را چنین توضیح می‌دهند که علت آن بحران اقتصادی بود. این، درکی ماتریالیستی است، اما توضیحی یک جانبه است؛ توضیحی که در مورد این موضوع و بحران، فقط عامل اقتصادی را در نظر می‌گیرد.

۲- بنابراین، بخشی از این استدلال درست است، اما مشروط به آن که یک عامل توضیحی دیگر هم به آن افزوده شود: مردم چگونه فکر می‌کردند و ایدئولوژی شان چه بود. خوب، در این جنبش توده ای، مردم «ضدفاشیست» بودند. این

^۴. ژرژ پولیتسر به جبهه خلق اشاره دارد که ائتلافی بود میان احزاب جناح چپ (سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و رادیکال‌ها) که در سال ۱۹۳۶ در فرانسه به قدرت رسید. شورش ششم فوریه ۱۹۳۴، برای این جنبش بسیار خطرناک بود، زیرا نخست به گروه بندی آنی توده‌ها به رهبری احزاب چپ انجامید، و بعد، در همان سال، به توافق علیه فاشیسم و جنگ که میان کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها به امضا رسید. پس از پیروزی جبهه خلق در انتخابات ۱۹۳۶، لئوبلوم Leon Blum دولت چپ را تشکیل داد که تا سال ۱۹۳۷ در قدرت بود (توضیح مترجم انگلیسی).

احساسات مدیون تبلیغاتی بود که منجر به ایجاد جبهه خلق شد. (ائتلاف احزاب چپ و میانه رو - م) اما برای آن که این تبلیغات کارساز شود، زمینه ای مطلوب ضروری بود. کاری که می توانست در سال ۱۹۳۶ انجام بدهد، در سال ۱۹۳۲ غیر ممکن بود. می دانیم که پس از طی مراحل، این جنبش توده ای و ایدئولوژی آن، توانستند با مبارزه اجتماعی که از آن الهام می گرفتند، سرانجام در اقتصاد اثر بگذارد.

پس در این مثال متوجه می شویم ایدئولوژی که بازتاب شرایط اجتماعی است، تبدیل به علت وقایع می شود.

رشد سیاسی، قضائی، فلسفی، مذهبی، ادبی، هنری و غیره، پایه در رد اقتصادی دارند. اما همه ی این مقوله ها، بر یکدیگر و بر بنیاد اقتصادی تاثیر دارند. چنین نیست که شرایط اقتصادی به تنهایی علت باشد، اما سایر مقوله ها انفعالی و تابع باشند. به عکس، در ضرورت اقتصادی، فعل و انفعالات درونی وجود دارد که در نهایت خود را بروز می دهد. (کارل مارکس و فردریش انگلس، منتخب نامه ها، مسکو: انتشارات پروگرس، ۱۹۵۵، صفحه ۴۶۷).

در نتیجه،

اساس حق وراثت - با این فرض که مراحل رشد خانواده نیز همین گونه است - اقتصاد است. با این حال، اثبات این مساله دشوار است که؛ برای مثال، آزادی کامل وصی در انگلستان و قوانین سفت و سختی که در همه جزئیات در فرانسه به او تحمیل می شود، فقط مربوط به اوضاع اقتصادی است. اگر چه هر دو مورد، در ابعاد قابل تاملی بر می گردند به فضای اقتصادی، زیرا هر دو مورد بر توزیع دارائی تاثیر می گذارند. (مارکس و انگلس، منتخب آثار صفحه ۶۹۶).

برای اتخاذ سند به مثال نزدیک تری، می توانیم مالیات ها را نمونه بیاوریم. همه ی ما در مورد مالیات ها نظر و عقیده ای داریم. ثروتمندان می خواهند مالیات شان کاهش یابد، بنابراین با مالیات غیر مستقیم موافقت. برعکس آنان، کارگران و طبقات متوسط می

خواهند که محاسبه بر مبنای مالیات مستقیم و پیشرو انجام شود. بنابراین، نظریاتی که در مورد مالیات‌ها داریم که یک عامل ایدئولوژیکی است، ریشه در شرایط اقتصادی ما دارد که به وسیله سرمایه داری ایجاد و به ما تحمیل شده است. ثروتمندان بر آنند که امتیازهای خود را حفظ کنند، و برای حفظ شرایط موجود اخذ مالیات به مبارزه پردازند و قوانین را در این جهت تنظیم کنند. این قوانین منشاء فکری دارند و در اقتصاد منعکس می شوند، زیرا تجارت‌های کوچک و پیشه‌وران را نابود می‌کنند و تمرکز سرمایه داری را شدت می‌دهند.

در نتیجه، می‌بینیم که شرایط اقتصادی سرچشمه تغییر و تبدیل در شرایط اقتصادی است، و متوجه می‌شویم که با محاسبه‌ی این عمل متقابل روابط است که باید همه ایدئولوژی‌ها را بیازمائیم. فقط در تحلیل نهائی است که می‌بینیم همواره ضرورت‌های اقتصادی غالب می‌آیند.

می‌دانیم که اگر نویسندگان و متفکران از ایدئولوژی‌ها دفاع نمی‌کنند، باری ماموریت شان ترویج آن‌هاست. فکرها و نوشته‌های آنان، اغلب چندان شاخص و مستقیم نیست، اما در واقع حتی در قصه‌ها و داستان‌های ساده، براساس تحلیل‌های می‌توانیم نوعی ایدئولوژی را پیدا کنیم. دست زدن به چنین تحلیل‌هایی، اقدام بسیار ظریفی است و در انجام آن باید بسیار محتاط باشیم. ما می‌خواهیم به روش دیالکتیکی تحلیل اشاره کنیم که کمک بزرگی به ما خواهد کرد، اما باید دقت کنیم که مکانیکی نباشیم و سعی نکنیم غیر قابل توضیح را توضیح بدهیم.

۶- روش تحلیل دیالکتیکی

برای به کار بردن روش دیالکتیکی به طور مناسب، خیلی چیزها را باید بدانیم. اگر موضوع مورد نظر آن را نمی‌شناسید، باید آن را با دقت مورد مطالعه قرار دهید، چرا که در غیر این صورت، داوری شما فقط در حد کاریکاتوری از واقعیت باقی خواهد ماند. برای تحلیل یک کار ادبی؛ کتاب یا داستان، به روشی اشاره می‌کنیم که در تحلیل سایر موضوع‌ها هم می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.

الف) اول باید توجه شما به محتوی کتاب یا داستانی که می خواهید آن را تحلیل کنید معطوف باشد. بررسی محتوی کتاب را مستقل از مساله ی اجتماعی انجام بدهید، زیرا منشاء هر چیزی مبارزه طبقاتی، یا شرایط اقتصادی نیست.

تاثیرهای ادبی را باید مورد تامل قرار بدهیم. سعی کنید ببینید کاری که در دست بررسی دارید به کدام « مکتب ادبی » تعلق دارد. به رشد و تحول درونی ایدئولوژی‌ها توجه کنید. اگر بخواهیم عملی تر حرف بزنیم، بهتر است که خلاصه ای از موضوع مورد تحلیل را تهیه کنید و هر چیز جالب توجهی را که در آن دیدید، یادداشت کنید.

ب) پس از آن ببینید که شخصیت‌های داستان به کدام گروه‌های اجتماعی تعلق دارند. خاستگاه و موقعیت طبقاتی این شخصیت‌ها را پیدا کنید. عمل شخصیت‌ها را مورد مطالعه قرار بدهید و ببینید آیا آن چه در داستان اتفاق می افتد، به طریقی با نقطه نظر اجتماعی ارتباط دارد.

اگر انجام این کار مقدور نباشد، و اگر این عمل نمی‌تواند به طور استدلالی صورت پذیرد، بهتر است به جای جعل واقعیت، دست از تحلیل بردارید. هیچ وقت نباید توضیح مساله ای را جعل کنید.

پ) پس از آن که متوجه شدید کدام طبقه یا طبقات در گیرند، باید به شرایط اقتصادی بپردازید. یعنی وسایل تولید و شیوه ی تولید را در زمان وقوع داستان بررسی کنید.

برای مثال، اگر زمان وقوع داستان دوره معاصر باشد، نظام اقتصادی کاپیتالیستی است. در زمان حاضر داستان‌ها و رومان‌های بی شماری را می بینیم که کاپیتالیسم را نقد می‌کنند و با آن در گیرند. اما برای درگیر شدن با کاپیتالیسم، دو راه وجود دارد :

- ۱- راه یک انقلابی که در جست و جوی حرکت به پیش است.
- ۲- راه یک مرتجع که می‌خواهد به گذشته برگردد. اغلب در داستان نویسی جدید یا این شکل برخورد می‌کنیم که در آن آدم‌ها حسرت « روزهای خوب گذشته » را می‌خورند.

ج) وقتی همه ی این دقت‌ها را کردیم، می‌توانیم دنبال ایدئولوژی بگردیم. وقتی ایدئولوژی را جست و جو می‌کنیم، باید نقشی را که ایفا می‌کند به ذهن بسپاریم، و تاثیر آن را در ذهن خوانندگانی که کتاب را می‌خوانند بررسی کنیم.

چ) آنگاه، با علم به این که چرا چنین داستان یا نوولی در چنان زمانی نوشته شده است، می‌توانیم از تحلیل خود نتیجه بگیریم. در این صورت، می‌توانیم بنا به موضع و مقصود نویسنده (که اغلب ناخود آگاه است)، آن اثر را مورد انتقاد، یا ستایش قرار بدهیم.

این روش تحلیل، فقط زمانی موثر است که در استفاده‌ی از آن، همه ی آن چه پیش تر گفته شد رعایت شود. باید یادمان باشد که دیالکتیک، در حالی که راه و روش جدید درک پدیده‌ها را در دسترس ما می‌گذارد، از ما می‌خواهد که برای بحث در مورد آن‌ها و تحلیل آن‌ها، خوب بشناسیم شان.

در نتیجه، حالا که دیدیم روش ما شامل چیست، باید در مطالعات، مسائل شخصی و مبارزاتی خود، پدیده‌ها را در حال حرکت، تغییرها، تناقض‌ها و اهمیت تاریخی شان در نظر بگیریم، نه در حالت ایستا. باید سعی کنیم همه ی جنبه‌های آن‌ها را مورد توجه قرار بدهیم، نه آن که یک جانبه به آن‌ها نگاه کنیم. خلاصه آن که همیشه باید بکوشیم روح دیالکتیک را همه جا به کار ببریم.

۷- ضرورت مبارزه ایدئولوژیکی

حالا بهتر می‌دانیم که ماتریالیسم دیالکتیک، یعنی شکل نوین ماتریالیسم که مارکس و انگلس آن را بنیان نهاده‌اند و لنین آن را توسعه داده است، چیست. در این کتاب، ما به طور اخص از متن‌های مارکس و انگلس نقل کرده‌ایم، اما نمی‌توانیم این دوره ی مطالعاتی را بدون اشاره به این واقعیت به پایان ببریم که به کار فلسفی لنین هم باید پردازیم. به همین دلیل است که در این مرحله، از مارکسیسم - لنینیسم سخن می‌گوئیم.

مارکسیسم - لنینیسم و ماتریالیسم دیالکتیک از هم جدائی ناپذیرند. تنها از طریق معرفت ماتریالیسم دیالکتیک است که انسان می‌تواند به منظور و غنای مارکسیسم -

لنینیسم پی ببرد. این آگاهی، ما را به این نتیجه رهنمون می‌شود که مبارز به خوبی مسلح به ایدئولوژی نخواهد شد، مگر آن که کاملاً با این نظریه آشنا باشد. با علم به همین، بورژوازی بر آن است تا به هر وسیله ای ایدئولوژی خود را در آگاهی کارگران رسوخ دهد. با وقوف کامل به همه جنبه‌های دکترین مارکسیسم - لنینیسم است که بورژوازی در مقابل ماتریالیسم دیالکتیک، که در حال حاضر کمتر شناخته شده، کارزار سکوت را سازمان داده است. بیان این واقعیت بسیار دردناک است که آموزش رسمی، این روش را بکلی از قلم انداخته و تدریس روش شناسی در مدارس و دانشگاه‌ها در طول صد سال گذشته تغییر نکرده است.

اگر قبلاً روش متافیزیکی بر روش دیالکتیکی غالب بود، همان گونه که دیدیم این غلبه مدیون جهالت مردم بود. امروزه علم وسایل و امکاناتی را در اختیار ما گذاشته است تا بگوئیم روش دیالکتیکی مناسب ترین وسیله برای تحقیق علمی است.

افتضاح است که بچه‌های ما می‌آموزند که چگونه با روشی که زائیده ی جهالت است فکر کنند و بیاموزند.

در حالی که دانشمندان در تحقیقات علمی و دانش تخصصی خود، دیگر نمی‌توانند بدون در نظر گرفتن تاثیر متقابل علوم عمل کنند؛ و در این طریق، ناخود آگاه از قسمتی از دیالکتیک بهره می‌جویند، اغلب‌شان آموزش‌های روشنفکرانه‌ای را به کار می‌برند که از روح متافیزیکی اشباع شده است. اگر دانشمندان بزرگی مثل پاستور Pasteur و برنلی Branly که ایده‌آلیست و مذهبی بودند و خدمات بزرگی هم به بشریت کردند از آموزش دیالکتیکی برخوردار می‌شدند، تا چه حد پیشرفته‌تر می‌بودند؟

اما شکلی از کارزار علیه مارکسیسم - لنینیسم وجود دارد که حتی خطرناک تر از توطئه سکوت است. این شکل، تحریف‌هایی است که بورژوازی می‌کوشد حتی در جنبش کارگری سازماندهی کند. در این لحظه تاریخی، شاهد پدید آمدن « نظریه پردازان »ی هستیم که ادعا می‌کنند « مارکسیست » اند و بر آنند تا مارکسیسم را « نوسازی » یا « جوان » کنند. کارزارهایی با این طبیعت، اغلب آن بخش از نقطه نظرهای مارکسیسم را اساس خود قرار می‌دهند که کمتر شناخته شده اند. در این مورد، بخصوص باید فلسفه ماتریالیست را نام برد.

بنابراین، مثلاً کسانی هستند که مارکسیسم را به عنوان درک عمل انقلابی قبول دارند، اما نه به مثابه درک کلی از جهان. آن‌ها می‌گویند آدم می‌تواند بدون آن که فلسفه ماتریالیست را بپذیرد، مارکسیست کامل باشد، در پیروی از این وضع و حال، کوشش‌های گوناگونی در جهت جعل و تزویر رخ می‌دهد. کسانی که هنوز خود را مارکسیست می‌نامند، سعی می‌کنند دریافت‌هایی را وارد درک مارکسیسم کنند که با اساس آن، یعنی فلسفه ماتریالیستی سازگار نیست. در گذشته هم چنین کوشش‌هایی وجود داشته است. علیه همین کوشش‌ها بود که لنین **ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم** را نوشت. در این زمان که دوره پرگوئی‌های وسیع است، شاهد تولد دوباره و چند برابر شدن این کوشش‌هاییم. اگر ما فلسفه واقعی مارکسیسم را شناسیم، چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم آنانی را که به مارکسیسم و نقطه نظرهای فلسفی آن یورش می‌برند، باز شناسیم و افشا کنیم؟

۸- نتیجه

خوشبختانه اکنون سال‌هاست که بخصوص در طبقه کارگر، شاهد اقبال عظیمی به آموختن کل مارکسیسم و رشد علاقه برای آموختن فلسفه ماتریالیست هستیم. در شرایط کنونی، این نشانه‌ی روشنی است که طبقه کارگر به حقانیت استدلال‌هایی که در آغاز این مباحث به آن‌ها پرداختیم، پی برده است. کارگران از طریق تجربه‌های خودشان، ضرورت رابطه‌ی عمل و نظر را درک کرده‌اند، و در همان حال به ضرورت گسترش مطالعات نظری پی برده‌اند. نقش هر مبارزی، تعمیق این گرایش و دادن جهت و محتوی مناسب به آن است. ما خوشحالیم که می‌بینیم به یمن دانشگاه کارگری پاریس (که امروزه دانشگاه نوول نامیده می‌شود)، هزاران تن آموخته‌اند که ماتریالیسم دیالکتیک چیست. وقتی این تصویر به مبارزات ما علیه بورژوازی شدت می‌بخشد و به ما نشان می‌دهد که علم در کدام سمت قرار می‌گیرد، ضمناً وظیفه‌ی ما را هم به ما یاد آوری می‌کند. باید بیاموزیم. باید بدانیم و مارکسیسم را در همه‌ی حلقه‌های آن آموزش بدهیم. به موازات مبارزه در خیابان‌ها و محل کار، مبارزان باید مبارزه‌ی ایدئولوژیک را رهبری کنند. وظیفه‌ی آنان دفاع از ایدئولوژی ما علیه همه اشکال حمله، و در عین حال رهبری ضد

حمله برای انهدام ایدئولوژی بورژوازی در آگاهی کارگران است. اما برای غالب آمدن همه جنبه‌ها و نقطه نظرهای این پیکار، باید مسلح شویم. واقعیت این است که مبارزه می‌تواند به راستی با دانش ماتریالیسم دیالکتیک مسلح شود.

تا زمانی که جامعه ای بی طبقه را بنیان ننهاده ایم که در آن هیچ عاملی نتواند جلو رشد علم را بگیرد، بخش اساسی وظیفه ما همین است.

پرسش‌های آزمایشی

- ۱- این واقعیت دارد که مارکسیسم سایر عقاید را انکار می‌کند؟
- ۲- عوامل مختلفی که ساختمان جامعه را مشروط می‌کنند و بنیان می‌دهند کدامند؟
- ۳- با استفاده از روش ماتریالیسم دیالکتیک، داستانی را که خوانده اید تحلیل کنید.

مرور کلی

در قلمرو فکر و عمل، ماتریالیسم دیالکتیک چه فایده ای برای شما داشته است؟

دانشنامه کتاب

- Agnostics** نامی فلسفی برای آن‌هایی که مدعی بودند حقیقت خارج از دسترس ذهن انسان است.
- Alchemy** نام کیمیاگران قرون وسطی. فنی بود که بیشتر مربوط به جادوگری می شد تا علم. در جست و جوی درمانی برای همه ی دردها (اکسیر)، و تبدیل فلزات به طلا با استفاده از « گوگرد سرخ » بود.
- Analysis** مرحله ای است ذهنی که شامل تجزیه کردن یک چیز یا فکر و اندیشه به عناصر خود است.
- Anatomy** علمی که در مورد ساختمان پدیده‌های زنده و روابط میان اندام‌های مختلفی که آن را تشکیل می‌دهند مطالعه می‌کند.
- Anaximenes of miletus** (قرن ششم پیش از میلاد). فیلسوف مکتب ایون) – Ion - Ionic یونان. پیرو معلم خود اناکسیماندر، Anaximander بود و اناکساگوراس Anaxagoras و دیوژن Diogenes از آپولون Apollonia شاگردانش بودند. فلسفه او این بود که باد عنصر اصلی حیات است.
- Aristotle** (۳۲۲-۳۸۴ پیش از میلاد). ارسطو و افلاتون بزرگ ترین فیلسوفان یونان قدیم بودند. در آتن تدریس می‌کرد و یک سال پیش از مرگش برای آن که به دلیل نداشتن تقوا تحت پیگرد قرار نگیرد، از آن جا گریخت. به عنوان شاگرد، و در عین حال رقیب نظری افلاتون، ارسطو می‌کوشد تا از طریق مشاهده و مطالعه‌ی معین جهان قابل تصور، بنیادی واقع گرایانه به فلسفه ایده‌آلیستی افلاتون بدهد، اما مثل افلاتون نقطه ی عزیمت خود را بر تصور می گذارد. بنابر این روش، هر وجود یا ذاتی شامل دو اصل است: ماده توده ای ناقص و جامد و بی صورت است و برای آن که چنین و چنان و « این » یا « آن » شود باید « صورت » داشته باشد. صورت برابر با تصور، فعال و خاص است. صورت است که به ماده کیفیت می دهد. صورت عالی که در برگرفته همه ی چیزهای دیگر است، خداست. به این طریق، ارسطو با انکار درک مکانیکی دموکریتوس، در نهایت نتیجه

می‌گیرد که نظم دهنده جهان خداست. ارسطو بنیانگذار منطق به عنوان تئوری استدلال صحیح است. نظریه‌ی رشد، مرکز نظری نظام فکری اوست. رشد کیهانی، رشد اندامی، و رشد صورت‌های دولت، جملگی تصور تکامل از ناقص به کامل، و از عام به خاص اند. انگلس او را ذهن جامع فیلسوفان و فیلسوفی می‌داند که پیش از این صورت‌های اساسی تفکر دیالکتیکی را تحلیل کرده است.

در قرون میانه، پیروان این اندیشمند بزرگ و بنیانگذار منطق، فقط به نقطه نظرهای صوری و مجرد آموزش‌های او پرداختند. و از آن جا که قادر نبودند در پرتو علم تفکر ارسطویی را بازنگری کنند، آن را تبدیل به قاعده‌ای جامد و سترون کردند که بنیاد فضل فروشی در نهضت فلسفی و مذهبی قرون وسطی شد. (Scholasticism - شیوه مدرسه‌ای و کتابی).

Atom در شیمی و فیزیک، نام کوچک‌ترین ذره از ماده‌ی عنصر که می‌تواند وارد ترکیب شود.

در فلسفه ماتریالیست کهن، این کلمه معرف کوچک‌ترین عنصر ماده بود که مطلقاً غیرقابل دیدن و عنصر اولیه بود که با ترکیب و تراکم، همه‌ی طبیعت را در بر می‌گرفت. **Bacon** فرانسیس بیکن (۱۶۲۶-۱۵۶۱). فیلسوف معروف انگلیسی که از خانواده اعیان بود. در سال ۱۹۵۳ به عضویت مجلس عوام درآمد، در سال ۱۶۰۴ مشاور عالی شد، در سال ۱۶۱۳ او را به سمت دادستان کل گماردند و در سال ۱۶۱۷ عنوان لردی گرفت و در سال ۱۶۱۸ لرد اعظم و مهردار سلطنتی و مشاور مخصوص شاه شد. در سال ۱۶۲۴ مجلس او را به اتهام فساد مالی به زندان و سلب هر گونه صلاحیتی محکوم کرد، اما پس از دو روز با وساطت شاه آزاد شد و به زندگی عادی بازگشت.

فرانسیس بیکن مولف بسیاری از آثار علمی و فلسفی است. از میان این آثار شاخص‌ترین شان ارغنون جدید (ساز جدید Novum Organum - ۱۶۲۰) است. در این کتاب فرانسیس بیکن به خلاف متافیزیک قدیمی که از اولویت تصورها دفاع می‌کند، مدافع منطق مبتنی بر تجربه است. بیکن از بنیانگذاران فلسفه جدید و روشن علمی است.

Berkeley جرج برکلی (۱۷۵۳-۱۶۸۵) فیلسوف انگلیسی، کشیش، و برای مدت کوتاهی میسیونر ناموفق مذهبی در آمریکا. فعالیت‌های کشیشی او (به عنوان کشیش

کاتولیک در ایرلند پروتستان که در آغاز قرن هجدهم ضمیمه و مستعمره بریتانیا شد، به عنوان ملت پیروز انگلیسی، طبیعتی کاملاً ارتجاعی داشت. بیکن به موازات احتکار روانی، به همان شدت و حتی بیش از آن، غرق در احتکار مادی بود. (برای مثال در رابطه با سودی که از خانه‌های کارگران و کودکان کارگر می‌بردند.) کتاب او به عنوان رساله‌ای برای جلوگیری از نابودی بریتانیای کبیر (۱۷۲۰) که در موقعیت فروریختن شرکت دریای جنوب به عنوان واقعه‌ای احتکاری نوشته شد، شاهد این واقعیت است. لنین فلسفه او را عمیقاً توضیح داده است. بحث مشابهی را نیز می‌توانید در فصل دوم از قسمت اول همین کتاب پیدا کنید. دریافت‌های اقتصادی او (در پژوهنده the Querist)، بخصوص در رابطه با پول، عمیقاً به وسیله مارکس در **مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی** تحلیل شده است. آثار او عبارتند از: جستار در باره نظریه جدید رویت (۱۷۰۷)، مبادی علم انسان (۱۷۱۰)، و سه گفت و گو میان هیلاس و فیلونوئوس (۱۷۱۲) که معروف‌ترین کار اوست.

Branly ادوارد برنلی (۱۸۴۶-۱۹۴۰)، فیزیکدان فرانسوی. در سال ۱۸۷۳ خواص اکسیدمس را در باز پالائی جریان‌های متناوب کشف کرد. در سال ۱۸۸۸ با کشف لوله‌ای که پر از براده‌های آهن بود، نخستین ارتباط رادیویی را بینان نهاد. به یمن خلاقیت او بود که رادیو به وجود آمد. در سال ۱۸۹۸، در مقابل آکادمی علوم کشف خود در مورد کشتی‌های به خطر افتاده را اعلام کرد.

Cartesianism نامی است که به فلسفه دکارت داده شده است.

Copernicus کپرنیک (۱۴۷۳-۱۵۴۳)، ستاره شناس معروف لهستانی مولف کاری با عنوان شش کتاب در باب انقلاب‌های کرات آسمانی که در آن چرخش زمین به دور خود و گردش آن به دور خورشید را ثابت می‌کند.

D'Alembert ژان لاروند دلامبرت (۱۷۱۷-۱۷۸۳)، یکی از شاخص‌ترین نمایندگان عصر آگاهی در فرانسه و ریاضی دانی بزرگ که دست به کوشش‌های موثری در بنیان نهادن اصول مکانیک زد. همراه با دیدرو، اینسکلودی (دایره المعارف فرانسه) یا فرهنگ طبقه بندی شده‌ی علوم، هنرها و تجارت رامنشر کردند. این کار عظیم که سخت با پادشاهی درگیر بود و توزیع گسترده‌ای داشت و سرانجام شورای ارتجاعی آن را

ممنوع اعلام کرد، دستاورد بزرگ عصر آگاهی فرانسه بود. (۳۳ جلد ۱۷۷۷-۱۷۵۱). مقدمه‌ی این دایرة المعارف را او نوشت. از نقطه نظر فلسفی، دلامبرت از شکاکان بود و چنین می‌اندیشید که نه ماده در جوهر خود قابل شناسائی است، و نه روح، و جهان ممکن است نسبت به آن چه ما احساس می‌کنیم کاملاً متفاوت باشد. آثار اصلی او عبارتند از: شرحی بر ادبیات، تاریخ و فلسفه (۱۷۵۳) و عناصر فلسفه (۱۷۵۸).

Darwin چارلز رابرت داروین (۱۸۸۲-۱۸۰۹)، طبیعی دان نامدار انگلیسی و نظریه پرداز قرن نوزدهم در تکامل علوم طبیعی، به نظریه استحاله که پیشتر لامارک Lamark و گوته Goethe و دیگران آن را پیش بینی کرده بودند، قاعده‌ای معین بخشید. بنابراین، راه‌هائی نوین را پیش پای علم گشود. داروین نظریه تکامل خود را بر فرضیه‌ی انتخاب طبیعی، مثلاً انتخاب در تنازع بقا، بنیان نهاد که به بهترین تطبیق برای بقا ره می‌برد. بنیانگذار نظریه تکامل، با تجربه‌ی تولید حیوان مصنوعی آغاز کرد. اما سؤال این بود که عامل تولید در طبیعت نابینا کجاست؟ برای پاسخ دادن به این پرسش، داروین از «رساله‌ای در مورد اصل جمعیت» که توماس مالتوس T. Malthus در سال ۱۷۸۹ نوشته است بهره می‌جوید. (کشیش انگلیسی توماس مالتوس که از ۱۷۶۶ تا ۱۸۳۴ می‌زیسته، بر آن بوده که افزایش جمعیت جهان به صورت تصاعد هندسی است، حال آن که افزایش آذوقه و مواد غذایی به صورت تصاعد عددی است و اگر از افزایش روز افزون جمعیت جهان جلوگیری نشود، دنیا را فقر و فاقه و تباهی و نیستی فرا خواهد گرفت. پیروان عقیده مالتوس را مالتوسین Malthusian می‌نامند- م) داروین نظریه‌ی مالتوس را به عنوان نقطه‌ی شروع نظریه خود در باب عدم تناسب میان رشد جمعیت و رشد امکانات حیات قرار می‌دهد.

اگر چه زیست شناسی جدید پدیده‌های نو و عظیم دیگری را مورد مطالعه قرار داده و عواملی را که عموماً مورد استفاده‌ی داروین بود، کامل و اصلاح کرده است، درک اساسی در نظریه تکامل، کم و بیش هنوز براندیشه‌ی جدید استوار است. در این مورد، انگلس در «تکامل سوسیالیسم» می‌نویسد «داروین با اثبات این واقعیت که همه‌ی پدیده‌های ارگانیک طبیعت، از گیاهان گرفته تا حیوانات؛ و از آن جمله انسان، محصول مرحله‌ی تولید تکامل اند که میلیون‌ها سال به درازا کشیده است، بزرگ‌ترین ضربه را به درک و

دریافت متافیزیکی وارد آورد. « در سال ۱۸۸۳، انگلس در سخنرانی خود بر گور مارکس، رابطه ی میان مارکس و داروین را به این صورت تنظیم می‌کند: « درست همان طور که داروین قانون تکامل ارگانیسم طبیعت را کشف کرد، مارکس به قانون تکامل جامعه ی انسانی پی برد. »

در سال ۱۸۶۰، مارکس در نامه ای به انگلس در باب نظریه اساسی داروین در کتاب « اصل انواع *On the Origin of the species* » (۱۸۵۹) که به تازگی منتشر شده بود، با احترام بسیار به او نوشته بود: « اگر چه کتاب به روش نا آزموده‌ی انگلیسی نوشته شده، اما از نقطه نظر علم طبیعی، کتاب شامل بنیادی است که با نقطه نظرهای ما منطبق است. » مارکس در نامه ای به لاسال Lassalle هم به مورد مشابهی اشاره می‌کند: « کار داروین قابل تامل است و می‌تواند با درنگ در نقطه نظر علم طبیعی، به عنوان پایه و اساس در مورد مبارزه طبقاتی در تاریخ مورد استفاده من قرار گیرد... علیرغم همه ی خطاهائی که دارد، نه تنها نخستین کسی است که ضربه ی کشنده ای در مورد علم طبیعت به الهیون وارد آورده، بلکه به صورت تجربی موضوعی عقلانی را در مقابل آنان قرار داده است...»

(نام کامل « اصل انواع » « اصل انواع از راه انتخاب طبیعی است. *On the origin of species by means of natural selection* » اصل انواع نظریه اساسی و معروف داروین است، اما آثار دیگر او: « تغییر حیوانات و نباتات تحت تاثیر اهلی شدن *The variation of Animals and plants under Domestication* و « نزول انسان *The Descent of Man* »، موضوع « اصل انواع » را تکمیل و باز می‌کنند. بنا به نظریه‌ی مطرح شده در اصل انواع که قانون تبدیل انواع است، موجودات در آغاز پیدایش، آن گونه نبوده اند که امروز هستند. نخستین جاندار نوع واحد بوده و در مرتبه ای بسیار پست و ساده قرار داشته که نمونه‌هائی از آن، امروزه هم وجود دارد. پس از آن، بنا به قوانین طبیعی، طی میلیون‌ها سال تنوع کند رخ داده و انواع، بنا به همان قوانین طبیعی و شرایطی که کمال کند را می‌گذرانده اند، رو به کمال رفته اند و در جریان طولانی تکامل، دو رشته شده اند: گیاه و درخت - جانور. جانور نیز از مرحله ی پست اولیه، مراحل دیگر مثل صدف و اسفنج و مرجان را که بیشتر به گیاه شباهت دارند را پیموده

است. پس از آن از مرحله هوام و حشرات گذشت، استخوان دار شد و به صورت نمونه‌هایی مثل ماهی و مار و سوسمار و پرندگان در آمد و در مراحل عالی تر پستاندار شد. آن گاه انواع چهارپایان به وجود آمدند، به مرحله ی سگ و فیل و خرس و میمون رسیدند و سرانجام حیوان دوبا که آن را حیوان ناطق می‌نامند و ادعا می‌کنند که « اشرف مخلوقات » است پدید آمد و عرصه ی جهان را بر همه موجودات، و به مرور زمان حتی نوع خودش، تنگ کرد- م)

Deduction استنتاج : استدلالی که با قضیه یا واقعیتهای آغاز می‌شود و به اعلام نتایجی که در پی دارد ره می‌برد، یا به نتایجی که از کل به جزء می‌رسند منجر می‌شود. (پی بردن از کل به جزء، یا از علت به معلول که در منطق به استنتاج و استقراء جزء از کل معروف است - م)

Democritus دموکریتوس (۴۶۰-۳۷۰ پیش از میلاد مسیح). فیلسوف یونانی و بزرگترین ماتریالیست یونان قدیم. دموکریتوس بر آن است که فقط اتم‌ها و خلاء وجود دارند. اتم‌ها بی‌نهایت کوچک، غیر قابل مشاهده و عناصر اولیه‌اند که در شکل، جاذبه و حالت متفاوت، و به طور ابدی، در حرکت‌اند. منشاء اشیاء، سازمان اتم‌هاست. دموکریتوس می‌گوید روح ماده است و مثل هر چیز دیگری از اتم‌ها ترکیب شده است. علاوه بر این، به نظر او کیفیت اشیاء (رنگ آن‌ها، بوی آن‌ها و نمودهای دیگر) کاملاً ذهنی است و منشاء آن وهم و خیال و احساس است. جهان واقعی ی عینی شامل چنین کیفیت‌هایی نیست و وظیفه عقل و استدلال باید مجرد کردن این کیفیت‌ها برای کشف خود اتم‌ها باشد. تناقضی که در تفکر دموکریتیوس در رابطه با صفت ذهنی «کیفیت‌ها» و ایجاد آن‌ها از طریق احساس می‌تواند مورد تامل قرار گیرد، مساله ی معرفت را در ماتریالیسم دیالکتیک در ابتدائی شکل آن مطرح می‌کند. نظریه‌اش در مورد اتم‌ها، پیشگویی درخشان نظریه ی جدید مربوط به اتم است.

Rene Descartes رنه دکارت (۱۶۵۰- ۱۵۹۶) فیلسوف دوآلیست Dualist « دو حقیقتی » فرانسوی (دوآلیست کسی است که روح و ماده را که دو موضوع مغایرند، به صورت متافیزیکی در کنارهم می‌گذارد). دکارت در مقابل اسکولاستیسیم ایستاد و هندسه تحلیلی را ایجاد کرد. دوآلیسم او جهان مادی و قابل درک را به فیزیک، و دقیق

تر آن که به مکانیک‌های ریاضی، و از سوی دیگر روح عقلانی را به متافیزیک مربوط کرد. به همین دلیل، در عمل ماتریالیست و در تئوری ایده‌آلیست است. این دوگانگی (دوالیسم - دو حقیقی)، او را در هر دو مورد گرایش ماتریالیستی مکانیکی، و گرایش روح متافیزیکی به صورت پدر فلسفه‌ی بورژوازی در عصر جدید در آورد. برای نفی و ویران کردن اساس مکتب اسکولاستیک و ایجاد روشی نو برای رهبری عقل و کشف حقیقت، هم چنین اعلام روش ریاضی برای همه‌ی علوم، دکارت طرح موضوع « من فکر می‌کنم، پس من هستم » را در باب همه‌ی حقایق بدیهی پیدا کرد. از طریق یک سلسله قیاس منطقی، به این نتیجه‌ی برد که وجود روح در واقع مرتبط با وجود روح کل و خداست. و براساس وجود خداست که وجود جهان مادی را تعریف می‌کند. اما، درعین حال و همزمان، برای دکارت ماده به منزله‌ی بسط و گستری است. بنابراین، اعلام می‌کند که علوم طبیعی فارغ از الهیات ماورای عالم ادراک است. آن چه در اصل در فلسفه‌ی دکارت نقش پیشرو دارد، اعتقاد او به روش علمی است که بنابر آن، اشیاء به ساده‌ترین اجزاء تشکیل دهنده‌ی خود تقسیم می‌شوند. اگر چه به گفته‌ی هگل براساس تحلیل متافیزیک مکانیکی خود اشیاء را منفرد کرده و به روش متافیزیکی روابط آن‌ها را مختل می‌کند، با این حال به بنیاد و اساس بحث سنتزهای دیالکتیکی آن‌ها می‌پردازد. دکارت در « روش جدید » خود اهمیت عظیمی را به توسعه‌ی تکنیکی و صنعتی زمان خود به ارمغان می‌آورد. واقعیت آن است که این روش مثل کل تفکر فلسفی او (که در آن حیوانات را مصنوعی! در نظر می‌گیرد)، ویژگی فلسفی دوران کارگاه‌های جمعی است. به هر صورت، این فلسفه نماینده‌ی گران بها و ارزشمند میراث عقلانی است. از میان آثار او می‌توان از « بحث در باره‌ی روش Discourse on Method (۱۶۳۷)، «تفکرات ما بعد طبیعی Meditation» (۱۶۴۱)، « اصول فلسفه Principles of philosophy» (۱۶۴۴)، « بحث در باره عواطف روح Treatise on passions» (۱۶۴۹) و « بحث در باره انسان » را نام برد که پس از مرگ او منتشر شده است.

(طرز تفکر رنه دکارت در نیمه اول قرن هفدهم باعث پدید آمدن متافیزیک یا ما بعدالطبیعه‌ی جدید شد. با این روش بود که فیلسوف، ریاضی دان و فیزیک دان فرانسوی جریان ایستای اسکولاستیک را که قرن‌ها بر فکر و فلسفه حاکم بود، ویران کرد

و مورد غضب حاکمیت کلیسا براروپا قرار گرفت. روش دکارت که به کارتریزیسم Cartesianisme معروف بود، در این خلاصه می‌شود که «انسان برای رسیدن به حقیقت، باید یک بار در زندگی خود را از همه‌ی عقایدی که پذیرفته است خلاص کند و دوباره و از اساس، همه‌ی دستگاه‌های آگاهی و دانش خود را بنیان نهد.» به همین جهت، برای کسب دانش روش خاصی را برگزید و به این نتیجه ره برد که انسان توانائی کسب علم که به معنی فهمیدن حقیقت وجود و پی بردن به مجهولات باشد، را دارد. همین نظر بود که به اساس سنتی و رایج اسکولاستیک هجوم برد. پیش از او، و بخصوص طرفداران اسکولاستیک بر آن بودند که علم آنان وابسته به مراجعه به دانش پیشینیان است. آنان، قرن‌ها جریان تفکر را ایستا نگه داشته بودند و فکر می‌کردند که کسب معرفت فقط در آموختن طرز تفکر و فلسفه‌ی پیشینیان خلاصه می‌شود و بر آن بودند که وسیله کسب علم منطق، یا به قول محمد علی فروغی در سیر حکمت در اروپا «فن برهان» است. حال آن که در عمل، قواعد منطق؛ با همه درستی و استواری، مجهولی را معلوم نمی‌کند و نتیجه‌اش جز دانستن اصطلاحات و مسلط شدن به توانائی بیان و قوه تفهیم نمی‌توانست باشد، چرا که در منطق نیز نتیجه‌گیری مرتبط با مقدمه‌هاست، پس زمانی که مقدمه‌ها معلوم نباشد، نتیجه‌ای هم وجود نخواهد داشت و نمی‌توان به اعتبار قواعد منطقی، به معلول رسید. در نگرش دکارت، تنها اگر مقدمه‌های درست وجود داشته باشند، نتیجه خود به خود حاصل خواهد شد. به نظر او، عقل انسان بنا به فطرت خود قواعد منطقی را به کار می‌برد و به این همه بحث و جدل اهل منطق نیازی ندارد.

رنه دکارت ریاضیات را نمونه کامل و منحصر به فرد علم می‌داند و بر آن است که برای کشف نا دانسته‌ها، همان راهی را باید رفت که ریاضی دانان رفته اند. بنابراین، نظریه از آن جا که علیه چیزی جز برآیند علم نیست، پس همان گونه که عقل انسان یکی است، علم هم یکی بیش نیست.

دکارت معتقد است که علوم گوناگون به هم مرتبط و از یک نسخ اند و انسان عالم باید جامع باشد، و می‌تواند هم باشد.

در اسلوب ریاضی، دکارت روش تحلیل را که پیش از او در هندسه به کار می‌بردند پیشنهاد می‌کند. این، همان روشی است که در دوره‌های بعد در حساب نیز به کار می‌

بردند که آن را جبر و مقابله نیز نامیده اند.

بنا به تعریف سیر حکمت در اروپا، و با اصلاحاتی در بیان، دکارت اصول روش خود را در چهار قاعده تنظیم کرده است: ۱- هیچ چیز را حقیقت ندانم، مگر آن که بر من روشن باشد، و در تصدیق‌های خود از شتابزدگی، ذهنیات و تمایل پرهیز کنم و آن چیز را در صورتی بپذیرم که در شفاف بودن آن هیچ گونه شک و شبهه‌ای وجود نداشته باشد. ۲- هر مشکل و مساله‌ای را که مورد مطالعه قرار می‌دهم، تا می‌توانم و به حدی که در سهولت حل آن ضروری است، به اجزاء تقسیم کنیم. ۳- به فکر خود نظم و ترتیب بدهم، بنابراین از ساده‌ترین چیزها که آگاهی در مورد آنها آسان باشد آغاز کنم و رفته رفته به آگاهی نسبت به ترکیب برسم. حتی در اموری که طبعا تقدم و تاخر ندارند، ترتیب قائل شوم. ۴- در هر موردی، علت و معلول را چنان مورد دقت قرار دهم و در روش مطالعه چنان شفاف عمل کنم که اطمینان یابم چیزی را فروگذار نکرده‌ام. به این ترتیب بود که رنه دکارت سکون و رکود فکر و اندیشه و فلسفه را که مانع رشد بود شکست و به حاکمیت پیروی بی‌چون و چرا و مدرسه‌ای از ارسطو در اروپا پایان داد - م)

Dialectics. واژه‌ی دیالکتیک در اصل به معنی فن یا علم بحث و مناظره است. در نظر افلاتون، دیالکتیک در درجه اول فن استخراج همه‌ی نتایج مثبت و منفی است که در فکر یا اصلی وجود دارد. و در درجه دوم حرکت عقلانی فکر است که با مراحل متوالی به تعالی می‌رسد، از مفروضات مفهوم منتهی به اندیشه می‌شود، اصول ابدی و تغییرناپذیر چیزی است، و، در نهایت، مقدم بر همه‌ی ایده‌ها، فکر و اندیشه‌ی نیکی است. از آن جا که برای افلاتون فکرها تنها واقعیت‌هایی اند که حائز ارزشند، دیالکتیک یا علم فکرها، به خودی خود علم را در بردارند.

در نظر هگل، دیالکتیک حرکت فکرها (ایده‌ها) در توالی مراحل تز، آنتی تز و سنتزند، تا مرحله‌ای که فکر مطلق حاصل شود.

برای مارکس و مارکسیست‌ها، دیالکتیک دیگر حرکت فکرها (ایده‌ها) نیست، بلکه حرکت خود اشیاء در جریان تضادهاست و از این حرکت است که حرکت فکر به مثابه

انعکاس آگاهی به وجود می‌آید. مطالعه‌ی جامع دیالکتیک مارکسیست را در بخش چهارم همین کتاب می‌توانید پیدا کنید.

Denis Diderot دنیس دیدرو (۱۷۸۴-۱۷۱۳)، عالی‌قدرترین متفکر ماتریالیست‌های عصر روشنگری فرانسه که رهبر و روح دائرالمعارفی‌هاست. با یک ربع قرن کار، او توانست به همراه دالمبر، d'Alembert، دائر المعارف معروف موسوم به «اتحاد مقدس علیه خشک اندیشی و استبداد» را منتشر کند. انتشار این اثر متعهد، که مورد پیگرد و آزار و اذیت قانونی دولت و یسوعیون قرار گرفت، اقدام اخلاقی مستحکم، ابراز عزم راسخ، بزرگ‌ترین سرسختی و فداکاری مطلق بود. انگلس نوشت: «اگر کسی با عشق و جاذبه‌ی وافر همه عمرش را به معنی واقعی کلمه وقف حقیقت و درستی کرد، دیدرو بود.» دیدرو در زمینه‌های گوناگونی مثل علوم طبیعی و ریاضی، تاریخ و جامعه، اقتصاد و دولت، قانون و اخلاق، و هنر و ادبیات قلم زده است. (یسوعیون Jesuit که با دولت متاثر از خود سعی کردند مانع ادامه‌ی نوشتن دائر المعارف و بعدهم انتشار آن شوند و از انجام هیچ آزار و اذیتی در مورد دیدرو کوتاهی نکردند، اعضای فرقه مذهبی‌ای به نام «انجمن عیسی» بودند که در سال ۱۵۳۴ به وسیله Ignatius Loyola تاسیس شد و به تصویب پاپ زمان هم رسید - م)

دیدرو که از کاتولیسیسم خشک اندیش و سرسخت برخاسته بود، از خداگرایی به ماتریالیسم رزمنده و انکار خدا تکامل یافت و سرانجام تجسم عالی‌ترین هدف‌های فلسفه‌ی انقلاب بورژوازی در عصر روشنگری فرانسه شد. او عمیق‌ترین و پایاترین نفوذ را در جامعه‌ی زمان خود داشت. اما تفکر او محدود به حدود باریک ماتریالیسم مبتذل نبود. در آثار او جرقه‌هایی از تفکر دیالکتیکی وجود دارند. پیش از رسیدن به این مرحله از کمال، در کتاب «تفکرهای فلسفی» (لاسه، ۱۷۴۶) که به دستور پارلمان در ملاء عام به وسیله‌ی دژخیم (مامور اعدام) سوزانده شد، و در کتاب «شکاک سرگردان» (۱۷۴۷) که پیش از انتشار مصادره شد، سخت به کلیسا تاخته بود. «رساله‌ای در باب نابینائی» (لندن، ۱۷۴۹) که اثر دیدرو در انکار خدا بود، به قیمت یک سال زندانی شدن او تمام شد. واقعیت این است که دیدرو پیشرو لامارک Lamarck و داروین است، چرا که او پیش از آنان با صراحت و عزم راسخ به این نتیجه رسیده بود که تکامل ترکیب موجود

زنده و آغاز حیات « موجود ابتدائی » در جریان دگرگونی پیشرو، به پدید آمدن حیوانات و گیاهان متنوع انجامیده است. به نظر دیدرو، همان گونه که تکامل فردی در جنس‌های مختلف وجود دارد، تکامل انواع هم بدیهی است. او با دنبال کردن منطقی نظریه تکامل، سرانجام واقعیت تکامل ماده را می‌پذیرد. در اثری به نام « تفکراتی در تفسیر طبیعت » (۱۷۵۴)، برای توضیح پدیده‌ی روح، به فرضیه اتم‌ها که با احساس به روح بخشیده می‌شوند، در حیوانات وجود دارند و باعث ایجاد فکر در انسان می‌شوند، تکیه می‌کرد. به نظر دیدرو، همه‌ی اعمال طبیعی نشانه‌های ذاتی هستند که شامل تمامی هستی است که در آن وحدت نیروها در دگرگونی‌ها و عمل متقابل نمایان است. از میان هوشمندانه‌ترین و گستاخانه‌ترین نوشته‌های او، باید به : « مکالمه میان دلامبر و دیدرو » (۱۷۶۹) و « رویای دلامبر » (۱۷۶۹) اشاره کرد که در عین حال کامل‌ترین نثر زیبای ادبیات روزگار خود را نمایندگی می‌کردند. از این گذشته، دیدرو نمایشنامه نویسی برجسته و صاحب نثری شاخص بود. در مبارزه اش برای ایجاد اصلاحاتی در هنر و تاتر، از ماتریالیسم به مثابه نماینده‌ی آشکار زندگی و واقعیتی منسجم دفاع می‌کرد. علاوه بر این، دیدرو آثار کنایه دار بسیاری را در زمینه‌ی داستان‌های کوتاه به رشته تحریر در آورده است. او، در عین حال که نویسنده محبوب مارکس بود، دارای این اهمیت نیز هست که لسینگ Lessing شیلر Schiller و گوته Goethe، نه تنها آثار او را می‌ستودند، بلکه بسیار از آن‌ها را به آلمانی ترجمه کردند. مهم‌ترین اثر او در این زمینه : « برادرزاده رومئو Rameau, s Nephew » (۱۷۶۲) است که انگلس آن را « شاهکار دیالکتیک » می‌نامد. (« سیرحکمت در اروپا » ی محمد علی فروغی، بدون تعمق از کنار دیدرو می‌گذرد و حتی نامی از آثار او نمی‌برد، همان گونه که در گزارش فلسفه‌ی قرن نوزدهم، اصلاً از نام مارکس و انگلس هم در « سیرحکمت » او خبری نیست - م)

Duehring, Eugen یوگن دورینگ (۱۸۳۳-۱۹۲۱) فیلسوف و اقتصاد دان آلمانی که مدتی در دانشگاه برلین دانشیار فلسفه و اقتصاد سیاسی بود. دورینگ که دیری نپائید نابینا شد، تا هنگام مرگ به عنوان نویسنده در برلین و پس از آن در نوآوس Nowawes زندگی کرد. به عنوان برجسته‌ترین نماینده سوسیالیسم بورژوائی، « فعالیت‌های فردی ذهن » را اساس نظم اجتماعی می‌پنداشت، برنظریه‌ی افزایش

میزان شرکت کارگران در تولید اجتماعی پا می فشرد و انتظار داشت که راه نجات آینده از مجرای آشتی تضادهای طبقاتی بگذرد. دورینگ خود را مصلح بشریت تلقی می کرد. در حضور جمعیت های انبوهی، در باره ی مسائل گوناگون سخنرانی می کرد، اما چیزی نگذشت که در پی حملات خشمگین به پرفسورهای برلین، از آن سخنرانی های پی در پی محروم شد. میان سال ها ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، پیروان بسیاری در سوسیال دموکراسی داشت، نظریه خاصی را در زمینه ی نظام اجتماعی و سیاسی که بر مبنای فکر « حقایق نهائی و مطلق » ساخته و پرداخته بود و فکر می کرد که کاشف آن است، توسعه داد. دشمن مسیحیت و یک ضد یهودی تند و تیز بود. علیرغم تمایل خودش، غیرمستقیم به کمونیسم علمی خدمت کرد که در واقع مبنای آن حملات آتشین او به مارکس و لاسال و « فلسفه ی واقعیت » او بود که ناشی از بیماری خود بزرگ بینی و جنون انجام کارهای بزرگ بود و باعث شد که انگلس اثر کلاسیک معروف خود به نام « انقلاب آقای یوگن دورینگ در علم » (آنتی دورینگ) را بنویسد. دیری نگذشت که این اثر فردریش انگلس تبدیل به راهنمای فلسفی نسل جدید کارگران انقلابی شد. در این اثر، انگلس کل نظام مبتذل دورینگ را از هم درید و برای نخستین بار شرحی کامل و شفاف از ماتریالیسم دیالکتیک را به دست داد.

Eleatics فلاسفه آثا Elea ، شهری که یونانی ها آن را در جنوب ایتالیا بنا نهادند. به خلاف هراکلیتوس و مکتب میلئوس Miletus (نگاه کنید به تالس Thales)، الثات ها معتقد به تغییر ناپذیری و ثبات هستی بودند. معروف ترین آنان زنو Zeno (۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح) بود.

Encyclopedia دأرت المعارف (دانشنامه)، در تعریف کلی آن باید گفت کاری است شامل خلاصه ای از دانش بشری. در تاریخ ادبیات فرانسه ، دأرت المعارف کار بزرگی بود که در قرن هجدهم منتشر شد و در آن ، برای نخستین بار، همه ی دانش بشری از نقطه نظر بورژوازی انقلابی معرفی شده بود. علاوه بر نفوذ گسترده ای که دأرت المعارف داشت، با افشای شدید بی عدالتی پادشاهی فئودالی، به سه زمینه ی مشخص به طور قطعی پرداخت که عبارت بودند از ماتریالیسم مکانیکی، نفی وجود خدا، و پیشرفت های فنی.

Engels Frederick فردریش انگلس (۱۸۹۵ - ۱۸۲۰)، عزیزترین دوست و یگانه ترین رفیق مارکس، شریک او در بنیانگذاری ماتریالیسم دیالکتیک و سوسیالیسم علمی، نوشتن مانیفست کمونیست؛ و یکی از بنیانگذاران اتحادیه کمونیست‌ها، انجمن بین المللی کارگران و انترناسیونال (بین الملل) اول بود. پس از مرگ مارکس در سال ۱۸۸۳، انگلس به عنوان رهبر معنوی و بزرگ ترین رفیق مورد اعتماد جنبش جهانی کارگران شناخته شد. شایستگی اساسی او در متبلور کردن و رشد ماتریالیسم دیالکتیک نهفته است. در میان آثار نظری او، اهمیت درجه ی اول را باید به رساله‌های فلسفی او داد. این آثار، کارهایی را شامل می شوند که تاثیرشان بر تفکر پرولتاریائی پر دوام بوده و به اهمیت شان مدام افزوده شده است. در این رساله‌ها، انگلس با استادی و شفافیتی بی نظیر روابط دیالکتیکی میان فلسفه و مبارزه طبقاتی، فلسفه و رشد نیروهای مولد و پیشرفت موازی علوم طبیعی را روشن می‌کند. بنابراین، انگلس خواننده را به راه‌های جدید رسیدن به این حقیقت رهنمون می‌شود که فلسفه ای که به راستی انسان را رها می‌کند، تنها می‌تواند ماتریالیسم دیالکتیک باشد، زیرا فقط این فلسفه است که می‌تواند در مقابل افسانه سازی‌های ایدئالیسم و ماتریالیسم مبتذل مکانیکی بایستد، آن را محفوظ بدارد و به انسان اطمینان بدهد که تنها این طرز نگرش و تفکر پیروز خواهد شد. آثار بنیادی انگلس را می‌توان بدین گونه بر شمرد: **آنتی دورینگ**، اثری جدلی که به شیوه ی لسینگ تدوین شده، سرشار از تازگی، جرات و قدرت رزمندگی است. این کار، مدافعه ای غنی و چشمگیر از درک ماتریالیستی از جهان است. **لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی**؛ رساله ای درخشان در باره پیشرفت فلسفه از هگل تا مارکس است. یکی از کارهای کمتر شناخته شده‌ی انگلس که از کیفیت بالائی برخوردار است و به موازات آنتی دورینگ او، سلاح اساسی مارکسیست‌ها علیه نظام فلسفی جدید ایده‌آلیستی به شمار می‌رود، دیالکتیک طبیعت است که مجموعه‌ی مقاله‌های و **نوشته‌های پراکنده‌ی اوست** و میان سال‌های ۱۸۷۳ و ۱۸۹۲ به رشته تحریر در آمده است. حتی اگر این مجموعه در بعضی موارد بنا به کشفیات اخیر علمی کهنه شده باشد، منبعی کهنه نشدنی را برای همه آن‌هایی که در راه ماتریالیسم دیالکتیک جهد می‌کنند، در جهت تفسیر صحیح آن می‌کوشند و قانع شده اند که ترکیب هماهنگ مارکسیسم

نتیجه علوم طبیعی جدید است، بنیان می‌نهد. از میان آثار نظری و روش‌شناسانه‌ی انگلس، باید از : **شرایط طبقه کارگر** در انگلستان (۱۸۴۵)، **مانیفست کمونیست** (۱۸۴۸) - به اتفاق کارل مارکس - ، **انقلاب بورژوادموکراتیک در آلمان** (۱۸۵۲) - (۱۸۵۰) - مشتمل بر « جنگ‌های دهقانی، » « انقلاب و ضد انقلاب در آلمان » « کارزار برای تشکیل رایش Reich »، « سوسیالیسم : تخیلی و علمی » (۱۸۸۰) « منشاء خانواده، مالکیت خصوص و دولت » (۱۸۸۴)، پرسش‌هایی در مورد مسکن (۱۸۷۲)، تاملی در مسیحیت اولیه (که در مجموعه‌ای به نام در باره مذهب مارکس و انگلس تجدید چاپ شده است)، انگلس در مورد کاپیتال، و « نقدی بر برنامه‌ی ارفورت Erfurt » (۱۸۹۱) نام برد.

مطالعه‌ی نامه‌های انگلس نیز برای درک اهمیت او اجتناب‌ناپذیر است که شاخص‌ترین آن‌ها مکاتبات میان کارل مارکس و فردریش انگلس است (به مجموعه آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، از انتشارات بین‌المللی نیویورک، ۱۹۷۶ - ۱۹۷۵ مراجعه کنید).

Epicurus اپیکور، فیلسوف یونانی (۲۷۰ - ۳۴۱ پیش از میلاد). در آتن فلسفه درس می‌داد. از آثار او که می‌گویند به ۳۰۰ جلد سر می‌زد، تنها چند نامه به جا مانده که حاوی دکترین اوست، و مجموعه‌ای از گفتارهایش.

به نظر اپیکور، جهان از اتم‌های بی‌شمار ترکیب شده است که بنا به خاصیت علت و معلولی به هم می‌پیوندند، به وحدت می‌رسند و تجزیه می‌شوند و نقطه آغاز آن‌ها واقعه‌ای است که بنا به اتفاق رخ داده است. به عقیده‌ی اپیکور، ممکن است خدایانی وجود داشته باشند، اما هیچ ربطی به دنیای ما ندارند. بنابراین، انسان آزاد است و ضرورتی ندارد که از مرگ بترسد. بنابراین، فارغ از ترس و خطا، باید خوبی‌های شکننده و زودگذر را ترک کند و به جست و جوی خوبی‌های با دوامی که باعث لذت می‌شوند برخیزد.

Feuerbach Ludwig لودویک فویرباخ (۱۸۷۲-۱۸۰۴). فیلسوف ماتریالیست آلمانی، فرزند جرم شناس معروفی به نام پاول - آنسلم فویرباخ Paul Anselme Feuerbach. به خاطر عقاید فلسفی خود، ناچار شد موقعیت آکادمیک را رها کند و به

دلیل نتایج این تحمیل و اجبار، در روستا به زندگی ادامه بدهد. از طیف هگلیست‌های چپ، به ماتریالیسم گروید. این طیف می‌گفتند « فکر از وجود پدید می‌آید، نه وجود از فکر»، انسان محصول طبیعت است، مذهب بازتاب اسرار آمیز طبیعت انسان است. « در خدای انسان، می‌توانید انسان را بجا آورید و تصدیق کنید و در انسان هم می‌توانید خدای او را بجا آورید و تصدیق کنید. این دو چیز یکسانند. « این خدا نیست که انسان را آفریده، بلکه این انسان است که در تصور خود خدا را آفریده است.

فلسفه ی فویرباخ، حلقه‌ی رابط میان فلسفه هگل و مارکس است. اگر چه در جاهائی ماتریالیسم فرانسه در قرن هجدهم را مورد استهزاء قرار می‌دهد، با این حال، در عمل ماتریالیسم فرانسه را احیا می‌کند و آن گاه که از کردارهای اجتماعی و پدیده سخن می‌گوید، آن را با همه ی شایستگی‌ها و خطاها، همه ی ارزش‌ها و غرور تخاصم انقلابی، در نفرت از تمامیت « الهیات » و گرایش‌هایش به ایده‌آلیسم، مورد بازسازی قرار می‌دهد. مارکس و انگلس که مدتی از پیروان فویرباخ بودند، چیزی نگذشت که به اعلام عدم کفایت ماتریالیسم او پرداختند. آن دو ماتریالیسم دیالکتیکی را به وجود آوردند که بسا فراتر از فویرباخ می‌رفت، و در عین حال قسمت‌های با ارزش تفکر او را مورد استفاده قرار دادند.

Galileo گالیله (۱۶۴۲-۱۵۶۴). ریاضی‌دان، فیزیکدان، ستاره‌شناس و بنیان‌گذار علوم تجربی در ایتالیا. او قانون تداوم یک نواخت حرکت آونگ (پاندول) را کشف کرد و مدعی شد که جسم‌ها با وزن‌های مختلف با سرعت مساوی در خلاء رها می‌شوند. در ستاره‌شناسی نیز نظام کپرنیک را پذیرفت، تلسکوپ ستاره‌شناسی جدیدی را ساخت و به کشفیاتی نائل آمد که نظریه کپرنیک را تأیید می‌کرد. به این ترتیب، نظر داد که خورشید مرکز جهان است و زمین به دور خورشید می‌چرخد. دادگاه تفتیش عقاید (انگیزاسیون) او را مجبور کرد که ادعای خود را پس بگیرد. گالیله پس از توبه کردن، آن کلمات معروف را تکرار کرد که « با این حال زمین می‌چرخد! »

(فرضیه ی پیشین که برای کلیسا مقدس بود، زمین را مرکز جهان می‌دانست. به محض آن که گالیله کتابی نوشت مبنی بر آن که فرضیه مرکزیت زمین نسبت به جهان مادی درست نیست و خورشید مرکز منظومه ی شمسی است، پاپ او را به رم احضار کرد

و فرضیه ی او را کفر شمرد. رهبر کاتولیک‌های جهان گالیله را وادار کرد که در دادگاه تفتیش عقاید زانو بزند، حرفش را پس بگیرد و از خدا طلب بخشش کند. روایتی بر آن است که گالیله پس از «استغفار» و هنگامی که از دادگاه «عدلی الهی» پاپ بیرون می‌رفت، با انگشت روی زمین نوشت «با این حال زمین می‌چرخد»، و روایتی دیگری می‌گوید که با عصا به زمین کوبید و گفت «اما زمین، می‌دانم که تو به دور خورشید می‌چرخی».

Hegel, Georg Wilhelm Friedrich گئورگ ویلهلم فردریش هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰) مهم‌ترین فیلسوف ایده‌آلیست آلمان. اهمیت خاص هگل در روش دیالکتیکی اوست که درک او در این روش از موضع ایده‌آلیستی بود. هگل ایده‌آلیستی معقول و وابسته به فلسفه مادی بود. در دستگاه نظری او، اصل اولیه و عمده ی واقعیت؛ اندیشه ی مطلق است که نخست خود را در طبیعت آشکار و متجلی می‌کند و پس از آن تبدیل به روح و معرفت می‌شود. این مرحله ی ایجاد اندیشه ، شامل روند تکامل دیالکتیک منطقی است که برآیند تاریخ واقعی آن، چیزی جز تجلی و بیان نیست. بنابراین، جهان و تاریخ آن را اندیشه ی ناب ایجاد می‌کند و جهان چیزی جز ابراز اندیشه نیست. آن گونه که فویرباخ می‌گوید، این تصور و اندیشه چیزی جز خدای مسیحی که پوششی انتزاعی و منطقی دارد، نیست. مارکس و انگلس دیالکتیک هگل را که وارونه ایستاده بود، با تزریق محتوی ماتریالیستی به روی پا برگرداندند و به این ترتیب، آن را تبدیل به سلاح نظری انقلابی کردند.

Hegelianis. (Young) پیروان جوان هگل. پس از مرگ هگل، پیروان او به دو گروه متخاصم تقسیم شدند که هر گروهی تفسیر خود را از نظریه او داشت. آن‌هائی که لفظ به لفظ و بدون هیچ قوه ی ابتکاری از نظریات او پیروی می‌کردند، هگلیین‌های راست را تشکیل می‌دادند. اینان از دولت پروس دفاع می‌کردند. گروهی که نتیجه گیری‌های ایده‌آلیستی و محافظه کارانه ی هگل را رد می‌کردند، اما اساس روش او را می‌پذیرفتند، هگلیین‌های چپ یا «هگلیین‌های جوان» را تشکیل می‌دادند. اینان به همه اشکال ارتجاع حمله می‌کردند. از میان آنان می‌توان ارفولد روج، اشتراوس، برونو، بائر، فویرباخ، استیرنر، کوئپن، کارل مارکس و فردریش انگلس را نام برد.

Helvetius Cloude Adrien کلود آدرین هلویتیوس (۱۷۷۱-۱۷۱۵) در پاریس زاده شد. نویسنده، فیلسوف و یکی از ماتریالیست‌های بزرگ قرن هجدهم بود. آثار برجسته او عبارتند از «درباره روح» (۱۷۵۸) که به دستور پارلمان سوزانده شد، و «در باره انسان» (۱۷۷۲)، دشمن سر سخت فئودالیسم و الهیات بود و از آن گونه قانون گذاری که بر مبنای هماهنگی مطالبات فردی و اجتماعی باشد دفاع می‌کرد، اما در مورد اصلاح جامعه بر آموزش تاکید می‌ورزید.

Heraclitus هراکلیتوس (۴۷۵-۵۴۴ پیش از میلاد). او را «مبهم» هم می‌خواندند. در شهر بازرگانی آپه‌سوس Ephesus آسیای صغیر می‌زیسته و یکی از معروف ترین فلاسفه یونان قدیم در دیالکتیک بوده. به نظر او «شدن» قانون بنیادی جهان هستی است و جوهر واصل جهان کشمکش و تاثیر متقابل اضداد و جریان وحدت «شدن» و «نشدن» است. هراکلیتوس قانون عمومی جهان را در این بی ثباتی ی همه چیز، و در تغییر مداوم همه ی هستی می‌دیده. در این قانون عام، همه چیز جریان دارد و هیچ چیزی ثابت نیست. در نتیجه «ما نمی‌توانیم دوبار در آب یک رودخانه شنا کنیم.»

بنا به نظر هراکلیتوس، نزاع و صلح، تابستان و زمستان، سرعت و جز آن، به عنوان اصل تناقض بر جهان چیره‌اند. و آرامش، فراوانی، قحطی، جز آن، به عنوان اصل تناقض بر جهان چیره‌اند و ذاتی همه چیزند. بنابراین، هر چیزی بیان و تفسیر تضادهاست.

Holbach, Paul Henry Dietrich پل هنری دیترش هلباخ (۱۷۸۹-۱۷۲۳) ماتریالیست فرانسوی. در دوازده سالگی به پاریس رفت، زبان فرانسوی آموخت، پس فرانسه سرزمین واقعی پدری او شد و بعدها به لایدن رفت. هلباخ به همراه دیدرو مهم ترین نقش را در تدوین دأثر المعارف داشت. نقش او در تدوین دأثر المعارف، نوشتن مقاله‌ها و اظهار نظرهایی در باره علوم طبیعی بود. در میهمانی‌های او بهترین مغزهای آن دوره ی فرانسه گرد هم می‌آمدند. در این محفل بود که ایدئولوژی انقلابی طبقه عوام شکل گرفت و اصول فلسفه ای که بعدها ماتریالیسم فرانسوی قرن هجدهم خوانده شد، در حلقه ی کوچک دوستان تعریف خاص خود را پیدا کرد. در کارهای هلباخ ماتریالیسم مکانیکی با سیستماتیک‌ترین و کامل‌ترین بیان تعریف شد. هلباخ در مقابل دوگانگی که

به معنی تقسیم جهان به ماده و روح بود، ایستاد. در نظریه‌ی او، انسان چیزی جز محصول ضروری طبیعت نیست. طبیعت ماده‌ی در حال حرکت است. ماده چیزی است که به طور مستقیم، یا غیر مستقیم در احساس ما عمل می‌کند. نظام‌های روحی و الهی، فقط محصول فعالیت مغزی انسان، و میوه‌ی جهالت او و خدعه و نیرنگ آگاهانه‌ی اکثریت، و به ویژه کلیساست که از طریق این فریب کاری سود می‌برند. کتاب «نظام طبیعت» او (۱۷۷۰)، در زمان خودش تاثیر انقلابی فوق العاده‌ای داشت.

Hume David دیوید هیوم (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱). فیلسوف اسکاتلندی. از جمله فیلسوفان شکاک و آگنوستیک، و سیاستمداری فعال بود. مقاله‌های بسیاری در مسائل مربوط به اقتصاد اجتماعی نوشته و مورخی بزرگ بود. فلسفه‌ی او مرحله‌ی اوج گیری جهت فکری خاص بوژوازی انگلستان را نمایندگی می‌کرد. این جهت خاص فکری بافلسفه‌ی تجربی جان لاک آغاز می‌شود، سپس به ذهن گرائی برکلی می‌گردد و بالاخره در مورد همه‌ی پرسش‌های بنیادی به آگنوستیسم که نظریه‌ی اعتقاد به غیر ممکن بودن معرفت حقیقی است، تمایل پیدا می‌کند. هیوم مثل برکلی نظر به نفی وجود ماده ندارد. سهل است، فلسفه‌ی شکاک خود را به روابط علت و معلولی اشیاء هم بسط می‌دهد و می‌گوید روابط علت و معلولی واقعیت عینی ندارند و فرآیند عادت ذهنی‌اند. انسان ناظر بر تکرار منظم سلسله پدیده‌هایی است و فقط از این تکرار، و نه دلیل دیگری، نتیجه می‌گیرد که رابطه میان علت و معلول را پیدا کرده است. هیوم در اثبات نظر خود می‌گوید من می‌بینم که هر وقت سنگ مرمر سفیدی به مرمر قرمزی می‌خورد، دومی به حرکت در می‌آید. من به صورت یک نواختی می‌گویم: ضربه‌ی مرمر سفید علت حرکت مرمر قرمز است. اما از کجا می‌توانم اطمینان پیدا کنم که این امری غیر قابل اجتناب و رابطه‌ی عینی علت و معلول است و نه فقط وهم و پنداری شخصی؟ چه تضمینی وجود دارد که فردا هم ضربه‌ی مرمر سفید، دوباره مرمر قرمز را به حرکت در می‌آورد و علت حرکت (که معلول است) می‌شود؟ بنابراین، هیوم زیر بار پذیرفتن هیچ گونه تضمینی برای رابطه‌ی علت و معلولی نمی‌رود که نقطه‌ی مرکزی تعریف جهان و معرفت ما نسبت به جهان است.

پس در تحلیل نهایی باید گفت که به نظر او، دنیای خارج از ذهن «فرضیه» و

« باور » و « گمان » ی بیش نیست. برای رد نظر هیوم است که کانت دستگاه نظری نقاد خود را مطرح می‌کند. نظریه ی هیوم در باب پول که مارکس در « نقد اقتصاد سیاسی » آن را تحلیل کرده است، رهنمود عمل درک اسرارآمیز بورژوازی او در مورد روابط اقتصادی است که در آن روبنای پدیده‌ها همواره جایگزین مراحل اصلی و بنیادی می‌شوند. کارهای فلسفی عمده ی او عبارتند از « شرحی بر طبیعت انسان » (۱۷۴۰-۱۷۳۹) و « تحقیقی در باب درک بشری » (۱۷۴۸).

Induction استقراء - قیاس کل از جزء (اصطلاحی در منطق). نوعی روش استدلالی که از کنار هم گذاشتن واقعیت‌هایی با معنی مشابه، به نتیجه‌ای کلی می‌رسد. به بیان دیگر، روشی استدلالی است که از جزء به کل منتج می‌شود.

Kant, Emmanuel امانوئل کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴). فیلسوف نامی آلمانی. همه ی عمرش را به تدریس در دانشگاه کونیگزبرگ Königsberg گذراند. در سال ۱۷۵۵ رساله « تاریخ طبیعی جهان Universal Natural History » و « نظریات آسمان‌ها Theories of the Heavens » را نوشت. این دو رساله ، راه را برای نظریه لاپلاس Laplace در باب شکل‌گیری اجسام آسمانی هموار کرد. در سال ۱۷۸۱ رساله « نقد خرد ناب Critique of Pure Reason » و در سال ۱۷۸۱ رساله « صلح پایدار Perpetual Peace » را نوشت. آگنوستیسیسم (شکاک‌نگری) او بر آن است که غیر ممکن است اشیاء را آن گونه که در درون خود هستند بشناسیم و آن‌ها را فقط آن گونه که بر ما نمودار می‌شوند، یعنی در جلوه‌ها شان می‌توانیم بشناسیم.

کانت با اشتیاق از انقلاب فرانسه استقبال کرد. لیبرال بود، اما در مقابل قوانین ثابت ایستادگی می‌کرد. در مذهب عقل گراست، اما به مذاهب مثبت احترام می‌گذارد. در علم اخلاق، هر گونه قانون خارج از انسان را نفی می‌کند و قوانین درونی را به قوانین مردود بیرونی ترجیح می‌دهد. در آزاد اندیشیدن بی‌باک بود، اما نظم مراتب عملی را محترم می‌شمرد. با این مختصات ذهنی، به طور خلاصه باید گفت که نمونه ی یک بورژوا لیبرال بود.

(تعریف تکمیلی محمد علی فروغی در سیر حکمت در اروپا را می‌توان براین متن افزود که کانت عقل نظری و عملی را نقادی کرده و بر آن بوده که عقل نظری از درک

حقیقت عاجز است و « جزمیون » که می گویند عقل همه چیز را درک می کند، اشتباه می کنند و « شکاکان » Agnosists هم که عقل را از درک همه چیز عاجز می دانند، در اشتباهند. « مبانی فلسفه اخلاق » و « نقادی عقل عملی (خردعملی) » از سایر آثار معروف این فیلسوف اند. خارج از تعریف های رسمی، باید گفت احتیاط کانت در برخوردی قاطع با مذهب و ایده آلیسم ماورای طبیعت، به خاطر فشاری بود که فردریش گیوم دوم پادشاه پروس و نظام در باری او به امانوئل کانت وارد آوردند.

کانت رساله ای نوشته بود به نام « دین فقط در حدود عقل Religion within the limits of Reason alone » که فردریش گیوم او را به خاطر نوشتن آن سخت سرزنش کرد و حتی از او تعهد گرفتند که دیگر در امور دینی چیزی ننویسد. اگر چه پس از ده سال فردریش گیوم دوم مرد و التزام کانت باطل شد، اما اشتغال او به سایر امور فکری و فلسفی، و ترسی که در او مانده بود، حد و مرزی را در ذهن او شکل داد- م).

La Mettrie Julien Offroy جولیان اوفروی لامتری (۱۷۵۱-۱۷۰۹) پزشک و فیلسوف فرانسوی. انتشار کتاب « تاریخ طبیعی روح » که به صراحت ماتریالیستی بود، باعث شد که موقعیتش را به عنوان پزشک ارتش از دست بدهد و کارش به دادگاه فردریش دوم بکشد. لامتری کتاب های بسیاری نوشت که در آنها نظریه ی دکارتی (پیرو فلسفه دکارت Cartesian) در رابطه با ماشینی بودن حیوانات را به انسان تعمیم داد و به توضیح این نقطه نظر پرداخت که احساسات، تصورات ذهنی و داوری های انسان ناشی از عمل مکانیکی سلسله اعصاب است. برای نمونه می توان از کتاب « انسان ماشین » Man the Machine که در سال ۱۷۴۸ نوشته است نام برد .

Lenin, Vladimir illyich ولادیمیر ایللیچ لنین. بیست و دوم آوریل ۱۸۷۰ در سیمبریسک Simbirsk روسیه که بعدها به اولیانووسک Ulyanovsk تغییر نام داد، چشم به جهان گشود. پدرش نیکلایویچ اولیانوف بازرگ و مدارس عمومی منطقه ی سیمبریسک بود. لنین در دروان تحصیل به خاطر فعالیت هایش در حلقه های مارکسیست، با مسئولان مشکل پیدا کرد.

در سال ۱۸۹۵، کارگران حلقه های مطالعات مارکسیستی سنت پترزبورگ را در « اتحاد مبارزه برای آزادی طبقه کارگر » که هسته ی حزب پورلتاریای انقلابی در روسیه

را نمایندگی می‌کرد، به وحدت رساند. در دومین کنگره حزب کار سوسیال دموکراتیک روسیه که در ژوئیه ۱۹۰۳ ترتیب یافت، لنین با افشای گرایش اپورتونیستی اکونومیسم، تحقق پیروزی مارکسیسم انقلابی را امکان پذیر کرد و توانست گروهی را که به بلشویک‌ها (Bolsheviks) (اکثریت) معروف بودند در پیرامون خود متحد کند. در جریان کنگره و پس از آن که مبارزه ای با منشویک‌ها (Mensheviks) (اقلیت) جریان داشت، لنین برای سازماندهی بنیان‌های حزب بلشویک که حزبی از نوع دیگر بود، فعالیت کرد.

کتاب ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (Materialism and Empirio-Criticism) لنین که در سال ۱۹۰۹ انتشار یافت، زمینه‌های گسترده‌ای را به موازات خط مشی جدید برای وظیفه ی تشکیل حزب انقلاب اجتماعی فراهم آورد. در این کتاب، لنین در جهت مبارزه با تجدید نظر طلبان، تفرقه افکنان و تحریف کنندگان، و با هدف گسترش هرچه بیشتر فلسفه مارکسیسم و ایجاد یگانگی در نتایج تکامل در علم از زمان انگلس به بعد، از بنیادهای نظری حزب مارکسیستی، یعنی ماتریالیسم تاریخی، دفاعی جانانه کرد. در جریان جنگ اول جهانی، علاوه بر فعالیت‌های دیگر، دست به کوششی وسیع و عمیق در توسعه ی بنیادهای مارکسیسم زد. یادداشت‌های فلسفی و بیانات و عبارات او در این دوره، منبع مهم فلسفه مارکسیست را نمایندگی می‌کند. این یادداشت‌ها در کتاب «یادداشت‌های فلسفی» لنین منتشر شده اند.

در آوریل ۱۹۱۷، لنین از تبعید بازگشت و بی درنگ به آماده کردن حزب بلشویک برای انقلاب پرولتاریائی پرداخت که در نوامبر صورت پذیرفت. در طول تابستان، کتاب درخشان «دولت و انقلاب» (State and Revolution) را کامل کرد که در آن به بسط آموزش‌های مارکس و انگلس در مورد دیکتاتوری پرولتاریا پرداخته است. لنین با تاسیس جمهوری شورائی، بیشترین توان خود را صرف حکومت سوسیالیستی جدید کرد، از حمایت دهقانان برای ایجاد این حکومت برخوردار شد و مبارزه ای موفق را علیه نیروهای ضد انقلاب و نیروهای خارجی سازمان داد. در سال ۱۹۱۹، حاصل سال‌ها کار و کوشش او، برپائی سومین بین الملل کمونیست و احیای بهترین سنت‌های مبارزات انقلابی طبقه کارگر شد.

در پایان جنگ داخلی، لنین کار بازسازی اقتصاد ملی شوروی را سازماندهی و هدایت

کرد که در نتیجه ی آن انتقال کمونیسم جنگ به « سیاست نوین اقتصادی » صورت پذیرفت. گذشته از این اقدام انقلابی، مبارزه ای سخت را علیه طرفداران تروتسکی، بوخارین و سایر دشمنان بلشویسم که کمر به تخریب وحدت و تضعیف قدرت رزمنده ی حزب بسته بودند، به پیش برد. شرایط دشوار زندگی لنین در روزهای حاکمیت تزار، کار طاقت فرسای عملی و نظری او و زخمی که در نتیجه ی ترور ۱۹۱۸ بر جانش نشست، قوای جسمی رهبر بزرگ را کاهش داد و عمرش را کوتاه کرد. لنین در ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ در گذشت.

نقش ولادیمیر ایلیچ لنین در بسط مارکسیسم چنان عظیم بود که از زمان او تا کنون، سوسیالیسم علمی به مارکسیسم- لنینیسم معروف شده است.

Leucippus لئوسیپوس (قرن پنجم پیش از میلاد). فیلسوف ماتریالیست. شاگرد زنو Zeno و معلم دموکریتوس که نظریه اتم‌ها را بسط داد.

Locke John جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴). فیلسوف انگلیسی. نماینده مکتب اصالت تجربه Empiricism که مدعی بود تجربه تنها بنیاد همه ی معرفت‌هاست. کتاب « رساله ای در باب فهم انسان » Essay Concerning Human Understanding (۱۶۹۰)، جان لاک را برای یافتن راه حل مساله ی دانش و معرفت متوجه اصل تجربه می‌کند. برای تعمق در این توجه، فیلسوف انگلیسی وجود تصورات فطری را نفی می‌کند و منشاء تمامی تصورات ذهنی را دو مبنای احساسات بیرونی و احساسات درونی می‌داند. تا جایی که لاک احساسات بیرونی را با تاثیر اشیاء بر ما می‌داند، و این که حتی فرضیه گستاخانه ی آن زمان را مطرح می‌کند که ماده (اگر خدا چنان بخواهد) می‌تواند فکر کند، از جایگاه ماتریالیست سخن می‌گوید. اما آن جا که به مفاهیم و تصورات روح و خدا- که به نظر او به قلمرو توحید تعلق دارند- مرتبط می‌شود، دوگانه نگر است (یعنی جهان را به ماده و روح تقسیم می‌کند) و خدا شناسی انگلیسی را راه می‌اندازد. صفت ویژه ی نظریه ی او در مورد دانش و معرفت، تبدیل کردن فهم و درک انسان به ذرات کوچک است. برای مثال، مغز و فهم را تا حد موزائیکی از احساسات که مجموعه ای از اجزاء کوچک اند پائین می‌آورد. این موزائیک آگاهی، شامل هیچ چیز نیست جز آینه ی تصورات خرد شده ی دنیای بورژواز. در نظریات مربوط به سیاست اجتماعی، جان لاک در

نهایت به عنوان نظریه پرداز لیبرالیسم از علائق بورژوازی دفاع می‌کند، به حمایت از نظام پادشاهی مشروطه و تحمل دگراندیشان خدانشناس می‌پردازد. آثار معروف او عبارتند از: «رساله ای در باب فهم انسان» (۱۶۹۰) و «نامه ای در باب تحمل دگراندیشی» (۱۶۸۵-۱۷۰۴).

Lucretius, Titus Lucretius Carus تیتوس لاکریتیوس کاروس (۵۱-۹۵ پیش از میلاد). شاعر نامی لاتین که در روم متولد شد. شاگرد اپیکور که عقاید ماتریالیستی معلم خود را در شعرهایش باز تاباند. اثر مهم او «در طبیعت اشیاء» On the Nature of things است.

Marx, Karl Heinrich کارل هاینریش مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳). یکی از بزرگ‌ترین نابغه‌های قرن نوزدهم، بنیانگذار فنا ناپذیر کمونیسم علمی، نظر و عمل مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب نوین پرولتاریای جهان. در نظر او آرمان کمونیست مدیون نظریه و برنامه‌ی علمی آن است. دستگاه نظری و عملی مارکس، مبتنی بر اصول ماتریالیسم دیالکتیک است. در خلال تحلیل‌های استادانه اش از مسائل واقعی و محسوس که مربوط می‌شود به پرسش اساسی در مورد کشف قوانین درونی سرمایه داری، یا توضیح دوره‌ها و وقایعی که تاریخ بشر آن‌ها را رقم زده است، مارکس برتری ماتریالیسم دیالکتیک را به مثابه روشی برای تحقیق در باره‌ی روابط تاریخی در گذشته با هدف دستیابی به دانش ما نسبت به نیروهای واقعی محرک تکامل اجتماعی در زمان حال، به نمایش می‌گذارد؛ همان گونه که در رابطه با تمایلات و گرایش‌های تعیین کننده‌ی رشد و تکامل در آینده چنین می‌کند. نقد درخشان او از جامعه‌ی بورژوا، هم ویرانگر بود و هم سازنده. ویرانگر از این جهت که مرگ بورژوازی را اعلام کرد، و سازنده از آن جهت که پیروزی پرولتاریا را اعلام کرد. دیالکتیک او، همزمان روشی تحقیقی و رهنمود عمل برای کوشش انسان است. ماتریالیسم دیالکتیک مارکس، نه تنها در دانش و آگاهی نسبت به تاریخ بشر بسط می‌یابد، بلکه مشمول دانش تاریخ طبیعی هم می‌شود. باید تاکید ورزید که محرک نگاه او به انقلاب در علوم طبیعی، نظریه‌ی تکامل چارلز داروین بود. روش فکر و عمل که درونمایه مارکسیسم است، به مثابه گران بهاترین سلاح پرولتاریا در مبارزه‌ی رهائی بخش و نائل شدن به انسان گرایی کامل عمل کرده است.

بگذارید به ترتیب تاریخ نگاهی به مهم ترین آثار مارکس بیندازیم: «دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی» (۱۸۴۴)، «خانواده مقدس» (۱۸۴۵) و «ایدئولوژی آلمانی» (۱۸۴۶-۱۸۴۵)، کاری مشترک با فردریش انگلس، «فقر فلسفه» (۱۸۴۷)، «مانیفست کمونیست» با فردریش انگلس (۱۸۴۸)، «کار مزدوری و سرمایه» (۱۸۴۹) و «ارزش، قیمت و سود» (۱۸۶۵)، «مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۵۰-۱۸۴۸»، «هجدهمین برومر لوئی بناپارت» (۱۸۵۲)، «مقاله ای در نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹)، «آقای فوگت» (۱۸۶۰)، «کاپیتال جلد اول» (۱۸۶۷)، جلد‌های دوم و سوم کاپیتال را انگلس پس از مرگ مارکس منتشر کرد. «نقد برنامه گوتا» (۱۸۷۵) و «نظریه‌های ارزش اضافه» هم که اغلب به عنوان جلد چهارم کاپیتال تلقی می‌شود، پس از مرگ مارکس منتشر شد.

بعضی دیگر از آثار مارکس هم که با خواندن آن‌ها بیشتر خواهیم آموخت، عبارتند از: «شکل‌های پیشا سرمایه»، «در باره استعمار»، «جنگ داخلی در ایالات متحده»، «نامه‌هایی به آمریکائی‌ها»، و مجموعه ی یک جلدی آثار مارکس. برای آگاهی بازهم بیشتر، به مجموعه مقالات لنین در باره مارکس و «آموزش‌های مارکس» او مراجعه کنید.

Mechanics مکانیک: علم حرکت‌ها و نیروها.

Metaphysics متافیزیک: دستگاهی کم و بیش خیالی و تشکیل شده از عقاید و فرضیه‌های مذهبی است که سعی می‌کند جهان را با اصول فراطبیعی و غیر مادی توضیح بدهد. این توضیح، اغلب به خدا مرتبط می‌شود. روشی از تفکر است که رابطه و تاثیر متقابل اشیاء و پدیده‌های مادی را با مستقل انگاشتن آن‌ها، نفی می‌کند و نمی‌پذیرد که اشیاء و پدیده‌های مادی در حرکت دایمی اند. این دستگاه خیالی، در تضاد با دیالکتیک است (به قسمت سوم همین کتاب نگاه کنید).

Moliere, Jean-Baptiste Poquelin, alias ژان باپتیست پوکلن مولیر (۱۶۷۳-۱۶۲۲) بزرگ ترین کمدی نویس فرانسه. تاتر او همه ی مظاهر اجتماعی دوران‌ش را در بر می گرفت: دهقانان، بازرگانان، بورژواها، پزشکان، شهرنشینان و روسپیان. در حالی که عنصر کمیک نمایشنامه‌های او ممکن است نسبت به کارهای دیگرش در به

خنده انداختن آدم، طبیعت کاملاً متفاوتی داشته باشد، یعنی که مثلاً در اثر گذاشتن بر تماشاگر کاملاً نسبت به کم‌دی‌هائی که در زمینه‌های اخلاق، و شخصیت و خصلت انسان استوار است، متفاوت باشد، آثار او در هر زمینه‌ی کمیک- نوع فقط خنده دار و نوعی که به اخلاق و شخصیت و نادانی و کژی‌های اخلاقی جامعه نشتر می‌زند - تکان دهنده است. مولیر همیشه با عطف به قضاوت درست تماشاگران، از قضاوت صحیح دفاع می‌کند. او می‌داند که چگونه هم‌زمان محرک خنده و فکر شود. مولیر از مجرای مسائل عام و عادی روزانه، و با استفاده از زبان گفت و گوی روزمره و مطابق با سلیقه‌های عمومی و منطقه‌ای، به طرز حیرت‌آوری طبیعی جلوه می‌کند. موضوع نمایشنامه‌های او، واقعیت جاری زندگی انسان است که خود را با تلخی‌هایی که در رابطه‌ها باعث خنده می‌شوند بروز می‌دهد. تناسب عناصر دراماتیک کارهای او، بسیار حائز اهمیت است.

از جمله آثار نمایشی مولیر، باید تارتوف، دون ژوان، مردم گریز، خسیس، زنان دانشمند و مریض خیالی را نام برد.

Mysticism تصوف. حالت و رفتاری فلسفی و مذهبی که در تلقی و نگاه آن، کمال (در معرفت و اخلاق) حامل نوعی خلسه است که به صورت پر رمز و رازی انسان را با خدا به وحدت می‌رساند. تصوف، هم چون این ممکن است دلالت بر تمایل ذهنی در جهت ترجیح دادن ابهام و راز بر واقعیت باشد. به هر صورت، این مشرب در مقابل عقل گرایی قرار می‌گیرد.

Mythology میتولوژی- افسانه شناسی. تاریخ افسانه‌ای و داستانی خدایان در دوران باستان، یا میان مردم ابتدائی. این تاریخ، همه‌ی نظام‌های مربوط به اسطوره را در بر می‌گیرد.

Nominalism فلسفه صوری. نظریه‌ای فلسفی که می‌گوید تصور کلی، اقسام و انواع، فقط در نام وجود دارند و تنها هستی‌های فردی اند. بنا بر این نظریه‌ی فلسفی، درک و تصور، یا اقسام، فقط در هوش و خرد وجود دارند.

Orthodoxy ارتدکسی- راست دینی. انطباق با اصول ایمان مربوط به مذهبی پذیرفته شده. این پیروی و انطباق، به اصول و درک دقیق از یک فلسفه یا نظریه علمی نیز تعمیم پیدا می‌کند. وفاداری و تعصب و خشک‌اندیشی نسبت به اصول نیز معنی می‌

دهد.

Paleontology مبحث زیست شناسی دوران قدیم. علمی که مربوط به فسیل‌ها

می‌شود.

Pasteur, Louis لوئی پاستور (۱۸۹۵-۱۸۲۲). متولد Dole فرانسه. شیمی دان

و زیست شناس نامی که با کشف‌های فراوان علمی و خدمات گران بهای خود به تامین زندگی بهتر برای انسان، به پیشرفت علم کمک شایانی کرد تا با بیماری‌های واگیردار مبارزه کند.

Phlogistic وابسته به اصل آتش. اصل یا مایه‌ای که شیمی دانان اولیه تصور

می‌کردند به وسیله آن پدیده‌ی سوخت یا آتش را می‌توانند توضیح بدهند.

Physiology فیزیولوژی- علم طبیعی یا فیزیک. علمی که وظایف و عمل اعضای

زنده را مطالعه می‌کند.

Plato افلاتون (۳۴۸-۴۲۷ پیش از میلاد). فیلسوف یونانی و بزرگ‌ترین متفکر

ایده‌آلیست یونان قدیم.

بنا به نظریه افلاتون، چیزهائی را که ما مشاهده می‌کنیم، واقعیت حقیقی را شامل نمی‌شوند، بلکه فقط نمود و جلوه‌اند، یا انعکاس‌ها و نسخه‌های از واقعیت. به نظر او واقعیت حقیقی فقط متعلق به ایده‌ها (صورت‌ها، مثال‌ها) است که اشیاء نمودها و جلوه‌های آنانند. اصل اشیاء و چیزهائی که ما آن‌ها را مشاهده می‌کنیم و به تصور در می‌آوریم، در آسمان معنوی و هوشمند معلق‌اند و حالتی تغییرناپذیر و جاودانه دارند. بنابراین، به تعداد اشیاء صورت در آسمان هوشمند و معنوی وجود دارد. مثلاً صورت و مثالی برای میز، صورتی برای صندلی و جز آن. کاملاً باید قابل درک باشد که در نظر افلاتون، این صورت‌ها (ایده‌ها) فقط در ما نمود و جلوه‌ی محض ندارند. بلکه هستی‌های واقعی، زندگی‌ای مستقل از ما دارند. برای افلاتون، معرفت فقط به این دلیل امکان‌پذیر است که ما ایده‌ها (صورت‌ها) را که در زندگی قبلی خود مشاهده کرده‌ایم، به یاد می‌آوریم. منظور افلاتون، زندگی‌ی پیش از تولد جسمانی است. این نظریه، معروف به تجدید حیات است. علاوه بر این، افلاتون به عناصر استدلالی (منشاء) هم پرداخته است، اما به روش ایده‌آلیستی و شفاهی. (باوجودی که افلاتون آموزنده شیوه‌ی منشاء یا استدلال

بود، فکر می‌کرد اثبات وجود صورت‌ها (ایده‌ها)؛ که در ادبیات فلسفی زبان فارسی به مثال معروف شده اند و به همین جهت در شناخت فلسفه ی او به « مثل افلاتون » شهرت داشته اند، بر اساس کشف و شهود است و نیازی به استدلال ندارد- م)

در نظریه ی سیاست اجتماعی، ایده‌آلیسم افلاتونی ایدئولوژی طبقات حاکم جامعه ای قدیمی است. این جامعه که در آن توسعه ی اقتصاد تجاری و رباخواری باعث شدت یافتن انحطاط و فساد می شد، اساس کار بردگی بود. افلاتون آمال خود در باره ی حکومت را در اثری به نام جمهوری (جمهوریت - جمهور) The Republic بیان می‌کند که در آن مالکیت را متعلق به اریستوکرات‌های حاکم می‌داند. این گروه حاکم، شامل بزرگ ترین گمراهی و انحراف سوسیالیسم تخیلی عهد باستان بود. آثار اصلی افلاتون که به شکل گفت و گو نوشته شده اند، عبارتند از کریتون Kriton ، آپولوژی Apology ، فیدو Phaedo ، تیمائوس Timaeus ، فائدروس Phaedrus ، گورگیاس Gorgias، ضیافت Banquet، ثئاتتوس Theaetetus جمهوری The Republic، (که در ادبیات فلسفی فارسی (جمهور) و (جمهوریت) ترجمه شده است و سیر حکمت در اروپا توضیح می دهد که « اصل این تصنیف به یونانی Politeia نام دارد و به معنای سازمان حکومت، یا سازمان کشور، یا کشور داری است. بعدها رومیان این واژه را در لاتینی به Republica ترجمه کردند و از همین مآخذ اروپائیان آن را به Reübligue و Republic برگرداندند. محمدعلی فروغی می نویسد که « این اثر نزد ما معروف به رساله سیاست است - م) و قوانین The Laws و جز آن .

Port-Royal پورت رویال. در سال ۱۲۰۴ ساخته شد. صومعه ی معروف پیروان تعلیمات کورنلیوس جانسون Jansenist در نزدیکی شور Chevreuse فرانسه است. شهرت این مکان مدیون جنگی است که میان جانسنیست‌ها و یسوعیت‌ها در زمان لوئی چهاردهم در گرفت، و نیز مدیون «رساله منطق» گرایش‌های ارستویی که در این محل نوشته شده است. پورت رویال را در سال ۱۷۱۰ به دستور پادشاه ویران کردند.

Proudhon, Pierre-Joseph پیرژوزف پرودون (۱۸۰۹ - ۱۸۶۵). نویسنده و اقتصاددان فرانسوی. نماینده کلاسیک سوسیالیسم خرده بورژوائی فرزند دهقانی فقیر بود که به عنوان مصحح در پاریس ، مارسسی و شهرهای دیگر کار کرد. مدتی هم مدیر

چاپخانه‌ای در « بسانکون » بود.

کتاب « دارائی چیست؟ » برودون در سال ۱۸۴۰ نوشته که حامل جمله معروف « دارائی یعنی دزدی » است. کتاب « نظام تناقضات اقتصادی یا فلسفه ی فقر » او در سال ۱۸۴۶ منتشر شد که مارکس در کتاب « فقر فلسفه » به آن پاسخ داده است. برودون کتاب دیگری دارد به نام « قدرت سیاسی طبقه کارگر » (۱۸۵۱) که نفوذ عمیقی بر جنبش کارگران سوسیالیست فرانسه از خود به جا گذاشت. گفته اند که برودون خیال پردازی خرده بورژواست، اما هیچ یک از آن مباحث تاب ایستادگی در مقابل نقد مارکس را ندارد که همواره واکنش او صادفانه بوده. پس از انقلاب ۱۸۴۸، برودون به عضویت مجمع قانون گذاری در آمد. در زمان کودتای دوم دسامبر ۱۸۵۱، به لویی بناپارت اعتماد کرد تا پیروزی عدالت اجتماعی را تضمین کند.

Rationalism عقل گرایی. دستگاهی که اساس آن عقل و استدلال است و در جهت مخالف نظام‌هائی قرار می‌گیرد که بنیادشان وحی و الهام مذهبی است. عنوان راسیونالیسم (عقل گرایی) هم چون این به دستگاهی هم اتلاق شده است که در تقابل با امپرسیسیسم (فرض گرایی) که می‌گوید فقط از طریق تجربه می‌توانیم به آگاهی برسیم، و نه از طریق علم قرار می‌گیرد. این نظریه بر آن است که عقل و استدلال اساس ایده‌هاست. در نهایت، این عنوان هم چون این شاخص و تأیید کننده ی روشی از تفکر است که متکی به عقل است و توهم را نفی می‌کند. برای ما، راسیونالیسم (عقل گرایی) بخصوص روشی از تفکر علمی است که ما را مجبور می‌کند فقط به عقل و استدلال تکیه کنیم و از هر تکیه گاه دیگری که مبتنی بر تصورات غیرقابل مهار، خیال پردازی و « دین » است بپرهیزیم. نباید فراموش کنیم که تنها به کمک قوانین دیالکتیک است که عقل گرایی می‌تواند حاصل مطلوبی بدهد و « مدرن » باشد.

Sensualism حس گرایی. دستگاهی فلسفی که می‌گوید همه اندیشه‌ها و تصورات مستقیماً ناشی از احساسات است.

Spiritualism روح گرایی. نظریه ای فلسفی که براساس آن روح به عنوان واقعیتی جدا از ماده وجود دارد، به ماده زندگی می بخشد و آن را اداره می‌کند. این دکترین، اغلب در خدا روح کل را می‌بیند که همه ی قوانین طبیعت متکی به آن است. این نظریه،

صورت دیگر و نتیجه‌ی ایده‌آلیسم است.

Teleology پایان‌شناسی یا حکمت علل غائی و مطالعه حکمت غائی. فرضیه‌ای که بنا بر همه‌ی پدیده‌ها در طبیعت، پایانی ندارد. (Telos در زبان یونانی به معنی end است). در این فرضیه، مقصد خاص نهائی را خدا یا مشیت الهی تعیین می‌کند. ماهرانه‌ترین شکل این فرضیه را در قرن هجدهم برناردین دوسن پیر Bernardin de Saint Pierre از کار در آورد که می‌گفت اگر سببی از شاخه درختی آویخته باشد، به این معنی است که آدم می‌تواند به راحتی آن را بچنید، یا اگر کدوئی در زمین در می‌آید و نه روی درخت، عابر خطر نمی‌کند که آن را از زمین بکند، و مثال‌هایی از این دست. امروزه هنوز بعضی زیست‌شناسان به صورت اغراق آمیز و مسخره‌ای از این فرضیه استفاده می‌کنند.

Thales تالس. یکی از متفکران اصلی مکتب میلئوس (مَلْطی) در آسیای صغیر (قرن ششم پیش از میلاد). مکتب میلیوتن، نخستین مکتب ماتریالیست در یونان باستان بود. (سیر حکمت در اروپا می‌گوید «... قدیمی‌ترین دانشمند یونان تالس [یا طالس] مَلْطی است که در هندسه و نجوم دستی داشته و توانسته است کسوفی را در سال ۵۸۵ قبل از میلاد، پیش از وقوع خبر دهد. از خاصیت کهربا آگاه بوده و رطوبت را ماده‌ی مواد دانسته، یعنی آب را مایه حقیقی موجودات پنداشته است - م) فیلسوفان این مکتب، کوشیدند توضیح بدهند که چگونه منشاء همه چیز هوا، آتش و آب است.

Theology خداشناسی. «علم خدا! خدا. مطالعه‌ی عقاید تعصب آمیز دینی و متن‌های مربوط به آن.

Thmas Aquinas, Saint توماس اکیناس مقدس (۱۲۷۴-۱۲۲۷) متخصص الهیات و فیلسوف قرون میانه. موفق به دریافت درجه دکترای کلیسا شد. آثار اصلی او عبارتند از Summa Contra gentiles (درباره حقیقت دین کاتولیک) و Summa Theologiae (درباره حقیقت خداشناسی). کتاب اولی به توضیح دکتربین کاتولیک می‌پردازد، از آن دفاع می‌کند و می‌خواهد نشان بدهد که دین و عقل هرگز در تقابل با هم نیستند. دومین کتاب که کلیسا آن را چون کتاب‌های مقدس قلمداد می‌کند، به سه بخش تقسیم می‌شود: ۱- رساله‌ای در باب خدا، ۲- نظریه استعدادهای انسان، ۳- رساله

ای در باب عیسی مسیح، رهائی و آئین‌های دینی. توماسیسم دکترین خدشناسی و فلسفی توماس مقدس است که هنوز هم در میان فلاسفه ی کاتولیک گسترش دارد. این دکترین، شدیداً اسکولاستیک و اساساً ارتجاعی است.

به این قلم منتشر شده است

شعر :

- | | |
|-----------------|------------------------------------|
| مجموعه ترانه ها | ۱ - تمیشه |
| شعر بلند | ۲ - پادر رکاب خویش |
| شعر بلند | ۳ - کلمات گمشده |
| مجموعه شعر | ۴ - شعر تبعید |
| مجموعه شعر | ۵ - روزهای علف |
| مجموعه شعر | ۶ - از خیابان سپیدار نقره ای برگرد |
| مجموعه شعر | ۷ - آوازهای پناهنده |
| مجموعه شعر | ۸ - این ابر این زمین |
| مجموعه شعر | ۹ - این هزاره سوم |
| مجموعه شعر | ۱۰ - وسعت ساده |
| مجموعه شعر | ۱۱ - به لطف آفتاب |
| مجموعه شعر | ۱۲ - پله‌های مهتاب |
| مجموعه شعر | ۱۳ - ساقه‌های تو |
| مجموعه شعر | ۱۴ - آفتاب جنگل خیز |
| مجموعه شعر | ۱۵ - سرزمین و لبخند |
| مجموعه شعر | ۱۶ - عطر خنده‌های تو |
| مجموعه شعر | ۱۷ - در شمال و جنوب دلتنگی |
| شعر بلند | ۱۸ - تاریخ شمار ذهن شب |
| مجموعه شعر | ۱۹ - ناخدائی با آهنگی دیگر |

ترجمه :

- | | | |
|--------------|------|-------------------------|
| رومن گاری | رمان | ۲۰ - تربیت اروپائی |
| ارنست همینگو | رمان | ۲۱ - سیلاب‌های بهاری |
| اروینگ استون | رمان | ۲۲ - آنها که دوست دارند |

(چهار جلد)

- ۲۳ - بسیسو مجموعه شعر معین بسیسو
۲۴ - سوسیالیزم و انسان ارنستو چه گوارا
۲۵ - بمب‌های آزادیبخش امریکا مقاله‌های : نوام چامسکی
آروند هاتی روی
میلان ری
۲۶ - بازی شیطان (پروژه امپراتوری امریکا) رابرت دریفوس
(دو جلد)
۲۷ - براندازی قرن آمریکائی تغییر رژیم‌ها استیفن کینزر
(از هاوائی تا عراق)
۲۸ - اصول مقدماتی فلسفه ژرژ پلیتسر

آثار دیگر :

- ۲۹ - شیر قافلان کوه رمان
۳۰ - لحظه‌های کوتاه اندیشه‌های بلند مجموعه مصاحبه‌ها
۳۱ - قبیله آتش در تله گرگ خاطرات زندان
۳۲ - شبیخون تاتارها چاپ اول ۱۳۷۷ -
چاپ دوم ۱۳۹۰
۳۳ - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی پنج مقاله
۳۴ - کالبد شکافی « سبز » تحلیل

کارهای مشترک :

- ۳۵ - نموداری از شعر امروز ایران با فریدون ایل بیگی
۳۶ - جنگ جگن چهار شماره با فریدون ایل بیگی
۳۷ - پنجمین جنگ جگن با سعید سلطانیپور ،
ناصر رحمانی نژاد ،

Georges Politzer

**ELEMENTARY PRINCIPLES
OF PHILOSOPHY**

Translated by
Fereidoun Gilani

Printed in Germany
2011

GEORGES POLITZER



ELEMENTARY
PRINCIPLES OF
PHILOSOPHY